

سالاد سزار

ستاره شجاعی مهر

به نفس نفس افتادم

دیگر نمی کشیدم جلوتر بروم .

کوچه تنگ و باریک بود...و همینطور سرد. دستانم را جمع کردم و

وحشت زده در هوای تاریک و سرد استانبول در خودم پیچیدم .

برگشتم به پشت و آن دو سایه را دیدم. سایه های شومی که از ساعتی

قبل من را در یکی از خیابان ها دیده بودند و تا سر همین کوچه تعقیبم

کردند. با مکث آب دهانم را قورت دادم و عقب عقب رفتم .

می دانستم کارم ساخته است. سرپیچی کرده بودم و حالا باید عواقبش را

به جان می خریدم. پلیور نازک یاسی رنگم توان گرم کردن اندام به لرزه

در آمده ام را نداشت .

بغض مثل مار به گلویم پیچیده بود و نیشش را به حنجره ام می فرستاد
تا صدایم درنیاید. تا جرات یک داد زدن...یک جیغ کوتاه را هم نداشته
باشم.

یکی از سایه ها جلوتر آمد. سایه هیکلی بود و درشت اندام. می
شناختمش. به او می گفتند هاکان بیگ
نفس هایم به شمارش درآمد .

نگاه تب دارم هنوز رو به همان سایه بود که دیدم لوله ی اسلحه اش را
به طرفم گرفت. خودم را تمام شده دیدم. مرگ در برابرم بود و مقاومتی
نمی توانستم بکنم.

صدای شلیک گلوله که بیرون آمد جیغم در گلو خفه شد.
دستی از عالم غیب شانه های من را کشید و به عقب برد. من همراه او
چسبیدم به ته دیوار.

هنوز صورتش را ندیده بودم.
یک دستش جلو آمد و روی دهانم نشست.
به تقلا افتادم که صدایش آرامم کرد:
-هیس...کاریت ندارم

چشمان گرد شد.

شبیه معجزه بود... فارسی حرف می زد.

صدای همراه هاگان بیگ را شنیدم:

-شاید شبیح دیدی

هاگان به ترکی و عصبی جوابش را داد:

-خودش بود مطمئنم

نفسم دیگر در نمی امد.

خودم و ناجی نجات دهنده ام را تمام شده می دیدم.

در دو قدمی مرگ.

همراهش پوزخند زد:

-بریم نیست

صدای قدم هایشان دورتر شد.

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دستش پایین رفت و از روی دهانم برداشته شد.

با وحشت سر برگرداندم طرفش

یک جفت چشم غریبه بود .

فرشته ی نجات لبخند زد:

-من آتا کانم

گازی به ساندویچم زدم و دوباره گردن کج کردم رو به ساعت دیواری

مغازه ی ساندویچی

عصبی لقمه ام را قورت دادم و نی نوشابه را نزدیک دهانم بردم. از تنها

چیزی که بدم می آمد انتظار کشیدن بود.

عصبی نگاهم را به الهام دوختم که مقابلم نشسته بود و همبرگرش را می

خورد.

-پس کجاست؟ ما رو اسکول کرده؟

همیشه وقتی این مدلی حرف می زدم می فهمید امپرم زیادی بالا زده

است.

-به تو که بد نمی گذره

و با نگاهش اشاره به ساندویچم کرد.

حرصی شدم:

-هه هه اینم نمی دادی بریزیم تو شکم بی صاحبمون.

الهام لب به دندان گرفت.

-جدیدا خیلی لفظ قلم حرف می زنی

کاغذ پایین ساندویچ با دستم مچاله شد و از همان فاصله سطل اشغال

گوشه ی در را نشانه رفتم و کاغذ را مستقیم داخلش پرتاب کردم.

-من لفظم همونه. تو زیادی تنت می خاره

اخم کرد:

-وای عسل. از دستت سر سام گرفتم

و دست توی کیفش کرد تا موبایلش را بیرون بیاورد.

-الان بهش زنگ می زنم

گوشه ی لبم با تمسخر بالا رفت.

-زودتر این کار رو می کردی خبر مرگت

دوباره یکی از همان اخم هایش را تحویلم داد و کلافه پوف کشید.

لقمه ی اخرم را که از گلو پایین فرستادم دوباره بطری نوشابه را

برداشتم که الهام گفت:

-پس کجایی؟

و نیم نگاهی سمتم انداخت:

-خیلی وقته منتظریم

پوزخندی زدم و بطری نوشابه را بعد از نوشیدن روی میز گذاشتم.

-فقط سریع

تماس را که قطع کرد پرسیدم:

-کجان آقازاده؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-نزدیکه

مردد پرسیدم:

-گفتی مایه داره دیگه؟

دوباره پوف کشید و چشمانش را گرد کرد:

-اره...خیالت راحت...بینم اصلا خود طرف واست مهمه یا پولش؟

پوزخند زدم:

-تو این دور و زمونه پول حرف اول رو می زنه

و نگاهم را سمت دیگری چرخاندم اما حواسم نامحسوس به الهام بود.

موبایلش را توی کیف چرم قهوه ایش فرستاد و حرفی نزد.

نچی زیر لب گفتم و نگاهش کردم:

-بینم همیشه همینطور بدقوله؟

الهام از خوردن بقیه ی ساندویچش منصرف شد.

-نمی دونم. یعنی نه...

و یکدفعه کفرش بالا آمد:

-ای بابا پسر خالمه. باهاش که تو یه خونه نمی خوابم خوب بشناسمش

رگ شیپنتم گل کرد:

-از کجا معلوم؟

و یک لنگه ابرویم بالا رفت.

الهام متاسف سر جنباند:

-خاک تو سر منحرفت

پقی زیر خنده زدم.

-مگه نمی گی این اقا...

و چینی به پیشانی انداختم.

-اسمش چی بود این شازده؟

الهام پشت چشمی نازک کرد یعنی خودتی.

-شهاب

جفت ابروهایم را بالا دادم:

-بله اقا شهابتون

و گلویم را صاف کردم:

-اگه به قول خودت خیلی خوشتیپ و جذاب و دخترکش و خلاصه

همون جیگریه که می گی یعنی خودت تا حالا بغلشو امتحان نکردی؟

الهام از ان طرف میز با عصبانیت یکی محکم به پایم زد.

-اوی چرا می زنی؟

-برای اینکه بی ادبی

بی اهمیت لب هایم را جمع کردم:

-بوس چی؟ بوس

الهام چشم غره رفت و بند کیفش را چنگ زد:

-خیلی خری عسل

چشمک زدم:

-تو بیشتر

این بار تهدیدم کرد:

-بخدا اگه چرت و پرت بگی می دارم می رم

دلم می خواست باز سر به سرش بگذارم.

-چه بهتر. اولین قرار عاشقانه ی تنها با شهاب جون. بی مزاحمت

الهام صورتش از خشم قرمز شد.

-باشه خودت خواستی

قبل از بلند شدن لگدش را تلافی کردم.

-اخ

-هووم نوش جونت

با اخم سر جایش ارام گرفت اما دیگر با من حرفی نزد. با به صدا در

آمدن اویز بالای مغازه نگاه هردوی ما سمت در کشیده شد.

حواسم به صدای الهام بود که گفت:

-اومد

و همینطور به تیپ خفن شازده شهاب که از همان ابتدا بهت زده من را

سر جایم میخ کرد.

سوت کشداری کشیدم و زیر لب با خودم گفتم:

-شهاب جونش این هلوی جنتلمته

جلوتر که آمد بوی ادکلن بلود شنلش هوش از سرم پراند.

و دستم روی قفسه ی سینه ام رفت.

-بی جنبه بازی در نیار دختر

فوری خودم را جمع و جور کردم.

الهام و شهاب همزمان با هم جلو آمدند و من لبخندی بر لب نشاندم و به

رسم ادب بلند شدم

-سلام

جواب سلام شهاب را گرم دادم و دستم را جلو بردم .

شهاب متعجب به دست پیش آمده ی من خیره شد که الهام چند سرفه

ی مصلحتی کرد.

سوالی چشم به الهام دوختم و او هم ابروهایش را بالا انداخت.

نفهمیدم چرا شهاب با من دست نداد. از نظرم هیچ مردی نباید دست

یک زن را رد کند. نکند کثر شانش می آمد ؟

بی ادبی توی دل نثار قد و بالای رعنا ی او کردم و با تعارف الهام پیش از

شهاب، نشستم. الهام متوجه ی دلخوری ام شد اما حرفی نزد.

دمغ شده بودم و الهام به خوبی این را از حالت چهره ی من تشخیص می داد.

برای همین نگاهش را به شهاب دوخت و بحث را سمت موضوع اصلی کشاند :

-دیر کردی شهاب

تنها سری تکان داد و گفت:

-خب ترافیک رو همیشه هیچ کاریش کرد

توقع یک عذرخواهی کوچک، از طرف او را داشتم. اما انگار شازده شهاب مغرور تر از این حرف ها بود .

فقط مبهوت این شدم که چرا پسری مانند او باید از دختر خاله ش بخواهد برایش دنبال یک دختر باشد .

و پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست.

حتما طفلک خودش سلیقه نداره

این فکری بود که همان لحظه از ذهنم گذشت.

با این حال گردن کج کردم تا از پشت شیشه ی ساندویچی اتومبیلش را ببینم. اما انگار در تیر رس نگاه من پارک نشده بود.

-خب؟

مخاطبش من بودم .

تکانی خوردم و از فکر و خیال اتومبیل بیرون امدم .

نگاه جدی اش را کمی بالا برد و من متوجه شدم به ظاهرم زل زده است.

-راستش...

حرفش را خورد و متعجب پرسید:

-شما همیشه همینجوری تیپ می زنین؟

منظورش را نفهمیدم.

-بله؟

لب هایش را بهم فشرد و نیم نگاهی به الهام انداخت و دوباره رو به من

کرد:

-راستش موهاتون زیادی از زیر شال زده بیرون

پسرک گستاخ .

حرصم در آمد اما قبل از اینکه حرفی بزنم کمی خودش را جلو کشید و

دستانش را روی میز گذاشت.

-بینی تون عملیه؟

چشمانم گرد شد .

-خب ببینید من به الهام گفته بودم...

سکوت کرد. انگار در ادامه ی گفتن حرفش دچار تردید شد. از همان

ابتدا فهمیدم من سلیقه ی او نیستم.

-اهان دختر افتاب مهتاب ندیده مورد پسند شماست؟

خندید و آرام گفت:

-نه اونجوری. ولی الهام میدونه. من زیاد با دخترای تازه به دوران

رسیده میونه ی خوبی ندارم. از اینایی که قیافه شون رو هزار مدل

درمیارن

الهام مداخله کرد:

-ای بابا شهاب، چرا گنده ش می کنی؟ عسل فقط بینی شو عمل کرده

شهاب کلافه رو به او کرد:

-خب همینم ماما ببینه قبول نمی کنه عمرا. میگه این دخترا به درد

زندگی نمی خورن. دختری که دست ببره تو صورتش و بخواد خودشو

تغییر بده فردام می خواد شوهرشو عوض کنه

کفرم بالا آمده بود و دیگه تحمل نکردم:

-پس غلط کردین از این و اون می خواین براتون دختر انتخاب کنن.
برید به همون مامان جونتون بگید سفارش بدن دختر مد سلیقه شون رو
بیارن دم در

شهاب با دلجویی گفت:

-من قصد بدی نداشتم...

عصبانی وسط حرفش پریدم:

-داشتین یا نداشتین. من همینم که هستم. شمام خیلی بیجا کردین دو
ساعت منو اینجا کاشتین و ترافیک رو بهانه ی دیر اومدنتون می کنید
و رو به الهام تشر رفتم:

-یکی طلبم

و از روی صندلی بلند شدم.

-کجا عسل؟

توپیدم:

-قبرستون تو هم میای؟

احساس کردم به الهام برخورد اما به جهنم برایم مهم نبود.

از ساندویچی بیرون زدم.

سر خیابان رفتم تا سوار اولین تاکسی شوم و زودتر از انجا بروم .
حرف های شهاب بد روی مخم رفته بود. هرچقدر سعی می کردم اعتنا
نکنم نمی شد .

هیچکس تا آن روز جرات نکرده بود تحقیرم کند.
حتی نگاه نکردم بینم اتومبیل این پسرک عقب افتاده چه مدلی ست.
دیگر مهم نبود.

شعورش اجاره رفته بود.

سر راست می خواست عیب هایم را تو صورتم بکوبد .
دندان روی هم ساییدم و همان موقع اتومبیل شاسی بلند مشکی رنگی
جلوی پایم ترمز کرد.
با اخم عقب کشیدم که راننده اش شیشه را پایین داد. پسر جوان عینک
افتابی اش را بالای سرش گذاشت و نیشش را برایم باز کرد:

-بفرما برسونیمتون

چپ چپ خیره اش شدم:

-بزن به چاک

باز خندید:

-چه عصبانی هستی جوجو

حرصم را با تشر سر او خالی کردم:

-بزن به چاک...به اندازه ی کافی خط خطی هستم. هری یابو

چهره در هم کشید و گفت:

-خب بابا نوبرشو آوردی

جلو رفتم و لگدی به ماشینش زدم:

-گورتو گم کن

قبل از اینکه پسرک واکنشی نشان دهد چشمم به یک تاکسی خورد .

از کنار ماشین فاصله گرفتم و دستم را بلند کردم:

-دربست

وارد اپارتمان نقلی مان که شدم مادرم را جلوی ایینه قدی سالن دیدم.

تیپش با سن و سالش جور در نمی آمد. اما خودش اعتقاد داشت دل باید

جوان باشد.

مانتوی گلبهی با شلوار سفید پوشیده بود و رنگ شالش هم با شلوارش،
ست بود. با دیدن تیپش سوتی زدم و گوشه ی لبم کش آمد:

-به به مکش مرگ ما شدی سوگل خانم

از داخل ایینه نگاهم کرد و پشت چشمش اماده ی نازک شدن بود که
گفتم:

-واسه کی خوشگل کردی شیطون؟

و چشمکی حواله اش کردم.

برگشت سمتم و گفت:

-علیک سلام

خنده ام را ول کردم و خودم را روی کاناپه ی جلوی کانترا انداختم.

-خیلی خسته م جون خودت

گوشی موبایلش زنگ خورد.

هول شد و سریع ان را از گوشی اش برداشت.

انگشت روی بینی اش گذاشت و هیس کرد و بعد صفحه اش را کشید:

-جانم...کجایی؟ خب خب دارم میام

ریز خندیدم و گفتم:

-شادابی جونه؟

برایم چشم درشت کرد و دوباره با مخاطب پشت خطش حرف زد:

-اومدم عزیزم فعلا

و تماس را قطع کرد و توپ پرش سمتم پرتاب شد:

-وقتی می گم هیس نمی فهمی باید ساکت شی؟

حق به جانب صاف نشستم و اعتراض کردم:

-چیه؟ دوست پسرت بهش برخورد؟

مادرم با اخم برایم چشم غره رفت:

-زشته عسل. اینقدر نگو دوست پسر...نگو شادابی جون. این اقا قراره

بشه شوهر من

لب هایم را با حرص فشار دادم.

-نکنه ازم توقع داری بابا صداش کنم؟

سوگل این بار کمی مهربان تر شد و با لبخند کنارم آمد. نقشه اش را از

حفظ بودم .

این جور مواقع می خواست مثلا من را خر کند.

-بابا که نه. ولی بهتر بگی آقا سیامک. یا سیامک خان .

گوشه ی دهانم را کج کردم:

-سیامک خان

دست هایم را روی سینه جمع کردم و با اکراه رو گرفتم.

-خیلی ازت بزرگتره

مادرم پوزخند زد:

-مهم ادم حسابی بودنشه

این بار نگاهش کردم:

-باور کنم پولش چشمتو نگرفته

ارام روی بازویم زد:

-زیاد حرف می زنی، من دارم می رم

گوشه ی لبم را کش دادم:

-خوش بگذره

برایم فقط سر تکان داد و بی حرف رفت .

با رفتنش کمی دیگر روی کاناپه دراز کشیدم اما حوصله ام شدیدا سر

رفته بود. دلم می خواست بلند شوم و به حمام بروم بلکه دوش آب سرد

سر حالم بیاورد اما انقدر کرخت بودم که سختی ام می امد تن بی حرکت
را تکان بدهم.

به پهلوی چرخیدم و دست دراز کردم پایین کانپه و گوشی موبایلم را از
کیفم بیرون آوردم.

صفحه ی گوشی ام خاموش و روشن شد .

یادم امد از صبح روی سایلنت گذاشته بودم تا سوگل وسط قراره عاشقانه
ی من و شهاب زنگ نزنند.

همزمان پوزخندی به دماغ سوخته ام زدم. قرار عاشقانه !!.

جوری عشق از این قرار کذایی می بارید که لیلی و مجنون جلوی لنگ
می انداختند .

صفحه ی گوشی را روشن کردم. شماره ی مینو بود. لبخندم به لبم امد.
کاش از خدا یک چیز دیگر می خواستم چون می دانستم مینو که خیرش
به هیچکس نمی رسد بی دلیل دلش برایم تنگ نمی شود.
شماره اش را گرفتم.

صدای اعتراضش در گوشم پیچید:

-بالاخره جواب دادی این بی صاحبو

اخم کردم:

-خفه بابا

-چه سلام و علیک گرمی

گوشه ی لبم بالا رفت:

-به همین امروز راضی باش. عصبی ام بد. یه وقت دیدی ترکش هام تو

رو گرفت.

فهمید موضوع خیلی جدی ست

-اوه اوه کی جرات کرده بره رو اعصاب عسل خانم ما؟

پوزخند زدم:

-یه نره خری که خوب منو نمی شناخت

مینو زیر خنده زد:

-پس یواشکی واسه خودت یه کارایی می کنی

دیگر حوصله ی شنیدن این اراجیف را نداشتم. بلند شدم و روی کاناپه

نشستم:

-امشب خبریه؟

ذوق زده گفت:

-اره برنامه چیدیم بریم دربند میای؟

لبم را تر کردم:

-اون دوتا غول تشنم هستن؟

مینو باز خندید:

-فکر کن مینو بدون اون دوتا جوجه پولدار بزنه بیرون

لب هایم از دو طرف انحنا پیدا کرد:

-پس منم میام

-خوشم میاد همه جوره پایه ای

ابروهایم را بالا اندختم و جلوی موی افتاده روی پیشانی ام را با دست

عقب زدم:

-کی بدش میاد از اون دو تا جونور پول بچاد. غذای خوب. کافی شاپ

عالی

مینو هوم کشداری گفت و ادامه داد:

-ولی عسل این پول خرج کردنای دانیال و آرشام تا یه جا به نفعمونه. از

اون به بعدش خیالات دیگه دارنا

ابرو درهم کشیدم:

-غلط کردن با هفت جد و ابادشون

مینو از حرفش برنگشت:

-از من گفتن

بلند شدم و بند کیفم را چنگ زدم:

-ساعت چند؟

مینو سریع گفت:

-هشت میام دنبالت

اوکی دادم و بعد از پایان تماس به حمام رفتم. دوش آب سرد واقعا
کارساز بود .

انگار تمام افسردگی و کسالتم را شست و برد. سوگل همیشه غرغر می
کرد که با اب سرد دوش می گیرم اما خیلی اهمیت نمی دارم .
می گذاشتم هرچقدر دوست دارد حرص بخورد.

از حمام که بیرون زدم حوله ی تن پوشم را پوشیدم و موهایم را سشوار
کشیدم. گذاشتم موهایم کاملا خشک شوند چون ممکن بود سینوزیت
کار دستم بدهد و تا اخر شب دچار سر دردهای وحشتناکی بشوم .

کار موهایم که تمام شد سراغ لوازم آرایشم رفتم. همیشه سعی می کردم از مواد آرایشی کمتری استفاده کنم تا پوستم چرب نشود. برای همین کارم خیلی طول نمی کشید و همیشه به رژ و ریمیل رضایت می دادم .

کمدم را باز کردم و از بین مانتو و شلوارهایم مانتوی فسفری و شلوار سفیدی بیرون کشیدم. نمی خواستم همان لباسی را بپوشم که سر قرارم با شهاب رفتم .

یادش که می افتادم دلم می خواست جلوی دستم بود و با ناخن هایم صورتش را چنگ می انداختم. و توی دلم چند فحش جدید مد روز حواله اش کردم .

سر ساعت هشت بود که مینو زنگ زد و گفت پایین مجتمع منتظر من است. خودش ماشین نداشت. گاهی اتومبیل پدرش را کش می رفت و با هم تا جلوی خانه ای در نارمک می رفتیم و از آن جا به بعد منتظر دانیال و آرشام می ماندیم تا بیایند سراغمان .

از اینکه خیلی راحت به این دو بچه پولدار دروغ می گفتیم به خودمان افتخار می کردیم .

سوار پژوی ۴۰۵ نقره ای پدر مینو شدم و او با نگاهی به سر و وضع من

سوت بلندی کشید:

-چشم نخوری لامصب

نیشم را برایش باز کردم و گفتم:

-تو هم دست کمی نداری. بابات گیر نمیده این همه رنگ و لعاب

میمالی تو صورتت

ادامس توی دهانش را باد کرد و ترکاند:

-اونو ولش. سوگل جون اجازه داد بیای؟

پوزخند زدم:

-خانم خودش رفته عشق و حال

ابروهای مینو بالا رفت:

-واقعاً؟ هنوز با این یارو رابطه داره؟

سر تایید تکان دادم:

-اره بابا دست بردار شادابی نیست

مینو خندید و در حالی که آدامسش را می جوید گفت:

-قلابش حسابی گیر کرده

گوشه ی لبم را کج کردم:

-سوگل از من و تو زرنگتره. فکر کردی عاشق چشم و ابروی یارو شده
مینو آه کشید:

-این شادابی خر پوله. مامانت مغزش از کار نیفتاده که ولش کنه
لبخند زدم:

-اره منم به مامانم رفتم دیگه.

و انگشت شست و اشاره ام را بهم زدم:

-طرف هر چی مایه دار تر عسل جونم باهاش خوش رفتار تر
مینو زیر خنده زد:

-خیلی هفت خطی جون مامانت

من هم با خنده همراهی اش کردم:

-راه بیفت دیر شد. امشب حسابی می خوام جیب آرشام رو خالی کنم
و دست چرخاندم و کمربندم را بستم .

سر خیابان اصلی مینو نیم نگاهی سمتم انداخت:

-راستی نگفتی!

ابروهایم بالا رفت:

-چی رو؟

پوزخندی کاملاً محسوس گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-داری یواشکی یه کارایی می کنی

زهر خندی زدم و سرم را تکان دادم:

-نه بابا شانسی مون پوچ بود. از این لپ لپ قلایا

مینو زیر خنده زد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد. می خواست از چهار

راه سریع رد شود تا پشت چراغ قرمز گیر کند.

از چند ماشین ماهرانه سبقت گرفت که هیجان زده گفتم:

-بابا شوماخر

خوشش امد و نیشش شل شد.

از چراغی که هنوز قرمز نشده بود رد شدیم و نفس بلندش را فوت

کرد.

بعد کمی از سرعتش کم کرد و دوباره با نگاه سوالی ش چشم به من

دوخت.

تا سر از جریان در نمی آورد بی خیال نمی شد.

نچ کردم و ابرو در هم کشیدم:

-یه دوست دارم الهام

-اهان اون بچه مثبت

گوشه ی لبم کج شد:

-اره

-خب؟

نگاه از چشمان باریک شده اش گرفتم و به جلو زل زدم:

-یه پسر خاله داره خر پول. منم تریپ ازدواج برداشتم بیارتش با هم

اشنا شیم و اینا. که یه مدت باهاش بمونم ازش بچاپم مثل بقیه.

مینو هیجان زده وسط حرفم پرید:

-خب؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-زهرمار و خب...دارم می گم دیگه

و با مکث ادامه دادم:

-پسره فقط انگار پول داره، فرهنگ زیر صفر

ابروهای مینو تا آخرین حد خودشان بالا رفت:

-عجب

با عجب کشداری که گفت سر تکان دادم:

-خلاصه اینکه در شان من نبود

چشمک زد:

-شاید از نیت پلیدت با خبر شده بود

خنده ام گرفت:

-از این بچه ننه ها بود. خدا منو دوست داشت نداشت گیر همچین آدمی

بیفتم. تازه می فهمم گاهی واقعا خوش شانسم

-پس این خره پوله پرید

پشت چشمی نازک کردم:

-جهنم...تلافی شو سر ارشام در میارم

مینو ریز خندید و راهنمای راست زد.

-این دفعه بهونه تو جور کردی

صورتتم را جمع کردم و لب هایم اویزان شد.

گلویم را صاف کردم تا اول مینو نقش بازی کردنم را ببیند.

-ارشام جونم...اون استاده بود می گفتم دست عزرائیل رو از پشت بسته

و همش منتظره جون ما شاگرداشو بگیره. چند تا کتاب گفته واسه

درسش بگیریم و گرنه این واحد همه رو میندازه. می خواستم ببینم می
تونی بهم این پول رو بدی؟ قول می دم بابام برگشت از کانادا، همه شو
یه جا بدم. میدونی که مامی م یکم خسیس بازی درمیاره. قبلا از اخلاق
خوشگلش برات گفتم. ولی بابام پیاد حله

قهقهه ی مینو فضای ماشین را پر کرد:

-وای عسل...دختر تو داری حیف میشی با این همه استعداد...از این راه
حل ها داری واسه پول تیغ زدن چندتاشم یاد من بده سر دانیال پیاده
کنم

لب هایم را جمع کردم و چشم غره رفتم:

-یکم از مغزت کار بکش تو هم یاد بگیری

و متاسف سری به چپ و راست جنباندم:

-این مغز رو اکبند نبر اون دنیا حیفه

کمی شیشه ی ماشین را پایین دادم تا باد خنک به داخل بوزد.

تهران هیچ چیزش بدرد نمی خورد، شب هایش را دوست داشتم.

دستم سمت پخش رفت و غر زدم:

-این وا مونده رو روشن کن لااقل از سکون در بیایم

مینو طعنه زد:

-قربونت برم چقدرم که تو سکون داری

با اخم که نگاهش کردم ساکت شد.

-چقدر دیگه مونده برسیم

-ده دقیقه

-بجنب تا اینا زودتر از ما نرسیدن

سری تکان داد و دنده را عوض کرد.

پخش را زدم و با صدای خواننده همراهی کردم:

جانم باش

نوش دارو؛ بعد مرگ فایده نداره

جانم باش

رُخ نمایان کن ک این ماه شب تابانم باش

جانم باش

داد از دل

بی قرارت شدم ای فریاد از دل

صبر من؛ رفته دگر بر باد از دل

داد از دل...داد از دل

موزیک به اینجا که رسید مینو هم با من خواند:

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو غیر از تو؛ کسی را نپرستم

دل دست تو و مست تو و بسته به جانم

از عشقت، حیرانم

تو ساغر عشقی

بال و پر عشقی

یک گوشه ی پیدا نشده توی بهشتی

رسوای زمانه م

افتاده به جانم؛ عشق توئه

عاشق کش شیرین زبانم

دلتنگ توام

سر قلیان را سمتم گرفت و فاصله اش را با من کم کرد:

-می زنی عسل جونم؟

برایش یک از همان لبخندهای هوش و حواس کم کن زدم و دستم را
پیش بردم.

-اره بده بینم

دو پک که زدم صورتم جمع شد:

-اه این چیه؟

-به مزاجت نساخته

-نه خیر

سر چرخاندم و مینو را دیدم سر میز دیگر با دانیال هرهر و کرکر راه
انداخته است.

نگاهی به دستانم کردم و گفتم:

-الان شام رو میارن. من برم دستامو بشورم پیام

ارشام سر تکان داد و من از تخت پایین ادم. کفش هایم را که پوشیدم،
سمت سرویس بهداشتی رفتم.

کیفم همراهم بود.

جلوی آینه رژم را دوباره زدم و دست هایم را شستم.

کمی معطل شدم تا شام را بیاورند

حوصله ی حرف زدن با آرشام را نداشتم. فقط دلم می خواست یک
غذای مفصل به معده ی بیچاره م بفرستم و با بهانه ای برگردیم.
می دانستم سوگل برگردد و ببیند نیستم صدبار زنگ می زند.
از دستشویی که بیرون زدم، برای چند لحظه نگاهم سمت در ورودی
چرخید.

ماتم برد.

شهاب را همراه دو پسر همسن و سال خودش دیدم که وارد رستوران
شدند.

نگاهم را دزدیدم تا چشمش به من نیفتد.

سریع و تقریباً با حالت دو پیش تخت خودمان برگشتم.

زیر لب غرغر کردم:

-مرده شور ببرن. حالا باید همین امشب دستم جلوش رو بشه

-چیزی گفتی؟

با سوال ارشام لبخندی زوری به رویش زدم:

-نه می گم چرا شام نمیارن؟

خودم را جمع و جور کردم و نفس جا مانده در گلویم را آرام بیرون
فرستادم.

قلبم هنوز تند می زد.

جوری نشستم که تخت های خالی پشتم باشد.

نمی خواستم حتی نیم نگاهی از سمت شهاب به من بی نوا و بخت
برگشته بیفتد.

باز غر زدم:

-اخه اون بچه ننه و چی به این جاها

-چی میگی هی؟

سرم را بالا گرفتم و با یک جفت ابروی در هم کشیده روبه رو شدم.

آرشام هم امشب زیاد سوال پیچم می کرد.

-هیچی

پوزخند زد:

-انگار واقعا گرسنگی بهت فشار آورده

خندیدم و ردیف دندان های سفیدم را که الهام به ان ها می گفت صدفی،

به نمایش گذاشتم.

-اره...اخه ناهارم کم خوردم

قلیان را کنار گذاشت به میز مستطیلی چوبی وسط تخت نزدیک شد.
نگاهش را به تخت دانیال و مینو دوخت و ته چشمانش موجی از حسرت نشست.

-بین چه صمیمی ان باهم

بدون انکه نگاه کنم اوهومی گفتم.

جرات نداشتم سرم را به عقب بچرخانم

به رویم لبخندی زد و یکدفعه دستش را جلو آورد و دست های من را گرفت:

-تو کی می خوای قراره اوکی بدی من حیاط ویلامون رو برات گلبارون کنم ؟

دستم را بیرون کشیدم و اخم ریزی تحویلش دادم:

-هنوز نه

صورتش جمع شد.

-با رستوران اومدن ازت سیر نمیشم

دندان هایم در حال ساییده شدن روی هم بودند .

نگاهش از روی چهره ام سر خورد و کمی پایین رفت:
-مثلا الان قبل از شام یکم از اون لبای خوش رنگت...
سرش را که جلو آورد چشمانش بسته شد. با دست روی بازویش
کوییدم:

-هوی اومدنی مست کردی؟
با ضرب من پلک هایش را باز کرد و عقب کشید.
خوشش نیامد.

توی دلم به جهنمی نثارش کردم.
رو نداده سوالم بود.

-بین وضعیتمون بلا تکلیفه قبول کن
داشت عصبی می شد.

امشب را نباید بدون تیغ زدن برمی گشتم.
لبخندی زدم و صدایم را نازک تر کردم:

-به زودی خبرای خوب میدم ارشام جونم
رضایت داد و دست زیر چانه اش گذاشت:
-باشه این بارم در برو

چیزی نگفتم.

سفارش هایمان را که آوردند، گوشی را از کیفم برداشتم و صفحه اش را روشن کردم.

-اه لعنتی

ارشام با کنجکاوی بشقابش را جلوی خودش کشید و گفت:

-چی شده؟

خودم را گرفته و عصبی نشان دادم:

-باز این استاد مهدوی چند تا کتاب گفته واسه یکی از واحدامون بگیریم

بی اعتنا شانه بالا انداخت:

-خب بگیر

وقتش بود فیلمم را برایش بازی کنم.

-این کتابا سه جلده قیمتشم بالاست. مامانم که بهت گفتم پول نمیده

بهم. میگه ولخرجی می کنی. میگم کتاب باور نمیکنه. بابام که نمی تونه

از اونور واسم پول بفرسته...

وسط حرفم امد:

-چقدری هست؟

لبخندم پهن شد:

-سه جلدش نزدیک پونصد_شیشصد در میاد

چشمانش گرد شد:

-واسه سه تا کتاب اینقدر پول؟

گوشه ی لبم پوزخندی نشاندم:

-کتاباش قطورن. میگم استاده عزرائیله. باور نمی کنی

سر تکان داد:

-باشه فردا واست کارت به کارت می کنم

چشمانم برق زد:

-واقعا؟

با لبخندی تایید کرد و من هم دمت گرمی به وجناتش بستم تا حسابی

کیفش کوک شود.

کمی از غذایم را که خوردم دوباره گوشی به دست شدم.

-این سوگولم ول کن نیست

گردن راست کرد:

-کیه مامانته؟

لب هایم اویزان شد:

-اره هی پیام می ده کجایی؟

دلم می خواست زودتر از ان رستوران بیرون بروم. نگرانی ام از دیدن شهاب کم نشده بود.

به مینو گفته بودم خوش شانسم... غلط کردن درست برای همین وقت ها به کار می رفت.

اهسته جوری که ارشام نفهمد به مینو پیام داد:

-لش بیار بریم

فوری جوابش امد:

-چرا زیرت میخ گذاشتن؟

مینو قصد داشت ان روی سگم را بالا بیاورد.

جوری نفس می کشیدم که اگر کسی، یکم دقت می کرد می فهمید دارم چه حرصی از درون می خورم.

نوشتم:

-اوضاع پسه نفهم

فقط برایم شکلک زبان درازی فرستاد.

لبم را به دندان گرفتم و محکم فشردم.

-کباباش دیگه مثل سابق نیست.

با حرف ارشام به خودم امدم.

-چی؟

با نگاهش اشاره به کباب چنجه ی روی برنجش کرد:

-میگم مزه ی سابق رو نداره

بیخود و فقط محض رضایتش تایید کردم.

دستی روی شانه ام نشست و قلبم ایستاد.

با ترس سر چرخاندم و مینو را بالای سرم دیدم.

-بریم

کاش شرایطش بود تا قاشقم را داخل چشمش می کردم.

-کجا بابا؟ تازه اومدیم که

مینو ابرو بالا انداخت:

-خب ما از اون جا که خیلی دخترای خوبی هستیم اجازه نداریم بیشتر از

این ساعت بیرون بمونیم

در حالت دروغ هم سعی می کرد کنایه بار خودمان کند.

آرشام چاره ای نداشت جز اینکه قبول کند .

از گوشه ی چشم نگاهی به سالن انداختم. کمی دورتر از تخت ما شهاب در حال خوردن شام بود و گاهی با دوستانش حرف می زد و می خندید. خداروشکر داشتم از آن جهنم فرار می کردم.

دانیال و ارشام ما را تا نارمک و جلوی همان خانه ی ویلایی که سوارمان می کردند رساندند و در حالی که ما سمت در خانه برمی گشتیم بوقی به نشانه ی خداحافظی زدند و رفتند.

مینو طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

-چرا گفتی بریم؟

چشم غره ای سمتش رفتم:

-وقتی میگم بریم یعنی یه مرگم هست

راه افتادم تا سمت همان مسیری برویم که اتومبیل پدرش را پارک کرده بود.

کنارم قدم برداشت و من هم جریان را برایش تعریف کردم.

جا خورد و گفت:

-ای بابا تو هم ته بدشانس های عالمی

با زهرخندی تایید کردم:

-اره

و با مکث و کاملاً جدی لب گزیدم:

-اگه منو همراه ارشام می دید چی می شد.

مینو خندید:

-می اومد جلو و می گفت عجب روز شلوغی داشتی. سریع من حذف

شدم و سوژه ی مورد نظر شما یافت شد

-اینش هیچی، اون پونصد شیشصدی که امشب از جیب ارشام کش رفتم

از دستم می پرید.

متعجب نگاهم کرد:

-جون من ؟

چشمک زدم:

-اره بابا...عسل رو دست کم نگیر

مینو اول من را به خانه ی خودمان رساند و بعد خودش هم با سرعت

بالایی گاز داد و رفت.

با پدرش تنهایی زندگی می کرد.

مادرش سالها پیش از پدرش جدا شد و زندگی مستقلی داشت.

تقریباً شرایط زندگی من و مینو شبیه هم بود. با این تفاوت که من پدرم را در چند سال پیش از دست داده بودم. ان هم بخاطر جریانی که کابوسش تا به امروز، برای من ادامه داشت.

هرچند مادرم مرگ او و اتفاقات آن زمان را فراموش کرد و سعی داشت زندگی تازه ای شروع کند. اما من هیچ وقت دلیل فوت پدرم را از یاد نمی بردم.

کلید که انداختم و وارد خانه شدم از دیدن شادابی که روی مبل راحتی لم داده بود و چای می نوشید تعجب کردم.

ارام سلام کردم و سرش با چرخیدن به طرفم برگشت.

-سلام...عسل خانم

از همان بار اولی که شادابی را دیده بودم حس خوبی به او نداشتم.

نگاهش هیز و وقیحانه بود.

بالای شصت سال سن داشت و می دانستم هم زن دارد هم دو تا بچه که یکی از آن ها ازدواج هم کرده بود.

پسرش برای تحصیل خارج زندگی می کرد و دخترش یک بچه ی نه ساله داشت.

-کجا بودی عسل؟

تازه متوجه ی سوگل شدم که با دیس میوه از اشپزخانه بیرون امد:

-با دوستانم بیرون بودم

برایم اخم کرد:

-تا این وقت شب؟

به ساعت نگاهی کردم:

-هنوز که یازده م نشده

توبیخانه نگاهم می کرد اما به روی خودم نیاوردم.

دلم می خواست بدانم شادابی دقیقا در منزل ما چه غلطی می کند؟ ان هم

در حالی که مادرم رسما همسرش نشده و او مراسم عقد مدام به عقب

می اندازد.

بهانه هایش هم از خودش مسخره تر هستند.

یا در سفر کاری ست...یا شرایطش هنوز اماده نشده است.

مادرم ظرف میوه را روی میز گذاشت و چشم به من دوخت:

-چرا مثل مجسمه اونجا وایستادی بیا بشین

و اشاره به یکی از مبل ها کرد.

لب هایم را بهم فشردم و روی دور ترین مبل نشستم. دوست نداشتم

خیلی در معرض دید شادابی باشم.

زیر چشمی حواسم به او بود.

لبخندی چندش آور به لب نشانده و دستی به تاسی وسط سرش کشید .

چند نخ موی سفید هم دو طرفش داشت که بنظرم خیلی نمی توانست

روی سرش تداوم داشته باشد.

-سیامک اومده اینجا تا ما تاریخ عقد رو مشخص کنیم. منتظر بودیم تو

هم بیای

ابروهایم را بالا کشاندم:

-واقعا؟

مادرم کنار شادابی نشست و سر تایید تکان داد.

گوشه ی لبم کج شد و گفتم:

-چه عجب

سوگل برایم چشم و ابرو امد.

محل ندادم .

پای راستم را روی پای چپم انداختم و تمام نگاهم را به شادابی انداختم:

-عقد دائم دیگه؟

مادرم اعتراض کرد:

-عسل

برایش ابرو درهم کشیدم:

-چیه نکنه می خوای صیغه ش شی که دو روز دیگه بندازت کنار

چشمان سوگل گرد شد و لب گزید.

می دانستم از رک گویی من خجالت می کشد.

شادابی خندید و گفت:

-خیلی دخترت با نمکه سوگل

مادرم به لبخندی زوری اکتفا کرد:

-خوبه که حواست به مادرت هست

فوری جواب دادم:

-من حواسم به همه چی هست

خم شد و از داخل ظرف میوه سیب درشت قرمز رنگی برداشت و آن را
با یک دستش چرخاند و نگاه تیزش سمت من برگشت.
حسم می گفت او هم تحمل دیدن ریخت من را ندارد.
اگر مادرم را عقد می کرد همش باید او را در خانه ی خودمان می دیدم.
باید زورم را بزنم تا زودتر کمی پول جمع کنم و بروم .

-اصلا شبیه اسمت نیستی

دست هایم را جمع کردم و پوزخند زدم:

-شمام مثل همون سیبی هستین که تو دستتونه. ظاهرش خوبه اما

داخلش معلوم نیست

و شانه هایم را بالا انداختم:

-شاید توش کرم خورده باشه

سوگل تشر زد:

-عسل درست صحبت کن

لبخند از روی لب های شادابی جدا نمی شد.

شاید می خواست وانمود کند حرف هایم برایش کوچکترین اهمیتی
ندارد.

اسمس بانک روی گوشی ام امد و با نیشی گشاد ان را نشان مینو داد:

-همین الان شیشصد تومن رو ریخت

سرش را کج کردم توی گوشی ام و یک لنگه ابرویش را بالا برد:

-چقدر تا حالا جمع کردی؟

پوزخند زدم:

-خیلی نیست. باید بجنبم. اون مردک بشه شوهر ننه م یه دقیقه م تو

اون خونه نمی مونم

-چرا ازش بدت میاد؟

-چون هیزه. ادم دلش میخواد چشماشو از کاسه دریاره

کمی از پشت میز کافه خودش را جلو کشید:

-خب چرا به مامانت نمی گی؟

زهرخندی روی لبم نشست:

-تو فکر می کنی باور می کنه؟ تازه واسه مامانم که خیلی مهم نیست.

پول یارو رو می خواد

چانه اش را بالا کشید:

-چه وضعیتی داری تو. باز خوبه بابام تو فکر زن گرفتن نیست

و با خنده گفت:

-می گه همون مامانت واسه هفت پشتم بسه. اسم زن میاد کهیر می زنم

همان موقع سفارش ها را آوردند.

چای دارچین و پای سیب.

عصرانه ی مورد علاقه ی مینو.

وقتی کافی شاپ می امدیم هرچی او می خورد، من همان را سفارش می

دادم.

به من می گفت یار باوفا

فنجان چایم را که برداشتم موبایلم زنگ زد.

شماره ی ارشام بود.

-نمی خوای جواب بدی؟

کمی از چای دارچینی م نوشیدم و ابرو بالا انداختم.

-نوچ

-چرا

چنگال زدم و کمی پای سیب به داخل دهانم بردم.

-باید باهاش بهم بزnm

مینو جا خورد:

-به همین زودی؟

چنگالم را کنار گذاشتم.

-گیر داده برم خونشون

مینو زیر خنده زد:

-خب برو

چپ چپ نگاهش کردم:

-زهر مار

-اخ اخ الان میکه پول رو گرفت دیگه جوابمو نمیده

پوزخند زدم:

-به جهنم. این پولا واسه اینا پول خرده احمق .

و دوباره با پای سیبم مشغول شدم.

-حالا قرار عقد کی شد؟

یادش که می افتادم حرص میخوردم.

-دو هفته ی دیگه

و نگاهم را با انزجار به مینو دوختم:

-عقد چیه؟ صیغه ی یه ساله

مینو تعجب کرد و چنگال توی دستش خشک شد.

-سوگل قبول کرد؟

لبخندی تلخی گوشه ی لبم جا خوش کرد:

-چرا قبول نکنه؟ مهرشو می خواد یه خونه ۱۵۰ متری کنه تو شمال

شهر

مینو سوت بلندی کشید و سرش را تکان داد:

-می گم مامانت زرنگتره

-کاش می شد می رفتن تو همون خونه زندگی کنن. فقط دور و بر من

نباشن

ارشام دوباره زنگ زد و این بار هم جواب ندادم.

-فکر کنم باید خطتو عوض کنی

تایید کردم:

-تو فکرش هستم

از کافی شاپ که بیرون زدیم مینو پیشنهاد سینما داد اما قبول نکردم.
حوصله اش را نداشتم. دلم می خواست برگردم اتاقم و با دنیای لیمویی
خودم تنها باشم.

همه جای اتاقم سفید و لیمویی بود.
رو تختی و پرده ها، دیوار و سقف اتاق. حتی تخت و کمد .
مخلوط این دو رنگ به من آرامش می داد.
داخل ماشین، مینو ایینه ی جلو را تنظیم کرد و راه افتاد.
حواسم بود گهگداری از ایینه به عقب نگاه می کند .

-عسل

-هوم؟

با مکت گفت:

-فکر کنم یکی داره تعقیبمون می کنه

خندیدم:

-دیشب فیلم وسترن دیدی؟

نگاه جدی اش سمت من برگشت:

-مسخره نکن. حتی تو راه کافی شاپم این ماشینه دنبالمون بود.

ناخداگاه ترسیدم:

-مطمئنی؟

خواستم سر بچرخانم به عقب که گفت:

-نگاه نکن تابلو میشه

گردنم همینطور به حالت کج ثابت ماند:

-ماشینش چی هست؟

-یه پاترول مشکی

صاف نشستم.

-یا خاطر خواه تو شده یا من؟

اینجور مواقع هم مینو دست از شوخی هایش برنمی داشت.

-کنه ارشامه

سرش به علامت نه بالا رفت:

-نه بابا

و با مکث گفت:

-الان معلوم میشه

-چی؟

جوابم را نداد. سرعت ماشین را بیشتر کرد و از چند خیابان فرعی و
کوچه های بی ربطی که به مسیر خانه ی هیچکدامان نمی خورد رد شد.
از عکس العمل مینو متعجب شدم.

-کجا داری می ری؟

سکوتش اعصابم را بهم ریخت و صدایم را بالا برد:

-اینور کجاست مینو

از سرعت زیاد ماشین کم کرد:

-وای چقدر حرف می زنی عسل...می خواستم مطمئن شم دنبال ماست

اخم هایم توهم رفت:

-هست

جوابش ته دلم را بیشتر خالی کرد:

-چه جورم...از اون پیگیراست

نمی دانستم این غریبه را که با پاترول مشکی ما را تعقیب می کرد کجای
دلم بگذارم.

-نگران نباش می رسونمت تا دم خونتون

به نیم رخ خونسرد مینو زل زدم:

-اگه دنبال تو اومد چی؟

برخلاف تصورم خندید:

-اونجوری که خوش به حالم. یارو خاطرخواه من شده.

به حالش غبطه خوردم.

می توانست با هر اتفاقی به نیمه ی پر لیوانش نگاه کند.

-میگم مینو از اینایی نباشه که یهو میان اسید می پاشن رو صورت دخترا

با حرف اخرم، لبخند از روی لب های مینو محو شد.

-مگه تو فضای مجازی نمی خونی هر بار صورت یکی رو می سوزونن با

اسید و فرار می کنن.

مینو کلافه شد و برایم پشت چشم نازک کرد:

-حالا من هی به جنبه ی خوبش نگاه می کنم تو بدتر استرس بنداز تو

جون ادم

اخم کرد و رویم را برگرداندم.

-به جهنم

و گوشه ی دهانم را کج کردم و ادایش را در اوردم:

-خاطرخواه شده

و با تمسخر گفتم:

-اره بشین تا بیاد...این روزا کی تو فکر ازدواجه؟ همشون جز

سواستفاده ی جنسی چی می خوان از ما دخترا.

ابروهای مینو بالا رفت:

-اینا رو می دونی و هر بار با یکی می پری

-فعلا که دم به تله ی هیشکی ندادم. موندن تو خماری

پوزخند زد:

-یه بار جستی ملخک

طعنه اش را جواب دادم:

-هزار بارم بشه گیر نمی افتم. خیالت تخت

جلوی اپارتمان نگه داشت و نگاهش سمت ایینه رفت.

-هنوز هست؟

-من که دیگه نمی بینمش

این بار جرات کردم و سرم را به پشت چرخاندم.

هیچ خبری از پاترول مشکی نبود.

گوشه ی لبم بالا رفت و خیره به مینو شدم:

-دیدي خیالاتی شدي

نگاهش سمت من چرخید:

-تا سر همین خیابون هم اومد

-پس کجاست این جناب جیمز باند؟

خنده اش گرفت:

-حتما پنچر شد

شوخی من هم گل کرد:

-اخ دیدي. اخر کارش رسید به ماموریت ناتمام

و برگشتم و دستم روی دستگیره ی ماشین رفت:

-من می رم

سر تکان داد:

-بای

از ماشین پیاده شدم و سمت در ورودی ساختمان رفتم.

کنار پیاده رو و محض احتیاط سری به چپ و راست انداختم تا اطمینان

پیدا کنم خبری از آن پاترول مشکی مشکوک نیست.

نگران مینو بودم. باقی مسیر تنها بود و همین اضطرابم را بیشتر می کرد.

کلید را که از کیفم برداشتم صدایی از پشت سر خطابم کرد:

-عسل خانم

ترسیدم و با هین به عقب برگشتم

انتظار دیدنش را نداشتم.

- مامانم نیست، امروز ارایشگاه مشتری داشت.

و طعنه زدم:

-نگفته بهتون؟

خندید و گفت:

-قدیما بچه ها بزرگتراشونو می دیدن سلام می کردن. انگار کسی اینو

به تو یاد نداده

به صورتم اخم نشاندم و گفتم:

-خب سلام...ولی احتمالا با من که کار ندارین

خندید و کمی سمتم قدم برداشت:

-چرا عسل خانم با خودت کار دارم

تعجب کردم و او با اشاره به اتومبیل شاسی بلند سفیدش که با رنگ کت

و شلوارش کاملاً ست بود گفت:

-بریم تو ماشین با هم صحبت کنیم

-چه صحبتی؟ شما که دیشب حرفاتونو زدین و با سوگل به توافق

رسیدین.

ریز خندید:

-حرف امروزم به سوگل ربطی نداره. مربوط به خودته

کنجکاو شدم و او به پشت برگشت.

پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم.

ان طرف خیابان، در جلوی ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم.

بی حرف توی اتومبیلش چپیدم و او دور زد و کنارم روی صندلی جای گرفت.

بوی تند ادکلنش با سن و سال او جور در نمی امد

از سوگل شنیده بودم که همیشه جوری به خودش می رسد تا کمتر از سن واقعی اش نشان دهد.

سوگل می گفت کشته مرده زیاد دارد.

به یاد حرفش پوزخند زدم.

چه حرف مزخرفی...البته که همه ی ان ها فقط کشته مرده ی تیپ و
وضع او بودند. عاشق برج های بلند و بیزینسش.
وگر نه کدام زن جوانی به یک مرد شصت و چهار ساله رغبتی از ته دل
نشان می داد؟

-خب حرفتون رو بزنیند

با شکستن سکوت لبخندی کش دار زد و سعی کرد خودش را جلو
بکشد.

هنوز هم از چشمان افسار گریخته اش متنفرم بودم. چشمانی که می
توانست همه چیز را راحت نادیده بگیرد.

-چرا از من بدت میاد؟

سوالش ناگهانی بود و من مانده بودم چه جوابی
بدهم.

-البته من یه جور دیگه فکر می کنم

نگاهم سمتش کشیده شد.

این بار مستقیم به همان چشم هایی زل زدم که از مردمک های زیتونی
اش فراری بودم.

-شاید به مادرت حسودی می کنی

گیج نگاهش کردم.

-شاید دوست داری جای اون باشی

نفسم پشت گلویم حبس شد.

نگاه وقیحانه اش درشت تر به چشمم آمد.

حتی زشت تر

-نکنه دل عسل جون واسه من می تپه

و چشمکی به رویم زد:

-واسه من کاری نداره اون خونه ی صد و پنجاه متری تو شمال شهر رو

بزنم به نام تو

حرف های مشمئزکننده اش داشت حالم را بهم می زد .

دلم می خواست هرچه در کافی شاپ خورده بودم عق بزنم و روی

صورتش بریزم

صورتش کریهه تر شد.

به رنگ سیاه...خیلی خیلی سیاه

-می خوای جای سوگل تو بشی سو گلیم .

کمی فاصله گرفت.

هوا هنوز هم کم بود.

-می دونم بدون بابا بزرگ شدی. نه مادرت حامی داشت نه تو...اما تو

بیشتر اذیت شدی.

و خندید.

خنده اش چقدر وحشتناک بود.

-میشم سایه ی سرت...دوست داری...عسل جونم

دست هایم لرزید.

کمرم لرزید.

پاهایم...دیگر توانی نداشتم .

شیر دستشویی را باز کردم و چند مشت آب به صورت گر گرفته ام

ریختم.

انگار وقتی شادابی دهان کثیفش را باز کرد و حرف هایش را بیرون

انداخت تمام نجاستش روی پوست صورتم پاشیده شد.

معه ام می سوخت.

دردی عجیب میان ان پیچید.

تمام محتویات عصرانه ام حناق شد و پشت گلویم امد.

عق زدم.

سوزش معده بیشتر شد.

باز عق زدم.

خالی شدم.

درد همچنان روی معده سنگینی می کرد.

اب به صورتم زدم.

مشت اول...مشت دوم...مشت دهم

کثیفی جملات شادابی پاک نمی شد.

با کف دست صورتم را ساییدم.

دنبال صابون گشتم. با اب خالی پاک نمی شد.

اسید معده ام جوشید.

شبه کتری روی گاز که تمام ابش سوخته بود و خودش داشت زیر شعله

جزغاله می شد.

صابون را به صورتم مالیدم.

دست زدم و کف ان را و عطرش ان حال ناخوش و نجسی تلقین شده را
کم کرد.

چند نفس عمیق کشیدم.

نفس هایی که درون اتومبیلش جا مانده بود حالا از ریه هایم آرام بالا می
آمد.

نفس دوم...نفس پنجم

هرچه نفس می کشیدم باز اکسیژن کم داشتم.

دست زیر گلویم گذاشتم و از دستشویی بیرون امد.

چشمان داغ و متورم به اطراف چرخاندم.

هوا رو به تاریکی می رفت.

پرده ی تارش از پشت پنجره نمایان بود.

به زحمت چند قدمی برداشتم و خودم را به اتاقم رساندم.

هوا تب داشت.

مثل تن بی جانم

تند تند نفس کشیدم و کنار پنجره رفتم و ان را باز کردم.

سرم را جلو بردم و چشمانم را بستم.

باد خنکی وزید و موهایم را به بازی گرفت. موهایی که چتری های بلند

جلوی ان همیشه اذیتم می کرد.

صدای چرخ ماشینی را شنیدم.

پلک هایم باز شد.

نگاهم به پایین و درست وسط کوچه سر خورد.

اتومبیل مشکی از کنار در عبور کرد.

قلبم محکم کوبید.

همان پاترول مشکی

پنجره را با سرعت بستم و دست هایم را روی سرم گذاشتم.

شقیقه هایم نبض گرفته بود.

گیج و درمانده نگاهم را چرخاندم و در اخر سمت تختم رفتم. دنبال

کیفم گشتم.

هدفم موبایل بود.

یادم آمد موقع آمدن انقدر از دست شادابی و حرف هایش کفری بودم که

کیف را وسط هال انداختم تا زودتر به دستشویی بروم.

اه کشیدم و تکان خوردم.

از اتاق بیرون زدم و سلانه سلانه تا وسط هال نقلی مان رفتم.

کیفم را دیدم و ان را برداشتم.

دست انداختم داخلش تا موبایلم را بردارم.

باید با مینو تماس می گرفتم.

کمی طول کشید تا جواب داد:

-جونم؟

اب دهانم را به سختی قورت دادم:

-مینو

تا صدایم را شنید خنده کرد:

-از زیر قبر داری زنگ می زنی؟

موقعیتم جوری نبود تا به شوخی اش توجه کنم.

-اون ماشینه تو کوچه بود؟

-کدوم؟

بعضی وقت ها خیلی خنگ می شد.

-همون پاترول مشکی

متعجب گفت:

-واقعا

-اوهوم

انگار برایش خیلی مهم نبود چون فوری پرسید:

-صدات چرا اینجوریه؟

حوصله ی توضیح دادن، نداشتم:

-فکر کنم دارم سرما می خورم

بحث ماشین را پیش کشید:

-میگم عسل شاید صاحب پاترول، اون پسره س

اخم هایم توهم رفت:

-کدوم پسره؟

-ای بابا همون که می گفتی باهاش رفتی سر قرار

یاد شهاب افتادم

چرا به ذهن خودم نرسید.

ترسیدم. نکند من را ان شب کنار آرشام دید و به روی خودش نیاورد؟

فکرم مشغول شد.

دلیلی نداشت بخواهد تعقیب کند. او که از من و تیپ و قیافه ام خوشش نیامده بود.

صدای مینو رشته ی افکارم را برید:

-خودشه

-نمی دونم

-ای بابا

کفری گفتم:

-من اصلا یادم نیست ماشینش چی بود

صدای کلید را شنیدم که در قفل در چرخید.

-بهت زنگ می زنم

و تماس را قطع کردم.

سوگل داخل شد و با دیدنم جا خورد.

-خونه ای؟

فقط سر تکان دادم.

جلو آمد و شال نازکش را از سر در آورد:

-اوف چقدر بیرون گرمه

نگاهش رو به من برگشت:

-تو چرا رنگت پریده؟

زمزمه کردم:

-خوبم

از کنارم رد شد.

می خواست به اتاق خودش برود.

دنبالش راه افتادم.

با دکمه های مانتوی سرمه ایش مشغول شد.

-تو کی اومدی؟

-تازه اومدم

در اتاقش را باز گذاشت.

انگار خودش هم تمایل به هم صحبتی داشت.

-امروز ارایشگاه خیلی شلوغ بود. چهار نفر نوبت تاتو داشتن.

و مانتو را روی جا لباسی گذاشت و با لبخندی پهن به طرفم چرخید:

-باید کم کم کارامو سبک کنم

پوزخند زدم:

-خیلی عجله داری

نگاهش جدی شد:

-همینطوری شم دیر شده

-نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟

بی‌اهمیت گفت:

-فکر کردن نداره

لب‌هایم را بهم فشردم.

-از نظر من ادم جالبی نیست

پوزخند زد:

-مهم نظر منه نه تو

گوشه‌ی لبم بالا رفت و کنج دیوار سفید اتاقش ایستادم:

-خونه‌ی بالاشهر بهت مزه کرده؟

اخم کرد:

-چیه؛ تو این دخمه‌ی هفتاد متری چپیدیم و هرسال تن و بدنمون می

لرزه‌ی صاحبخونه پول‌پیش و اجاره‌رو بالا نبره خوبه؟

دست‌هایم را روی هم جمع کردم.

باید حرفم را می زدم.

کلک کار باید کنده می شد.

هرچند اگر بعد از گفتنش دوباره غمباد می گرفتم.

-با این مرتیکه بهم بزن

ابروهایش بالا رفت:

-کدوم مرتیکه

طعنه زدم:

-با چند تا مرتیکه رابطه داری که امارش از دستت در رفته.

جلو آمد و مقابلم ایستاد.

نگاهش داد می زد از طرز حرف زدنم عصبانی ست و به رویم نمی آورد.

زبان چرخاندم:

-با سیامک شادابی

ابروهایش درهم گره خورد.

-چی؟

-ادم اشغالیه باهاش بهم بزن

نیشخندی تحویلم داد و از اتاق بیرون رفت.

به خیالش دارم شوخی می کنم.

باز پشت سرش راه افتادم.

امشب باید این قضیه و ارتباط برای همیشه تمام می شد.

-شنیدی مامان؟

نگاهش به تندی به سمت برگشت:

-اون وقت چرا؟

دلم نمی خواست اصل موضوع را بداند. دوست نداشتم شکسته شدن

غرورش را به چشم بینم.

-چون با هزار نفر دیگه م کثافت کاری می کنه.

برخلاف تصورم لبخند زد:

-خب سیامک همچین ادم سالمی نیست. اینو منم می دونم

-برات مهم نیست؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-یه عقد موقت یک ساله س. به اون خونه ی صد و پنجاه متری بالای

شهر می ارزه. نه؟

اصرار کردم:

-تورو خدا بهم بزن باهاش مامان

عصبی شد:

-چرت نگو عسل. ما قول و قرارمون رو گذاشتیم.

دیگر نمی شد حقیقت را پنهان کرد.

هرچند دلش را نداشتم

-حتی...حتی اگه به دخترت پیشنهاد دوستی داده باشه؟

فقط نگاهم کرد.

لب گزیدم.

به سرعت پشیمان شدم. اما چاره ای نبود و سوگل همینطوری راضی به

قطع این رابطه نمی شد.

-چرا مزخرف می گی؟

سرم را پایین انداختم.

تحمل نداشتم به چشمانش نگاه کنم.

-همین الان...بهم پیشنهاد داد مامان .

و بدنم از یادآوری ان لحظات لرزید.

-فکر دیگه ای بنظرت نرسید که اونو از چشمم بندازی

جمله اش را با حرص ادا کرد.

حدس می زدم باور نکند.

سرم را بالا گرفتم. چشمانش قرمز شده بود.

-کثیف تر از اونیه که فکرشو کنی مامان

پشتش را به من کرد:

-دروغ نگو...با این حرفا نمی تونی نظر منو برگردونی؟

حرف زدن با مادرم بی فایده بود.

گوش هایش حقیقت را نمی شنید.

فقط به فرمان چشم هایش عمل می کرد.

چشمانی که جز پول و موقعیت سیامک شادابی چیز دیگری نمی دید.

-تو فکر می کنی من از موقعیتم راضی م؟

در سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

-این اوضاع رو کی برای ما درست کرده؟

جمله ی سوالی اش بغض داشت.

-بابات

انتظار همچین حرفی را از او نداشتم. انگار دلش خیلی پر بود.

شاید دنبال بهانه ای که بغض چرکی اش را بترکاند و ناگفته های تلنبار شده اش را بر زبان بیاورد.

-بابای تو ادم ضعیفی بود...نه به تو که یه دختر چهارده ساله بودی فکر کرد، نه منی که تو سن سی و شش سالگی باید بقیه ی زندگی مو با یه دختر بچه چطور سر کنم ؟

پدرت خودخواه بود چون اون خودش مرگ رو انتخاب کرد. من سالها به هیچکس اجازه ندادم پا بذاره تو زندگیم. بخاطر تو... منی سرت نیست. دخترم بودی وظیفه داشتم مثل کوه پشتت وایستادم و با پول ارایشگری بزرگت کنم. چون بعد از جریان بابات هم خونمون از دست رفت هم اعتبارمون. اما پات موندم. پای این زندگی موندم. اما دیگه بس نیست غسل؟ یازده سال می گذره از اون اتفاق. منم دیگه خسته شدم. از دربه دری، از بی پولی .

تو که خودت خوب می دونی چطوری به یه زن بیوه نگاه می کنی. فکر می کنی همین صاحبخونه مون چشم نداره به من؟ یا همسایه ی بالایی آقای توسلی که دو تا بچه ی قد و نیم قد داره و جلوی زنش چشمامو داره از کاسه درمیاره با نگاه هیزش.

می خوام برم غسل...می خوام از این اپارتمان بکنم و برم. اصلا برام مهم نیست سیامک چه جور ادمیه. یه خونه بهم می ده و یه حساب پر از پول که اگه بعد از یه سال ولمم کنه بره حالا حالاها می تونم از اون پول خرجمون رو بکشم.

بغضش را خورد و همراه با جمله ی اخرش به من نزدیک شد.
-من سیامک رو ول نمی کنم. زن دومم باشم. شدم اوار روی زندگی یکی دیگه؟ به جهنم...من نباشم یکی دیگه میاد میشینه جای من. اونچه که فراوونه زن هرزه ست تو این شهر درندشت. کافیه خوب نگاه کنی و ببینی که حاضرین بخاطر پول شرف و انسانیتشون رو حراج بذارن.
سوگل از کنارم رد شد.

حرف هایش تمام شد.
بغض هایش نیش زده بود به وجودم.
اتش گرفتم از حقیقتی که پرده اش را مقابل چشمانم کشید و نتوانستم مخالفتی کنم.

اما از یک چیز مطمئن بودم .
سوگل اگر زن شادابی می شد باید قیدم را می زد.

باید به چند تماس در طول هفته رضایت می داد.
چون من هیچ وقت پایم را در آن خانه نمی گذاشتم
دیگر زیر سقفی نفس نمی کشیدم که شادابی هم باشد.
کنارش هم غذا نمی شدم.
نگاهش هم نمی کردم .
شادابی برای من هیچ بود. هیچ

قیچی را توی دست گرفت و قسمت بالایی پارچه ی خز سفید را برش زد.

-چرا فکر کردی شهابه؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-فقط می تونستم به اون شک کنم

نیم نگاهی به من انداخت و قرقره ی نخ سفید را برداشت.

-شهاب ازت خوشش نیومد. مگه بیکاره بیفته دنبالت

گوشه ی لبم کج شد:

-لیاقت نداشت عزیزم

لبخند زد:

-بین من از اول گفتم. شهاب تو فاز ازدواجه. واسه همین باید یکی رو انتخاب کنه که فردا پس فردا رفتن خواستگاری مامانش اینا رو دختره

عیب و ایراد نذارن

چشمانم گرد شد:

-اون وقت من چه عیب و ایرادی دارم؟

بی توجه به عصبانیتم نخ را داخل سوزن انداخت و سرش را بالا گرفت:

-تو هیچی...خاله م یکم...

حرفش را خورد و با مکث گفت:

-ولش کن اصلا...در هر صورت شهاب پاترول مشکی نداره. ماشینش

بنزه سفیده

کلافه پوف کشیدم و دستی به جلوی موهایم کشیدم:

-شما تو اشناهاتون کسی رو ندارین پاترول داشته باشه؟

نچ کردم.

قسمت های برش زده ی پارچه را بهم وصل کرد تا با سوزن بدوزد.

-چی درست می کنی؟

حواسش به کارش بود.

-خرگوش

-هنوز مشتری داری؟

نگاهش که سمتم چرخید گفتم:

-می دونم بیشتر واسه تفریحه تا پول

لبخند زد و گفت:

-آخرش یاد نگرفتی

چانه بالا انداختم:

-از عروسک دوزی خوشم نمیاد

لبخند الهام به پوزخندی مبدل شد:

-تو جز تفریح از چی خوشت میاد؟

آه کشیدم:

-چیکار کنم خب؟

کمی نگاهم کرد و کار دواخت و دوزش را کنار گذاشت .

-تکلیفت با زندگی ت چیه عسل؟

می دانستم دارد جدی می پرسد. نیاز به فکر کردن نبود. در واقع بی

هدف بودم .

-فعلا هیچی

-هیچی؟

حرفی نزددم.

-داره بیست و پنج ساله ت میشه

زیر چانه ام را خاراندم:

-خب من می خواستم شوهر کنم. پسر خاله ت عقب کشید

سری به چپ و راست تکان داد:

-خودت خوب می دونی منظورم اینا نیست

نگاهش را گرفت و دوباره مشغول به کار شد.

الهام لیسانس داشت.

دوست دوران دبیرستانم بود.

او درسش را ادامه داد و کامپیوتر خواند. من که حوصله ی درس را

نداشتم تا پای کنکور هم نرفتم.

درس می خواندم آخرش که چه؟ کار هم که راحت گیر نمی آمد.

الهام هم در خانه کار تایپ و گرافیک انجام می داد و گاهی عروسک می دوخت.

هنری که از زمان بچگی به ان علاقه داشت.

وضع مالی خوبی داشتند و کار کردن یا نکردنش خیلی تاثیر، در وضعیت مالی او نمی گذاشت.

برخلاف من ارام بود و نجیب. در طول عمرش شاید فقط یکبار با پسری رابطه داشت که به دلایلی بینشان بهم خورد .

نامزدی ناموفقش تا مدت ها به روحیه اش آسیب زد اما دوباره به زندگی طبیعی اش برگشت.

موبایلم زنگ خورد.

ان را برداشتم و با دیدن شماره ی ارشام جواب دادم.

با ان اتفاقی که بین من و شادابی افتاد فعلا باید نگهش می داشتم.

-بله؟

-کجایی عسل جونم؟

توجه الهام سمتم جلب شد.

او در مورد ارشام هیچ چیز نمی دانست.

-خونه م

-با بچه ها برنامه ی جشن ریختیم

یک ابرویم بالا رفت:

-کجا؟

-یه خونه اطراف لواسون

ابرو در هم کشیدم:

-مینو هم هست ؟

خندید:

-اره خواهر دوقلوتم هست

و صدایش دور شد:

-مگه نه دانیال؟

و با مکت گفت:

-دنی میگه هست

الهام داشت با کنجکاوی نگاهم می کرد.

-واسه کی؟

-فردا شب

ادای فکر کردن را در آوردم.

-اوکی هستی دیگه؟ می خوایم بترکونیم

خنده ام را ول کردم.

-اره بابا

صحبت مان که تمام شد الهام طاقت نیاورد و پرسید:

-با کی حرف می زدی؟

نگاهم را سر دادم روی پارچه ی در حال دوختش:

-هیچی، تو کارتو انجام بده

اعتراض کرد:

-عسل

برایش زبانم را بیرون آوردم

ابرو درهم کشید و سرش را پایین انداخت و با کارش مشغول شد.

نزدیک ساعت هشت بود که به خانه برگشتم.

از اشپزخانه بوهای خوبی به مشامم می رسید.

عطر چند نوع خورشت که سوگل ان ها را تدارک دیده بود.

با دیدن ظرف میوه و شیرینی روی کانتار جا خوردم و نگاهم رفت سمت
او که پشت به من کنار گاز، برنجش را بهم می زد.

-سلام

برگشت و با لبخندی گرم جوابم را داد.

-مهمون داریم؟

-اره

و دوباره چرخید و مشغول کارش شد.

دلم فرو ریخت.

دلم نمی خواست حتی سر سوزنی حدسم درست باشد.

-کیه اونوقت؟

دیگ برنج را برداشت و محتویاتش را داخل ابکش ریخت .

-بنظرت کی میاد اینجا؟

شیر اب را باز کرد و دوباره رو به من نیم چرخ می زد:

-یه جوری می پرسی که انگار خاله ها و دایی ها و عمه و عموت هر ماه

جلو خونه صف کشیده هستن که بیان دیدنمون

طعنه اش را نادیده گرفتم.

خود من هم دل خوشی از هیچکدامشان نداشتم.

بعد از فوت پدرم و خدشه دار شدن اعتبار و آبرویش همه دور ما را خط کشیدند.

ان اوایل پدر بزرگم حتی مادرم را مقصر مرگ پدرم می دانست و سرزنشش می کرد زیادخواهی های او موجب مرگ پسرش شده است . با زبان خودشان اعتراف می کردند پدرم گناه کار است. چیزی که من هرگز باورش نکردم.

پدرم اگر شریک دزد بود همان موقع هم می توانست مانند بقیه بار و بندیش را ببندد و از کشور فرار کند.

چرا باید می ماند و مرگ را انتخاب می کرد.

چه لزومی داشت از خودش نامه بگذارد و تمام خلاف هایی که در شرکت دارویی اش انجام شده بود را بنویسد.

اگر قرار بود اخرش پشیمان شود و خودش را خلاص کند اصلا برای چی با ان شریک های تجاری ش خلاف می کرد.

پدرم فقط طعمه بود. یکی که کار را برای بقیه آسان کرد و اخرش قربانی ان تجارت کثیف شد که خودش از تمام ان بی خبر بود.

وقتی به اطرافیان می گفتیم او بی گناه بوده تنها پوزخند می زدند و بعضی ها هم از روی سیاست دلداری مان می دادند که حق با ماست. اما ته دل شان تمام انگشت های اتهام سمت پدر من کشیده می شد. سمت محسن سراج که پیش از این اتفاقات پشت سرش قسم می خورد.

از فکر به آن روزهای تلخ و از ردهنده بیرون امدم.

-شادابی داره میاد

حرفی نزد .

ابکش را برداشت و برنج ها را توی دیگ برگرداند و سرش کمی روغن ریخت.

-پس من امشب می رم خونه ی مینو

بند کیفم را محکم گرفتم که سوگل سریع به طرفم امد تا مانعم شود.

-سیامک گفت حتما تو هم باشی

اخم کردم:

-غلط کرده مرتیکه

سوگل کلافه شد و پوف کشید:

-تمومش نمی کنی عسل؟

چشمانم گرد شد.

سوگل چه راحت تمام حرف هایم را فراموش کرده بود.

انقدر زمانه با او نساخت که خودش هم نسبت به همه چیز بی اعتنا شده بود.

حتی دخترش

دلم گرفت و به حال و روز خودم افسوس خوردم.

-امشب اومد ازش می پرسم جلوی روی خودت...

سریع وسط حرفش رفتم:

-به همین خیال باش که تایید کنه. فکر می کنی چرا خواسته منم باشم.

و زیر لب چند فحش نثارش کردم.

نگاهم چرخید رو به سوگل.

زیبا بود...جوان بود.

به خودش می رسید تا همیشه پیش چشم سیامک شادابی جذاب بنظر برسد.

قبلا تمام این ها برای پدرم بود.

به یاد گذشته غبطه خوردم.

چقدر آن زمان همه چیز خوب بود. پدر و مادرم عاشقانه همدیگر را دوست داشتند.

اگر بحث شان می شد یا گاهی با هم قهر می کردند دلخوری شان به یک روز هم نمی کشید.

طاقت دوری از هم را نداشتند.

-مامان

فکر کرد کوتاه آمده ام.

لحنش ملایم شد:

-جانم؟

التماس را توی چشمانش دیدم اما از خودش یاد گرفته بودم اهمیتی ندهم.

-من می خوام برم

-گفتم که خونه ی مینو...

دوباره حرفش را قطع کردم:

-منظورم الان و خونه ی مینو نبود

جا خورد و متعجب نگاهم کرد.

-می خوام کلا برم

زیر چشمانش چین افتاد.

سرش را به زحمت تکان داد:

-بری؟ کجا بری؟

می دانستم دیر یا زود باید در این مورد با او حرف می زدم و متقاعدش می کردم.

ان لحظه به نظرم بهترین موقعیت برای گفتنش بود تا هم خودم را راحت کنم هم اجازه بدهم با من و تصمیمم کنار بیاید.

-هر جا. می خوام از ایران برم

طبق انتظارم، ابروهاش درهم گره خورد و چانه اش موقع حرف زدن لرزید:

-اون وقت با اجازه ی کی؟

کمی فاصله گرفتم و نفسم را فوت کردم:

-خیلی وقته تصمیمشو گرفتم

داد زد:

-تو بیخود کردی

و خودش با پا پیش گذاشتن فاصله را پر کرد:

-اون وقت به خیالت منم می گم بفرما برو

گوشه ی لبم بالا رفت:

-می دونی که می تونم برم. تو قانون ما هم مادر نمی تونه بچشو ممنوع

الخروج کنه

پوزخند تلخی به رویم زد و گفت:

-خوبه که داری سهم مادر بودن رو به روم میاری ولی تو قرار نیست

هیچ جا بری

برگشت و پشت به من سمت اشپزخانه راه افتاد:

-من اینجا نمی تونم بمونم ماما. چرا درکم نمی کنی؟

سریع چرخید و نگاه طوفانی اش را روی مردمک های عسلی و لرزانم

انداخت:

-اون ور چه خبره که هی برم برم راه انداختی؟ قراره زیر پات فرش

قرمز پهن کنن؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-من تصمیمم رو گرفتم. مخصوصا از همین امروز و وقتی این مرتیکه

اون حرفا رو بهم زد. خیال نداری که من با اون تو یه خونه باشم؟

ابروهایش بالا رفت و سری تکان داد:

-اهان...پس تمام جلت و ولزت بخاطر سیامکه. باشه من اصلا بهش می

گم برای تو یه اتاق جدا بگیره فقط باید همین جا بمونی.

و انگشت اشاره اش را سمت تکان داد:

-خوب تو گوشت رفت یا نه

ماتم برده بود.

سوگل بیشتر داشت با این کار من را توی دهان شیر می انداخت.

خانه ی جدا...ان هم با پول شادابی

زهر خندی زدم:

-اون وقت اون مرتیکه هر وقت دلش واسم تنگ شد بیاد و شبا قبل از

اومدن پیش تو یه حالی م با من ببره اره؟

خون در کاسه ی چشمان سوگل افتاد:

-دهنتو ببند عسل

با حرص پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی حقیقت تلخه مامان جون. نه؟

چشمانش را بست و سکوت کرد.

موقع عصبانیت زیاد عادتش بود این کار.

خوشش نمی آمد تن صدایش خیلی بالا برود و با فریاد کسی را متقاعد

کند تا حرفش را بپذیرد.

پلک می بست...نفس می کشید تا آرام تر حرف بزند و التیماتوم بدهد.

با مکث نگاهش را به من دوخت و گفت:

-پدربزرگت هنوز زنده ست. طبق قانون هم وکیلته هم وصی ت. راحت

هم می تونه مانع خروجت از ایران بشه. پس کاری نکن غرورمو زیر پام

بذارم برم سراغش.

می دونی که من دل خوشی ازش ندارم. نه از اون، نه از عموهات. ولی

پای تو وسط بیاد چشمم، رو همه چی بسته میشه. شده التماسش رو می

کنم تا جلوت رو بگیره. فهمیدی؟

راست می گفت.

دلیلی نداشت تهدیدش را باور نکنم.

سوگل این کار را می کرد.

دستم روی بند کیفم رفت.

ان را محکم فشردم.

سمت در راه افتادم و گفتم:

-من امشب خونه ی مینو می مونم. فردا شبم جایی دعوتم دیر میام

از اپارتمان بیرون زدم و در را محکم کوییدم

رژ قرمز را روی لب هایم کشیدم و از توی آینه نگاهی به صورتم

انداختم.

-خوبه؟

مینو تایید کرد:

-اره بابا...اوف امشب ارشام از همونجا نبردت خونشون شانس آوردی

چشم غره ای رفتم و دستی به لباس مشکی کوتاهم کشیدم .

دامنش کوتاه بود تا روی زانو می امد.

موهایم را هم به خواست مینو فر کردم.

می گفت این مدل بیشتر به تو می آمد.

خودم هم از صاف و لختی موهایم خسته شده بودم و کمی تنوع لازم داشتم.

-میگم مینو شب یکم زودتر برگردیم

با خط چشمش مشغول بود:

-چرا؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-نمی دونم. یکم دلم شور می زنه

برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

-نگران سوگلی؟ خب یه زنگ بهش می زدی

صورتش جمع شد و سر به نشانه ی مخالفت تکان دادم:

-پس بیخود دل نگران چیزی نباش

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:

-راستی از اون پاترول مشکمی چه خبر؟

دست هایم را روی هم جمع کردم و لبه ی تختش نشستم:

-چه می دونم. از دیشب که اینجام

سری به چپ و راست جنباند:

-دیدي؟ اينقدر محلش نداشتي دمش رو گذاشت رو كولش و رفت

به حرفش پوزخند زدم:

-اون كلا اشتباهي گرفته بود بابا

و غر زدم:

-بجنب ديگه تو هم...عروسي ملكه ي انگليس كه داريم نمي ريم اينقدر

به خودت مالوندي

برق شيطنت در چشمانش درخشيد و با لبخند گشادي گفت:

-شايدم رفتيم اونجا و يه شاهزاده ي جذاب و پولدار انتخابمون

کرد...مثل سيندرا

به حرفش خنديدم و گفتم:

-بكش از اين فانتزي هات بيرون دختر. دانيال بهت فرصت ميده جاي

ديگه عرض اندام كني؟

و عصبى توپيدم:

-زود باش و گرنه خودم تنها مي رما

اخم كرد:

-خيلي بيجا كردي

موبایلش زنگ خورد و با عجله ان را از روی میز ارایش برداشت.

-جونم دنی؟

مینو برعکس من با ملایمت و ناز بیشتری حرف می زد. اما من نقطه ی
مقابلش بودم.

ارشام کسی نبود که قلب من را به تپش بندازد.

به چشم دیگری نگاهش می کردم.

کسی که در زندگی من حکم کیف پول را داشت.

توی دلم جایی برای او نبود. برای همین لحن حرف زدنم مهربان و آرام
نمی شد.

نمی توانستم مانند مینو الکی بخندم و ادای دخترهایی را درآورم که از ته
دل خوشحال هستند.

مینو می گفت بازیگر خوبی ام، اما خودم قبول نداشتم. شاید لب هایم می
خندید اما همیشه یکی بود که او را نداشتم.

شبه جای خالی شخصی که هرگز پر نمی شد.

دانیال اصرار داشت با آرشام دنبالمان بیایند. شرایط جوری نبود تا قبلش
به نارمک برویم برای همین مینو مخالفت کرد.

-ماشین بابام هست خودمون میایم

چند لفظ عاشقانه ی خرکی هم به ناف دانیال بست و گوشی را قطع کرد.

-اوف چقدر سیریشه

لب هایم را جمع کردم:

-بیا بعد مهمونی باهاشون بهم بزیم

گوشه ی لب مینو کج شد.

سکوتش نگرانم کرد:

-ببینم نکنه به دانیال وابسته شدی؟

چشمانش را دزدید.

مقابل آینه ایستاد تا دوباره سر و وضعش را چک کند.

-مینو با تو بودم

از داخل آینه نگاهم کرد.

-اره

لب گزیدم:

-پس می خوای چیکار کنی؟

به طرفم برگشت و شانه بالا انداخت.

نفسی گرفت و سمت جا لباسی رفت تا مانتویش را بردارد و روی لباسش
بپوشد.

-اگه قراره با دانیال ادامه بدی باید راستشو بگی.
مانتو را روی لباس قرمزش پوشید و سرش را پایین انداخت.

-می دونم...دنبال فرصتم

-اگه ناراحت شد می خوای چیکار کنی ؟
به طرفم آمد و کنارم لبه ی تخت نشست.

-واسه همین امروز و فردا می کنم

کلافه شدم و پوف کشیدم:

-پس اخرش خودتو وا دادی

و با صورتی جمع شده گفتم:

-خاک بر سرت

با چشمانی گرد نگاهم کرد:

-خب دوسش دارم. حالا خودت یه بار عاشق میشی می فهمی

زهر خندی روی لبم نشست:

-عمرا

و از لبه ی تخت بلند شدم:

-مگه مغزم اکبنده

و مانتوی خودم را هم برداشتم:

-پاشو بریم تا لواسون خیلی راهه ها

با سر تایید کرد و دیگر حرفی از احساسش نسبت به دانیال نزد.

باورم نمی شد مینو به او وابسته شده باشد.

من اسمش را گذاشتم بودم عادت...مینو می گفت عشق، دوست داشتن،

اما قبول نداشتم.

اگر فقط چند روز از دانیال دور می ماند این هوا و هوس یهوایی از سرش

می افتاد.

لیوان شربت را سمتم گرفت و لبخند پهنی زد:

-نوش جون عزیزم

پوزخندی زدم و لیوان را از دستش گرفتم:

-مثلا باور کنم توش هیچی نریختی؟

در ان شلوغی و سر و صدای موزیک و جیغ و داد بقیه موقع رقص، به زور
می شنیدم چه می گوید.

از حرفم تعجب کرده بود.

-بخوامم بلایی سرت بیارم اینجا جاش نیست خوشگل من. مطمئن باش
دوست دارم تنهایی ازت لذت ببرم
از حرف وقیحانه اش چندشم شد.

آرشام اگر راه داشت همانجا بین جمعیت هم عقده اش را خالی می کرد.
به زور لبخندی زدم و نگاهم را به جمعیت رقص دوختم که صورت تک
تک شان بین رقص نور، رنگ به رنگ می شد.

اکثر ان ها در حال خودشان نبودند. می دانستم یا مواد مصرف کرده اند
یا قرص انرژی زا.

به قول مینو فقط من و خودش پاستوریزه بودیم.

گوشه ای کنار دانیال نشسته بود و می خندید.

نگاهم پایین تر رفت.

به گره ی دستانشان رسید.

انچنان دست دانیال را محکم گرفته بود که انگار می ترسید او را از
چنگش بیرون بیاورند.

پوزخندی تلخ کنج لبم جا خوش کرد.

-نمیای برقصیم؟

برگشتم و چشم به ارشام دوختم:

-نه حوصله ندارم

نزدیکم شد و دستش را دور شانه هایم انداخت.

از عمد من را به خودش چسباند و فشرد:

-بیا خودم حوصله تو سر جاش میارم

شانه هایم را عقب کشیدم تا شاید دستش را بردارد اما بی فایده بود.

-می خوام برم دستشویی

چشمانش را ریز کرد و سرش به پشت برگشت. لیوان شربتم را روی

عسلی گذاشته بودم.

-تو که چیزی نخوردی

اخم کردم:

-حتما باید چیزی بخورم که دستشویی م بگیره

دستش را پایین آورد و ان حس عذاب دهنده از وجودم دور شد.

به رویش لبخند پاشیدم:

-برمی گردم

فقط سر تکان داد و از کنارش رد شدم. حواسم به مینو بود. همین که

سرش به طرفم چرخید با اشاره ی سر از او خواستم همراهم بیاید.

از نگاهش می خواندم کفری شده است.

او را باید به زور از دانیال جدا می کردم.

چیزی دم گوش دانیال گفت و خودش را به من رساند.

-هان چته؟

-زهرمار

چشم در کاسه چرخاند و دست به کمر زد:

-باز نتونستی یه ساعت با این پسره تنها باشی

-می خوام برم دستشویی

پوزخند زد:

-خب که چی؟ ساقدوش می خوای؟

چپ چپ نگاهش کردم.

راه افتادم و دنبالم امد:

-ترسیدم بیاد غلط اضافه بکنه

کنار در دستشویی که رسیدیم ایستادم و با مکث رو به مینو کردم:

-من باید برم مینو...نمی تونم وایستم تا مامانم بشه زن اون مرتیکه

شادابی. اینجا احساس امنیت ندارم. همین حالا شم می ترسم شب

برگردم خونه. از فکر اینکه هنوز اونجا باشم مورمورم میشه

-یه زنگ بزن به مامانت

سر تکان دادم:

-خب؟

-ببین اگه هست امشبم بیا پیش من.

به دیوار تکیه زدم و نیشخند زدم:

-امشب پیام...فردا پیام. همیشه که نمی تونم آوار باشم روی زندگی تو و

بابات. بالاخره که چی؟ من حتی طاقت ندارم ببینم اینا دارن با هم عقد

می کنن

مینو جلو امد و دست روی بازویم گذاشت و ان را فشرد:

-یه فکری می کنیم

و به شوخی گفت:

-همیشه بهترین فکرها تو دستشویی به سر ادم می زنه. زودتر برو شاید

به نتایج طلایی رسیدی.

با دست روی شانه اش زدم:

-بچه پررو

خندید و حرفی نزد.

داخل دستشویی که رفتم شیر آب را باز کردم و از توی آینه چشم به صورت رنگ پریده ام دوختم. معده ام می سوخت و حال خوبی نداشتم. از درون حرارت داشتم اما انگار از بیرون روی تنم یک سطل آب سرد ریخته بودند.

از دستشویی که بیرون ادم، مینو نبود.

می دانستم ان شب بالاخره عصبانی ام می کند و به سیم آخر می زنم. اگر رفیقم نبود همان جا پته اش را جلوی دانیال توی آب می انداختم. کمی از راهرو فاصله گرفتم و دیدم وسط جمعیت دارد همراه دانیال می رقص.

چشم چرخاندم به اطراف و آرشام را همراه دختری غریبه دیدم. کنج

دیوار ایستاده بودند و چشم تو چشم هم حرف می زدند.

نه عصبانی شدم نه ناراحت. نه ان حس حسادت که دخترها این جور

مواقع نسبت به طرف مقابلشان پیدا می کنند .

تازه خوشحال هم شدم که آرشام تا چشم من را دور دید با شخص

جدیدی گرم گرفته است.

-ببخشید خانم

با صدای نا اشنایی که از پشت مخاطبم قرار داد به عقب برگشتم و با یک

جفت چشم توسی مواجه شدم.

پسر جوانی با لبخند نگاهم می کرد. قد بلند بود و چهار شانه. عضلات

دست و بدنش نشان می داد سالهاست ورزش می کند. تی شرت سرمه

ای رنگی روی شلوار جین ابی اش پوشیده بود .

با دست به خودم اشاره کردم:

-با من بودین؟

جلو آمد و سر تایید تکان داد:

-بله...می تونم یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

به سر تا پایش نگاهی انداختم.

لباس هایش مارک اصل بودند.

برگشتم به پشت تا مطمئن شوم حواس ارشام این طرف نیست.

چانه اش زیادی با ان دختر غریبه گرم شده بود.

دوباره سر برگرداندم و رو به ان پسر گفتم:

-اخه اینجا که...

نمی دانستم چه بگویم

رد نگاهم را دنبال کرده بود. انگار فهمید می خواهم چه بگویم.

با دست اشاره به ته همان راهرویی کرد که از ان انجا آمده بودم.

-خب می ریم یه جا که کسی بهمون دید نداشته باشه

موافقت کردم و همراهش راه افتادم.

آخر راهرو که رسیدیم ایستاد و به طرفم چرخید.

دستش را به نشانه ی شنایی جلو آورد:

-سامی هستم...البته اسمم سامیاره اما سامی صدام می کنن

تردید داشتم اما دستش را ارام فشردم:

-عسل

لبخند زد:

-اسمت هم رنگ چشما ته

خندیدم:

-اره بابام برای همین اسممو گذاشت عسل

خودم هم نمی دانستم چرا یکدفعه با او احساس صمیمیت کردم.

-باباتون معلومه حسن سلیقه ای خوبی داره

لبخند از لب هایم دور شد:

-داشت

-چی؟

نگاهش سوالی بود.

-فوت کرده

چشمانش متاثر شد:

-خدا رحمتش کنه

به نشانه ی تشکر سر جنباندم.

-بذارید برم سر اصل مطلب...چطوره؟

متعجب چشم دوختم به سامیار و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-راستش من قصد فالگوش وایستادن رو نداشتم اما شنیدم داشتین با دوستتون حرف می زدین. داشتین از رفتن صحبت می کردین درسته؟
دلم می خواست زودتر حرف اصلی اش را بزند.
دست هایم را روی هم جمع کردم و گفتم:
-بله

-منظورتون خارج از کشوره؟

-درسته

لبخندش پررنگ شد:

-خب من می تونم کمکتون کنم برین
ابروهایم ناخواسته در هم گره خورد:

-اون وقت چرا؟

-چون منم می خوام برم. البته توضیحش یکم مفصله. ولی می تونیم با هم یه معامله ای بکنیم. نظرتون چیه؟
وسوسه اش را به جانم انداخت.

-اگه پیشنهاد منو قبول کنین اونوقت می تونیم کاملاً قانونی و بدون

نگرانی و ترس از کشور خارج بشیم. تازه اگه بخواین می تونم پول

خوبی م بهتون بدم

گیج شده بودم و مانند ادم های مسخ شده نگاهش می کردم.

-اون...اون وقت چرا...می خواین به من کمک کنین؟

-گفتم که این تنها راهیه که منم بتونم برم. باید همدیگرو بیرون بینیم

و راجع بهش حرف بزنیم

و با لبخند ادامه داد:

-مفصل تر

و دست در جیب شلوارش کرد و کارتی بیرون کشید:

-این شماره ی منه. زنگ بزن فردا همو بینیم

وقتی برای شک کردن نداشتم.

کارت را گرفتم و با تشکری از او دور شدم .

خیلی سریع کنار ارشام برگشتم. با همان دختر مشغول حرف زدن بود.

قلبم تند تند می زد. باید کیفم را پیدا می کردم و کارت را داخلش می

انداختم.

بهتر بود ارشام ان را نمی دید.

یادم آمد ان را موقع آمدن همراه با مانتویم داخل یکی از اتاق خواب ها گذاشته بودم.

با عجله سمت اتاق خواب رفتم و کیفم را پیدا کردم. کارت را داخلش گذاشتم و دوباره به سالن برگشتم .

نگاهم را به اطراف چرخاندم. دیگر سامی را ندیدم. برایم عجیب بود او یکدفعه از کجا پیدایش شد.

کجا ایستاده بود و به حرف های من و مینو گوش کرد .

پیش خیالات خامم فکر کردم شاید خدا او را فرستاده تا من از منجلابی که در ان دست و پا می زدم رهایی پیدا کنم.

این بار دیگر پیش ارشام نرفتم .

سعی کردم حضورش را فراموش کنم.

مینو همچنان با دانیال سرگرم بود.

دلم می خواست از ان مهمانی بیرون بزنم. شلوغی و سر و صدای زیادش روی اعصابم راه می رفت.

پیش مینو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

سرش به طرفم من برگشت.

-من می خوام برم

انگار نشنید. سرش را جلو کشید و پرسید:

-چی؟

کمی بلندتر گفتم:

-می خوام برم

با ابروهایی درهم از کنار دانیال بلند شد و مقابلم ایستاد:

-کجا بری؟

نفسم را فوت کردم:

-خونه

-چرا؟

سر چرخاند سمت جای قبلی ام و ارشام را همراه ان دختر دید.

چشمانش را گرد کرد و به من زل زد:

-اون کیه دیگه؟

خواست حرفی به دانیال بزند که مانع شدم و دستش را کشیدم:

-ول کن مینو

نگاهش ستم بر گشت و بی اهمیت گفتم:

-برام مهم نیست. فقط دوست دارم بر گردم خونه

-به مادرت زنگ زدی؟

-نه

-پس....

وسط حرفش رفتم:

-فکر نمی کنم اون مردک خونمون باشه

تعارف زد:

-باشه فقط صبر کن حاضر شم

دانیال با کنجکاوی نگاه مان می کرد.

از طرفی مطمئن بودم مینو چندان تمایلی به برگشت ندارد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خودم می رم...تو بمون

تعجب کرد:

-تنهایی؟

-اره بابا اسنپ می گیرم

به اتاق خواب برگشتم تا مانتویم را بپوشم و کیفم را بردارم. بیرون که

امدم سمت در خروجی به راه افتادم.

موقع رفتن چشم آرشام به من افتاد.

همین را کم داشتم.

می دانستم جلویم را می گیرد.

از آن دختر دل کند و سمتم پا تند کرد.

-کجا؟

چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

-برمی گردم خونه

-چرا اینقدر زود؟

تشر زدم:

-به تو ربطی نداره

خواست دستم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم:

-تو به من چیکار داری؟ اینجا بدون من تنها نمی مونی

و پوزخندی تحویلش دادم:

-سرعت جذبتم که فوق العاده ست

برگشتم و در را باز کردم.

-بمون عسل

به حرفش توجه ای نکردم و سمت اسانسور رفتم. دکمه را زدم و داخل کابین رفتم.

ارشام به خودش زحمت داد و تا جلوی اسانسور آمد.

-عسل

با زهرخندی گوشه ی لبم نگاهم را گرفتم و در کابین بسته شد .
از حیاط خانه ی ویلایی بیرون رفتم و کنار در منتظر ماندم تا اسنپ بگیرم.

چیزی به تاریکی هوا نمانده بود.

تصمیم داشتم قبل از رفتن، به سوگل زنگ بزنم و اطمینان پیدا کنم ان شب شادابی ان طرف ها پیدایش نمی شود.

قبل از اینکه گوشی به دست بگیرم صدایش را شنیدم.

دوباره غافلگیرم کرده بود.

-دارین می رین؟

سرم را چرخاندم. گوشه ای از حیات کنار درخت سپیدار، سیگار می کشید و به دودش چشم دوخته بود.

-شما اینجا یین؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبخند زد:

-سوال رو با سوال جواب می دین؟

لب هایم را تر کردم:

-دارم می رم

-چرا

شانه هایم را بالا انداختم:

-چون خوش نمی گذره

سیگارش را از لای دو انگشتش پایین انداخت و با لبخند کوتاهی به طرفم آمد.

-پس جفتمون تنهاییم

ابروهایم را بالا کشیدم.

حرفی نزدم و او ادامه داد:

-میتونیم خیلی راحت به توافق برسیم

خندید و گفت:

-ادما چه زود هم درد خودشون رو پیدا میکنن. می تونیم به نتایج خوبی

برسیم با حرف زدن

متوجه ی منظورش شدم اما باز سکوت کردم.

-تصمیم گرفتی کدوم کشور بری

نفس عمیقی بیرون فرستادم:

-هنوز نه

سری تکان داد و گفت:

-خب خیلی مهم نیست. من تا ترکیه همراهت میام از اونجا می تونی هر

جا که دوست داری بری

گوشه ی چشمانم را تنگ کردم:

-هنوز نفهمیدم چرا قصد کمک به منو دارین

لبخندش عمق گرفت.

سرش را جلو کشید و گفت:

-خب تو هم قراره به من کمک کنی

چند بار پلک زدم و به همان درختی خیره شدم که چند لحظه قبل سامی کنارش ایستاده بود.

-کمکی که خودم نمی دونم چیه

-فردا راجع بهش حرف می زنیم

نگاهم برگشت به طرفش:

-الان نمیشه؟

حرف را عوض کرد:

-منم داشتم برمی گشتم. خواستی می رسونمت

با خودم فکر کردم رساندن او بهتر از این است که کلی پول بابت کرایه ی ماشین بدهم.

در شرایطی بودم که دلم نمی خواست حتی هزار تومانی بیهوده خرج کنم.

-باشه ممنون

خودش جلوتر بیرون رفت و من هم پشت سرش قدم به خیابان اصلی گذاشتم.

قدم هایش سمت ماشینی رفت که کنار دیوار همان خانه ی ویلایی پارک شده بود.

نفسم برای چند لحظه حبس شد.

وقتی در ماشین را باز کرد قدم هایم به زمین میخ شد.

باورم نمی شد.

ناباور به پاترول مشکی اش چشم دوختم.

-نمیای؟

با سوالش تکانی به خودم دادم و جلو رفتم.

هنوز بهت زده بودم.

شکی به دلم افتاد که این ماشین همان پاترولی باشد که در تعقیب من بود.

-این ماشین شماست؟

چینی به پیشانی انداخت:

-بله...چطور؟

دوباره نیم نگاهی به پاترول مشکی انداختم و گفتم:

-شما منو میشناسین؟

از سوالم جا خورد.

جوابم را نداد.

-شما بودین که چند روز پیش تعقیبم می کردین؟

گوشه ی لبش بالا رفت:

-من چرا باید تعقیب تون کنم؟ مگه همدیگر رو می شناسیم؟

بیراه نمی گفت.

-نمی دونم...اخه یه پاترول مشکی چند روز پیش افتاده بود دنبالم

این بار لب هایش از دو طرف انحنا پیدا کرد:

-شماره پلاک شو یادتونه؟

-نه

خنده ی کوتاهی کرد:

-پس تو شهر به این بزرگی فقط من پاترول ندارم. درسته؟

حق را به او دادم.

تعارف کرد سوار ماشینش شوم .

داخل اتومبیل که جای گرفتم برگشت و چشم به من دوخت:

-گرمه؟ کولر بزnm

پره ی شالم را کمی شل کرده بودم تا زیاد دور گردنم نییچد:

-بله لطف می کنین

با لبخندی سر تکان داد و به محض راه افتادن کولر را زد و خنکای

دلچسبی زیر پوست گر گرفته ام دمید.

وارد جاده ی اصلی شد و سرعت را بیشتر کرد:

-فردا همو میبینیم دیگه

دلیل این همه اصرارش را نمی فهمیدم .

-احتمالا غروب

قبول کرد:

-غروبم خوبه

لبخندی محو گوشه ی لبم نشست:

-شما کجا می خواین برین

به نیم رخش زل زده بودم

نگاه به رو به رو داشت:

-احتمال زیاد المان

ابروهایم را بالا فرستادم:

-تنهایی نمی تونین برین

با لبخندی نگاهش سمت من برگشت:

-الان تلاش می کنین از زیر زبونم حرف بکشین

وا رفتم.

بیشتر از تصورم زرنگ و باهوش بود.

نفسم را فوت کردم و چشم به مناظر بیرون دوختم .

تا رسیدن به خانه ی خودمان نه دیگر سوالی پرسیدم نه او تمایلی به

حرف زدن نشان داد.

فقط پخش ماشین را روشن نمود تا صدای خواننده در سکوت شیشه ای

ما طنین انداز شود.

اهنگ شادی هم انتخاب کرده بود که خیلی با درون اشفته ام هماهنگی

نداشت.

سامیار که نمی دانست در چه منجلابی دست و پا می زنم. شده بود یک

فرشته ی نجات یهویی.

از غیب رسیده بود تا من را از این گرداب نجات دهد.

نمی شناختمش. اما باید اعتماد می کردم و چشم به کمکش می دوختم

از همان لحظه ای که کارتتش را به دستم داد رویش حساب باز کرده
بودم.

گفته بود حتی به من پول هم می دهد.

همین قسمت از حرفش نگرانم می کرد.

یاد گرفته بودم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد.

پول دادن یعنی چیزی در برابر آن می خواهد .

نمی توانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.

دلم می خواست قرار فردا را برای صبح بگذارم.

هرچه زودتر بهتر

-چیزی می خوای بگی؟

تقریباً نزدیک خانه بودیم.

انگار فهمید تا چه اندازه با خودم درگیرم

-بله

-می شنوم

ادم راحتی بود. جوری برخورد می کرد که در برابرش احساس خجالت

نکنم.

-میشه قرارمون باشه برای صبح

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-باشه...من مشکلی ندارم

لبخند رضایتی به لب نشاندم

-ممنون

مرموز بود و ناشناخته، و من عاشق کشفیات .

می خواستم به او نزدیک شوم تا درون پنهانش را کشف کنم.

با خمیازه ای کش و قوسی به دست هایم دادم و از روی تخت بلند شدم.

خانه سوت و کور بود.

بعید می دانستم سوگل ان وقت صبح از خانه بیرون زده باشد.

همیشه نه به بعد اماده می شد تا به ارایشگاه برود.

شب قبل هم که برگشتم محل نگذاشت و حتی جواب سلامم را نداد.

من هم از خدا خواسته به اتاقم رفتم و همان جا ماندم.

آرشام چند باری به گوشی ام زنگ زد و همه را بدون پاسخ گذاشتم.

وقتی دید من کوتاه نمی ایم متوصل شد به پیام فرستادن.

-کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟ عسل جواب بده

و من از همه ی این ها بی اعتنا گذشتم.

از اتاق که بیرون زدم سوگل را دیدم.

داشت میز صبحانه را آماده می کرد.

صدای جلز و ولز روغن ماهیتابه هم می امد.

جلوتر رفتم و گردن کشیدم.

بوی املت سرحالم آورد.

لبخندی زدم و چشم بستم:

-به به...می دونستی خیلی گرسنه

جوابی نشنیدم.

پلک هایم را باز کردم و چشم به سوگل دوختم.

با اخم پشت میز نشست و ظرف مربا و کره را پیش کشید و مشغول

خوردن شد.

-صبح بخیر

لقمه ی اول را در دهانش گذاشت و ان را در دهان چرخاند.

موهای جلوی پیشانی ام را کنار زدم و سمت میز رفتم.

-زیر املت خاموشه

لبخندی زدم و سمت گاز رفتم. ماهیتابه را برداشتم و ان را روی میز گذاشتم.

روی صندلی مقابل سوگل نشستم و تکه ای نان بریدم و به محتویات املت زدم.

-خوش گذشت؟

چشمانش غضب الود شد:

-تیکه می پرونی؟

لقمه در دهانم گیر کرد:

-نه...تیکه چرا

با اخم رو گرفت:

-سیامک از دستت دلخور شد که نبودی

اول صبح اشتهایم ته کشید.

معه ام هنوز قار و قور می کرد.

فنجان چای را نزدیک دهانم بردم و کمی از آن نوشیدم تا لقمه ام پایین
برود.

-ازش نپرسیدی

منتظر همین سوالم بود تا مثل باروت بترکد.

-معلومه که پرسیدم. بیچاره داشت پس می افتاد. می گفت عسل چطور

پشت سر من همچین حرفی زده

پوزخند زدم:

-تو هم باور کردی حرفشو

با صراحت گفت:

-خب معلومه

-خب پس هیچی

و سرم را پایین انداختم.

-عسل این کارا برای چیه؟ اینکه اجازه بدم بری؟ می دونی که اصلا

امکان نداره

باقی چای م را خالی خوردم.

دیگر نه املت خوشمزه بود نه بوی خوبی می داد که اشتهايم را تحریک کند.

عقب کشیدم و گفتم:

-من اگه بخوام برم می رم. هیچکس نمی تونه مانعم بشه

مادرم حرف دیگری را پیش کشید:

-فردا باید برم خرید...برای عقد و این حرفا. تو هم باید باشی.

-من نمیام

اعتراض کرد:

-عسل

از پشت میز بلند شدم:

-من باید برم جایی. دیرم شده

-تو که هیچی نخوردی

گوشه ی لبم را کج کردم:

-دیگه گرسنه نیستم

سمت اتاق خوابم راه افتادم و سوگل شروع کرد به غر زدن:

-بهت خوبی م نیومده. منو باش تخم مرغ حروم تو کردم

در را محکم پشت سرم بستم.
صدایش روی اعصابم راه می رفت
از بین چند دست از مانتوهایم، یک مانتوی نخی خردلی پیدا کردم و با
شلوار و شال سفید ان را پوشیدم.
ارایشی به صورتم نشاندم و گوشی موبایلم را چک کردم.
ارشام بالای ده بار دیگر زنگ زده بود.
به سماجتش نیشخند زدم.
حجم گوشی ام از پیام هایش پر بود.
کارت سامی را از کیفم برداشتم و با شماره اش تماس گرفتم.
چند دفعه بوق خورد تا جواب داد.

-الو؟

حس کردم صدایش کمی خواب الود است

-سلام...خواب بودین؟

مکثی کرد و گفت:

-عسل؟

لبخند زدم:

-از همون دیروز فهمیدم باهوشین

خوشش امد.

ادمی هم نبودم از کسی تعریف الکی کنم.

-کی همو ببینیم؟

جواب داد:

-یکساعت دیگه

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم:

-کجاگ

سریعتر جواب داد:

-ادرس رو برات می فرستم

قبول کردم و بعد از قطع تماس ادرس کافی شاپی را برایم فرستاد.

تا انجا حدود چهل و پنج دقیقه ای زمان می برد تا برسم.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون امدم.

سوگل داشت ظرف های صبحانه را می شست.

-من دارم می رم

پشتش به من بود.

یک کلمه هم حرف نزد.

چانه ام را بالا انداختم و از اپارتمان بیرون زدم.

همان بهتر چیزی نگفت.

بنظر او هم حوصله اش نمی کشید با من بحث کند که می داند اخرش به

هیچ نتیجه ای نمی رسد.

اسنپ گرفتم و در مسیر راه تمام پیام های ارشام را نخوانده پاک کردم.

می خواستم خودم به آرشام پیام بدهم و پایان دوستی مان را اعلام کنم

اما ترسیدم باز هم زنگ بزند و تمرکزم برای ان روز و حرف زدن با

سامیار را از دست بدهم.

گوشی را برگرداندم توی کیف و با خودم گفتم کمی دیگر صبر کنم تا

قرارم با سامیار تمام شود.

اول باید می فهمیدم حرف حسابش چیست. ان وقت دو دوتا چهارتایم را

می کردم.

حدود یک ساعت بعد کافی شاپ بودم.

از در کوچک چوبی نیمه بازش داخل رفتم و وارد محوطه ای شدم که
وسطش فواره ی ابی قرار داشت و اطرافش چند میز و صندلی چیده شده
بود .

صبح خلوتی بود .

روی دو میز زوج جوانی را دیدم و تنها پشت یکی از میزها پسر جوانی
نشسته بود که او را می شناختم .
سامیار زودتر از من رسیده بود .
با لبخندی پیش رفتم و او هم به محض دیدنم بلند شد .

-سلام

این بار پیراهن استین کوتاه کم رنگی روی شلوار کتان قهوه ای پوشیده
بود .

موهایش هم برخلاف دیروز کمی روی پیشانی اش افتاده بود که جذاب
ترش می کرد .

-نمی شینی؟

تکانی خوردم و دست از دید زدنش برداشتم .

پشت میز نشستم و او هم روی صندلی اش برگشت .

-چی می خوری؟

-قهوه خوبه

-خوبه منم دلم قهوه می خواست

سفارش را که داد کمی به جلو خم شدم و دست هایم را روی میز گذاشتم.

-خب من آماده م بشنوم

-اول نمی خوای قهوه تو بخوری؟

سر مخالف تکان دادم:

-نه چون دیگه طاقت ندارم

به جواب صادقانه ام خندید و گفت:

-باشه پس منم می رم سر اصل مطلب

مکث کرد و خیره به چشمانم ادامه داد:

-ما باید با هم ازدواج کنیم

به گوش هایم اعتماد نکردم.

دنبال اثری از رد شوخی در نگاهش می گشتم.

وقتی دید در سکوت خیره اش هستم گفت:

-یه ازدواج مصلحتی

کلمه ی مصلحتی در گوشم زنگ زد.

کمی عقب رفتم و صاف نشستم.

-فکر کنم باید بیشتر توضیح بدم...

با آوردن سفارش ها، سکوت کرد.

گارسون جوان، فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و رو به سامی کرد:

-امر دیگه ای نیست؟

سامیار تشکر کرد و گارسون رفت.

دهان باز کردم تا کمی نفس بکشم.

تعارف زد قهوه ام را بخورم. خودش هم با خونسردی فنجان قهوه اش را

برداشت و مشغول شد.

اب جمع شده در دهانم را قورت دادم و پلک زدم:

-اون وقت دلیلش چیه؟

از بالای چشم نگاهم کرد و لبخند زد:

-مهم ترینش اینکه تو بتونی قانونی از کشور خارج بشی

چشمانم را ریز کردم:

-و اون وقت دليل شما براي مطرح كردن اين ازدواج چيه؟

ارام خنديد و فنجان نيم خورده را روي ميز برگراند.

تمام حواسم را به او داده بودم.

نگاهم را به دهانش دوختم.

با مكث گفت:

-پدر من ادم خيلي پولداريه. تو المان يه شركت صادرات واردات داره.

پسته، بادوم .

گلويش را صاف كرد و ادامه داد:

-از منم خواسته برم پيشش و شركت رو به نامم بزنه. خب منم نمي

خوام اين موقعيت رو از دست بدم

چيزي از جوابش دستگيرم نشد.

كجاي اين موضوع به رفتن من به خارج و ازدواج مان ختم مي شد.

منتظر نماند من سوالی بپرسم. کمی به جلو خم شد و گفت:

-ولي پدرم شرط گذاشته ازدواج كنم .

حالا معادله براي من تقريبا حل شده بود.

ازدواج صوري در ازاي شركتي كه به نامش مي شد.

-تو اگه قبول کنی یه مدت خیلی کوتاه همسرم بشی منم در عوض هم

تورو می برم اون ور هم پول خوبی بهت می دم

و با تردید پرسید:

-نظرت چیه؟

پیشنهادش وسوسه کننده بود اما به همان میزان ته دلم خالی شد .

اگر بعد از ازدواج زیر حرفش می زد چی؟

بعد فکر کردم من که قرار نیست همراهش تا المان بروم. پس چطور می

خواهد پدرش را مجاب کند تا شرکتش را بگیرد.

-اگه سوالی داری پرس. من به همشون جواب میدم. در ضمن شرط

سختیه، می دونم .

و لبخندی کنج لبش نشست:

-می تونی قبول نکنی. هیچ اجباری در کار نیست

نگاهم به فنجان قهوه قفل شد.

دیگر بخاری از ان بالا نمی رفت .

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم:

-من که قرار نیست پیام المان، پس چطوری...

متوجه ی منظورم شد و وسط حرفم پرید:

-نیازی به اومدنت نیست. اینجا ازدواج می کنیم و من یه عکس از سند

ازدواجمون براش می فرستم. تو رو هم بهش نشون میدم. البته پدرم

اینجا یه وکیل داره. اون تایید کنه حله

-اون وقت کی این ازدواج مصلحتی رو باطل می کنیم؟

لبخندی به رویم زد:

-به محض اینکه پامون به ترکیه برسه

سکوت کردم.

دلم می خواست وقت بدهد تا در موردش فکر کنم. اما وقتم کم بود.

خیلی کم

عقد مادرم و شادابی نزدیک بود و من باید جلوتر از این اتفاق تکلیفم را

مشخص می کردم.

-بهت ده هزار دلارم میدم خوبه

دهانم از شدت تعجب نیمه باز مانده بود.

-بین اون شرکت برای من مهمه. اگه همون اندازه رفتن تو هم مهمه

بهتره قبول کنی

چیزی نگفتم.

حوصله اش انگار سر رفت که نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

ترسیدم پشیمان شود و فکر پیدا کردن شخص دیگری بیفتد.

نه رفتن به ترکیه بد بود نه گرفتن آن ده هزار دلار که خیلی هم به پولش

احتیاج داشتم

نگاهم را سمت سامی چرخاندم و گفتم:

-قبوله

ابروهایش از سرعت العمل تصمیم بالا رفت.

-حرف اخرته دیگه

سر تکان دادم:

-اره

لبخند رضایت بخشی روی لب هایش نشاند.

-فقط یه چیزی

مستقیم به چشمانم خیره شد:

-بگو

لب هایم را تر کردم.

زبانم خشک بود و گلویم می سوخت.

-باید این عقد زود انجام بشه...حداکثر سه روز دیگه

مشکوک نگاهم کرد.

-این عجله برای چیه؟ البته من فعلا یک ماهی وقت دارم که...

یک ماه؟ یک ماه خیلی دیر بود .

شادابی تا ان زمان شوهر سوگل می شد.

بعد هم بلای جانم.

باید زودتر از ان عقد لعنتی بساطم را جمع می کردم و می رفتم

-من...من یه مشکلی دارم...که نمی تونم زیاد ایران بمونه

اخم ریزی کرد:

-کار خلاف که نکردی

-نه بابا...یه مسئله ی خانوادگیه

کف دو دستش را به هم چسباند و با انگشتانش بازی کرد.

-اگه اینجوری میخوای باید زودتر با خانواده ت حرف بزنی

می دانستم.

مشکل اصلی همین بود.

قانع کردن سوگل

تهش ان چیزی نمی شد که دلم می خواست.

اما نه داد و فریادش اثری می کرد نه قهر کردن و اخم هایش .

من باید می رفتم.

-باهات تماس می گیرم

قبول کرد.

-بهتره همه چی شکل رسمی داشته باشه

موافقت کردم:

-اره اینطوری سوگل هم شک نمی کنه

سوالی نگاهم کرد.

-مامانم

-باشه. منتظر زنگت هستم

از کافی شاپ بیرون امدیم. قهوه ی صبحم را از دست دادم. سامیار

اصرار داشت یکی دیگر سفارش بدهم اما دیگر میلم نمی کشید. فکرم

پیش سوگل و راضی کردنش بود.

-می رسونمت

این بار قبول نکردم و گفتم می خواهم تنها باشم. از هم خداحافظی
کردیم و من تنهایی به خانه برگشتم. در راه هندزفری به موبایلم وصل
کردم و کمی موزیک گوش دادم تا حالم بهتر شود .
جلوی اپارتمان که رسیدم ان صدای منحوس به گوشم خورد و هراس به
دلم چنگ زد.

-به به عسل خانم. کم پیدا شدی خانمی
نگاهم با ترس و نفرت سمت شادابی برگشت .
برایش خط و نشان کشیدم:

-بهتره تا صدامو ننداختم تو سرم گورتو از اینجا گم کنی
گوشه ی لبش پوزخند نشست و بدون ترس به تهدید من جلوتر امد:
-خیلی خیلی بی ادبی

چشمانش رنگ تمسخر داشت.

-این دفعه رو واسه خاطر تو نیومدم

درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

دردی که از رفتار گستاخانه ی او تحمل می کردم.

-مادرت گفت نمی ری باهاش خرید، زنگ زد ازم خواست پیام تا من

همراهش برم

نگاهم را از او گرفتم.

کلید را از توی کیفم برداشتم که این بار گفت:

-فکر نکن خبر ندارم چغلی کردی...دخترای خوب زبون به دهن می

گیرن

سرم سوت کشید.

وقاحتش تمام شدنی نبود.

باورم نمی شد از اینکه راستش را به مادرم گفته باشم اعتراض کند.

دندان هایم را از سر خشم و حرص روی هم ساییدم:

-نکنه توقع داشتی لال مونی بگیرم و به روی خودم نیارم؟

خندید و خونسرد گفت:

-به وقتش خودم رو تربیتت کار می کنم

نفسم را عصبی بیرون فرستادم و شادابی باز بهم نزدیک تر شد:

-با سوگل که عقد کنیم همیشه کنارتم

و لبخندش پررنگ شد:

-عزیزم

لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم:

-مردک عوضی

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:

-با ادب خانم کوچولو

نیشخندی تحویلش دادم:

-قبل از اون عقد لعنتی من رفتم. بمیری هم دستت بهم نمی رسه.

بیچاره سوگل که باید تو رو کنار خودش تحمل کنه

زیر چشمانش جمع شد:

-رفتی؟ کجا بسلامتی

نگاهم را با انزجار به عقب چرخاند:

-اونش اصلا به تو مربوط نیست

قبل از اینکه دستم روی کلید برود در ورودی حیاط باز شد و سوگل

بیرون امد.

با دیدنم تعجب کرد:

-اومدی

زیر لب گفتم:

-اره

لبخندی به رویم زد و هیجان زده گفت:

-داریم می ریم خرید، تو هم بیا باهامون

و رو به شادابی کرد:

-میشه بیاد سیامک؟

قبل از آنکه چاک دهان شادابی باز شود خودم ساز مخالف را کوک

کردم:

-نه من خسته م شما برین خوش باشین

سوگل اخم کرد:

-ای بابا ما هم دختر بزرگ کردیم

شادابی با مزه پرانی گفت:

-حتما دخترمون خسته س اذیتش نکن سوگل

از کلمه ی دخترمون لبخند مضحکی روی لبم نشست و خودم را عقب

کشیدم تا سوگل رد شود.

برایم پشت چشمی نازک کرد و سمت شادابی رفت و دست دور بازوی
او انداخت.

نماندم تا با نگاهم بدرقه شان کنم.

سریع داخل رفتم و در را بستم. قبل از گذشتن از حیاط و رفتن به سمت
اسانسور گوشی ام را از کیفم برداشتم و به مینو زنگ زدم.
-هان؟

چشم در کاسه چرخاندم:

-مرض. همین الان پاشو بیا خونمون

خندید و به شوخی گفت:

-چه خبره مگه؟ نکنه داری شوهر می کنی؟

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

-درست زدی وسط خال

با چشمان گردش نگاهم کرد:

-نه...دروغ می گی!

موی جلو آمده را پشت گوشم انداختم و پاهایم را روی تخت دراز کردم:

-اینقدر دیروز سرت با دانیال گرم بود که نفهمیدی

خواستم مستقیم به او کنایه هم زده باشم.

هنوز از دستش دلخور بودم که جلوی سرویس بهداشتی تنهایم گذاشته

بود.

کنارم نشست و گفت:

-عسل، مگه تو این پسره رو میشناسی که قبول کردی اینطوری باهاش

ازدواج کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-ازدواج راستکی که نیست مینو. ما...

بین حرفم امد:

-اگه رفتین اون ور و زد زیر حرفش چی؟

با اطمینان گفتم:

-نمی زنه

مینو سماجت کرد:

-از کجا معلوم؟ بین گفتم ماشین شم پاترول مشکیه...این پسره مشکوکه عسل. یکم بشین فکر کن خیلی پیچیده نیست که نفهمی

نفسم را فوت کردم و دست هایم را درهم قلاب شد:

-می گی چیکار کنم؟ بمونم اینجا هر روز تن و بدنم بلرزه که یکدفعه شادابی خراب نشه رو سرم. یا شبا اواره ی کوچه و خیابون بشم. و چشمان برق زده ام را وصل نگاه گرفته ی گندم کردم:

-سامی قراره بهم ده هزار دلار پولم بده .

سرش متاسف تکان خورد:

-من باز می گم این از چاله دراومدن و افتادن تو چاهه. این سامی یهو از کجا پیداش شده؟ فرق اسمون سوراخ شد افتاد سر راهت؟ از کجا معلوم راست میگه؟ شاید اون شرکت و پدرش همه دروغی باشه که واسه خام کردن تو سرهم کرده. من نمی تونم بی خیال باشم. این حتما

همونیه که افتاده بود دنبالمون

شانه هایم را بی اهمیت بالا انداختم:

-بنظرم که ادم حسابی بود

و با مکث گفتم:

-اڅه چرا بايد بهم دروغ بگه؟ يا نخواډ بعد اون عقد صوري طلاقم بډه؟

ما كه همدیگر رو نمی شناسیم. چه نفعی می بره از من

مینو کلافه شد و پوف کشید:

-هرچی بگم بهت بی فایده ست

لجوجانه گفتم:

-من در وضعیتی نیستم كه امروز و فردا كنم مینو. ازدواج مادرم با

شادابی مساویه با تموم شدن من. باید برم و اینجا نباشم .

به ظاهر کوتاه امد و حرف را عوض كرد:

-ارشام چی میشه؟

-از دیشب جواب تلفناشو نمی دم

و گوشه ی لبم كج شد:

-پسره ی احمق

-از دستش ناراحتی؟

به سوال مینو پوزخند زدم:

-نه بابا. فقط متنفرم از ادمای فرصت طلب

مینو لبخندی زد و کنارم نشست:

-اونم مثل تو. دلبسته ت که نبوده. الانم که تکلیفش مشخصه.

کمی به جلو خم شدم و پاهایم را جمع کردم:

-فعلا به دانیال چیزی نگیا مینو. نمی خوام موضوع رفتنم به گوش ارشام

برسه

زمزمه کرد:

-حواسم هست

و قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت:

-تو بری من چیکار کنم عسل؟

-شکر خدا

با اخم آرام روی بازویم زد:

-دیوونه...دلم برات تنگ میشه

راست می گفت. صدایش بغض داشت

لبخندی زدم و گفتم:

-منم

گوشی ام که زنگ خورد از مینو فاصله گرفتم.

دعا می کردم آرشام نباشد.

نگاهم به شماره ی سامی افتاد و لبخندی روی لب هایم نشست.

جواب دادم:

-بله؟

صدایش هیجان زده بود:

-در موردت با پدرم حرف زدم می خواد ببیندت

لب پایینی ام را به دندان گرفتم و نگاهم سمت مینو رفت.

با چشمانی باریک چشم به من دوخته بود.

-خب چطوری؟

-یه وقت بذارم همو ببینیم

خیلی نیاز نداشتم فکر کنم .

چیزی که زیاد داشتم وقت بود.

-فردا خوبه؟

خوشحال شد:

-عالیه

خواستم چیزی بپرسم که خودش پیش دستی کرد.

-ساعت و مکان رو برات اسمس می کنم.

قبول کردم و بعد از قطع تماس همه چیز را به مینو گفتم.

باز هم می ترسید.

نگرانی اش را درک می کردم. اما شرایطم جوری نبود دل به دل پریشان
او بدهم.

هر اتفاقی هم می افتاد بهتر از ماندن کنار شادابی زیر سقف یک خانه
بود.

-خب تو انگاری تصمیمت رو گرفتی. کی می خوای به سوگل بگی؟

مینو با سوالش نگاه من را سمت خود کشاند.

نفسی شبیه آه کشیدم و شانه هایم را بالا انداختم.

-مشکل همینه

مینو نگاهش را پایین انداخت و دست زیر چانه اش گذاشت.

انگار داشت فکر می کرد.

-یه چیز دیگه م هست

-چی؟

چشمانش بالا آمد و در نگاه منتظر من نشست.

-سوگل تهدیدت کرد می ره پیش پدربزرگت تا ممنوع الخروج بشی
دست هایم را جمع کردم و به طرف تخت رفتم.

-اره ولی این چه ربطی به سامی داره

مینو پوزخند زد:

-برای ازدواج با سامی هم به اجازه ی اون احتیاج داری
وا رفتم.

فکرم به اینجا نرسیده بود.

-اون پدربزرگ پدریته. سوگل می تونه واسه اینکه جلوی ازدواجتم
بگیره بره سراغش

بدبینی مینو ته دلم را خالی می کرد.

-از کجا معلوم سوگل از سامی خوشش نیاد؟

مینو از سوالم تعجب کرد.

-نمی گه این سامی یهو از کجا پیداش شده؟ قبول کن غیر طبیعیه دیگه

عزیزم. اونم تو این شرایط که تو با شادابی لج افتادی

کفری شدم و با حرص گفتم:

-من که الکی با این مرتیکه لج نیفتادم

مینو ارام تر از من بود:

-من می دونم...سوگل که اینو قبول نکرده

زهرخندی زدم و گفتم:

-می بینی چقدر بدبختم

مینو لبخندی زد و دستم را گرفت و من را کنار خودش نشاند:

-هیچم بدبخت نیستی. شاید واقعا سامی راه نجاتت باشه

با دو دست به موهای بلندم چنگ زدم و پوف کشیدم:

-فعلا که این جریان بابابزرگه بدجور رفته رو اعصابم

-برای اونم حتما میشه فکری کرد .

فنجان قهوه را به طرفم گرفت:

-اون دفعه که سرد شد...این دفعه لااقل بخورش

خندیدم و فنجان را از دستش گرفتم.

دیگر با سامی احساس غریبگی نمی کردم.

حس ادمی را داشتم که متکی به او شده ام تا من را از دوزخی که جانم را

در بر گرفته نجات دهد و به بهشت خیالی ام ببرد.

لبه ی فنجان را به دهانم نزدیک کردم و عطرش بوییدم. حس خوبی داشت.

این کافی شاپ خلوت و موزیک ملایمی که پخش می شد بهترین جایی بود که سامی می توانست برای ملاقات دوباره ی ما پیشنهاد بدهد. لپ تاپش را روی میز گذاشت و ان را روشن کرد. -اماده ای دیگه؟

با سوالش حواسم سر جایش امد.

-اره فقط یکم استرس دارم

خندید و گفت:

-نکنه واقعا باورت شده قراره زنم بشی ؟

صورتتم یکدفعه گر گرفت.

اولین باری نبود با یک پسر حرف می زدم. اما نمی دانستم چرا وقتی این حرف را زد معذب شدم.

لحنش همچنان شوخی داشت:

-نگران نباش بابای من خیلی هم جدی و خشک نیست

سری تکان دادم و کمی از قهوه ام را نوشیدم.

-الان وصل میشه .

-باور کرد؟

نگاهش سمتم برگشت:

-بیشتر براش سوال بود چطور شده به ازدواج رضایت دادم

من هم بدم نیامد سر به سرش بگذارم.

-خب تو چی گفتی؟

مستقیم به چشمانم زل زد.

نگاهش می خندید:

-گفتم از این یکی نتونستم بگذرم

تلاش کردم لبخند زدم. لب هایم را جمع کردم و فنجان قهوه ام را کنار گذاشتم.

تماس تصویری وصل شد و سامی چشم به صفحه ی لپ تاپش دوخت:

-سلام بابا...عسل می خواد باهاتون حرف بزنه

سرش کمی کج شد و دستش را سمت دراز کرد:

-بیا اینجا

جا خوردم. انگار فهمید و از لپ تاپ فاصله گرفت.

سرش را سمتم خم کرد و با لحن آرامی گفت:

-بهتره همه چی طبیعی باشه

چاره ای نبود.

لبخندی زدم و بلند شدم.

میز را دور زدم و کنار سامی رفتم و روی صندلی نشستم. خودش هم

بالای سرم ایستاد و دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد.

ان طرف تصویر مردی مسن و خوشتیپ را دیدم که موهای وسط سرش

ریخته بود و با لبخندی به من و سامی نگاه می کرد.

-سلام

جوابم را گرم داد و مشتاقانه رو به سامی کرد:

-سلیقه ت به خودم رفته پسر

داشت تعریفم را می کرد.

قرمز شدم و دست هایم را درهم قلاب کردم.

سامی خنده کرد و من گفتم:

-از شنایی باهاتون خوشبختم

لبخندش عمیق شد:

-منم همینطور. واقعا خوشحالم بالاخره سامیار به حرف من گوش کرد و
از خر شیطون اومد پایین.

محیط اطراف پدر سامی شبیه خانه بود. خانه ای که انگار حضور یک زن
را کم داشت.

-کی میاین المان؟

این بار سامی جواب داد:

-هر وقت شما اون امانتی رو بدین

پدرش خندید و گفت:

-پدر سوخته... امانتیت حاضره. به کلانی گفتم کمکت کنه کارها سریعتر

پیش بره

سامیار تشکر کرد و دست هایش عقب تر رفت و یکی از بازوهای من را
محکم گرفت.

-پس به زودی می بینمتون

پدرش سر تایید تکان داد:

-مراقب خودتون باشین

تماس تصویری که قطع شد نگاهم به عقب چرخید و گفتم:

-راستی مادرت کجاست؟ چیزی راجع به اون نگفتی؟

لپ تاپ را بست و من از روی صندلی بلند شدم تا سر جای خودم بنشینم.

-اون فوت کرده...خیلی سال پیش

و جای خودش نشست و دست هایش را روی میز گذاشت.

-بابا اون ور تنه‌است. برای همین بیشتر دوست داره من ازدواج کنم برم

پیشش. دلش می‌خواد دور و برش شلوغ باشه

شیطنتم گل کرد و پرسیدم:

-از دخترای المانی خوشش نمیاد؟

سامی نچ کرد و سرش را بالا انداخت:

-می‌گه فقط دختر ایلرونی. به قول اون خواننده دختر ایلرونی تکه

خوشگل و با نمکه

خنده ام گرفت و دوباره فنجان قهوه را برداشتم.

-بابات ادم خوبی بنظر میاد

زیر چانه اش را خاراند و گوشه ی چشمانش چین خورد.

-هنوز زوده که بشناسیش

به حرفش توجه ای نکردم و قهوه را تا آخر سر کشیدم.

-تو کی با مادرت حرف می زنی؟

یاد سوگل خوشی ام را بر باد داد.

سکوت کردم .

سامیار با کنجکاوی نگاهم می کرد و من حرفی برای گفتن نداشتم.

-می خوای مثل پسرای خوب پیام خواستگاریت؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

متعجب پرسیدم:

-واقعا میای؟

انگار انتظار نداشت همچین حرفی بزنم. ابرو درهم کشید و گفت:

-قراره همه چی طبیعی باشه. هم از سمت من هم از سمت تو

چه خوب که حساب همه چیز دستش بود.

نشان می داد پسر سواستفاده گری نیست. شبیه پسرهایی که در این

مدت شناخته بودم

همین که می خواست جلوی خانواده ی من هم اتفاقات روال عادی

خودش را داشته باشد برایم ارزشمند بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون. ولی خب...

حرفم را خوردم و لبخندم محو شد.

-چیزی هست که باید بگی

تایید کردم:

-اره

-نکنه مادرت هر کسی رو قبول نمی کنه دامادش بشه؟

لب هایم اویزان شده بود.

-نه اتفاقا اون خیلی مشکل پسند نیست. اما زن باهوشیه. می فهمه کاسه

ای زیر نیم کاسه هست. یهو بخوام خبر ازدواجمو بهش بدم...

بین کلامم امد:

-بگو عاشق شدم خودتو خلاص کن

خیال کردم شوخی می کند.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

-داماد از من خوشتیپ تر هم گیرش نمیاد.

به حرفش خندیدم:

-چه اعتماد بنفسی داری

-ادم باید تو زندگیش به خودش و کاری که می خواد انجام بده مطمئن

باشه

ابروهایم را بالا انداختم:

-چه حدیث پرباری

انگشت اشاره اش را سمتم گرفت و جدی شد:

-مسخره کردن نداشتیما

دست هایم به نشانه ی تسلیم بالا رفت:

-باشه...باشه

نگاهش در محیط خنک کافه چرخ می خورد و گفت:

-پس راضی کردن مادرت با من

از جسارتش خوشم امد.

حرف مینو در گوشم زنگ زد.

به یاد پدر بزرگم افتادم و اینکه سوگل می توانست به کمک او مانع

تصمیماتم شود .

-مشکل فقط مادرم نیست. راستش وقتی می خواستم برم خارج تهدیدم
کرد می ره پیش پدر بزرگم تا جلومو بگیره. می ترسم سر ازدواج هم
بره سراغش و اون رو بندازه جلو تا اجازه ی عروسی بهم نده
برخلاف تصورم سامیار لبخند زد:

-خب این که مشکلی نیست

اخم ریزی کردم:

-چطور؟

-می تونیم از طریق دادگاه اقدام کنیم و اجازه ی ازدواج بگیریم
پیش خودم اعتراف کردم یا او زیادی می داند یا من خنگ و نادان
هستم.

-اینطوری طول نمی کشه

هیجان زده بودم.

-نه خیلی

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی چسیدم:

-اخیش...خیالمو راحت کردی

دیگر نه نگران مخالفت سوگل بودم نه عذاب راضی کردن پدربزرگی که
سالها خبری از او نداشتم.

تصمیم داشتم به محض رسیدن به ترکیه همان جا ساکن شوم .

رفتن به کشورهای اروپایی دور، دردسر داشت .

می توانستم در استانبول بمانم و کار کنم.

روی ده هزار دلاری که سامیار وعده اش را داد حساب باز کرده بودم.

ان پول و کمی از پس انداز خودم می توانست نصف مشکلاتم را در

کشوری غریب حل کند.

حداقل بی خانمان و اواره ی خیابان ها نمی شدم.

برای گفتنش دودل بودم اما باید خیالم جمع می شد.

-می گم...

نگاهم کرد و من با مکث گفتم:

-اون ده هزار دلار سر جاشه دیگه

سرش را تکان داد و با لحن قاطعانه ای گفت:

-خیالت راحت. حتما

-راستش خیلی به اون پول احتیاج دارم

لبخندی به رویم زد و گفت:

-می دونم. این یه معامله ست که هر دو طرف باید سود کنن. هم

من...هم تو

سامیار من را تا جلوی در خانه رساند و من قبل از پیاده شدن گفتم:

-باید سوگل رو زودتر راضی کنم

-هر موقع بگی من آماده م پیام خواستگاریت

کلمه ی خواستگاری را با لحن با مزه ای می گفتم و من نمی توانستم

جلوی خنده ام را بگیرم.

تشکر کردم و برایش دست تکان دادم.

سامیار به نشانه ی خداحافظی بوق زد و رفت.

با نگاهم بدرقه ش کردم و سمت اپارتمان راه افتادم.

جلوی در واحد خودمان یک جفت کفش مردانه ی آشنا دیدم.

ابروهایم توهم رفت و صورتم با انزجار جمع شد.

می خواستم از همان جا برگردم.

دوست نداشتم با شادابی چشم تو چشم شوم.

نزدیک در اسانسور ناخداگاه ایستادم و فکری به ذهنم زد.

همان بهتر که جلوی خودش از سامیار حرف بزنم.
حتما وقتی می فهمید خواستگار دارم قیافه ش دیدنی می شد.
از تصمیم رفتنم پشیمان شدم و برگشتم.
باید خوب در قالب نقشم فرو می رفتم.
نقش یک دختر عاشق
کلید را داخل قفل انداختم و پا به سالن کوچک مان گذاشتم.
اولین تصویر، شادابی بود که جلوی چشمانم ظاهر شد.
روی یکی از مبل ها نشسته بود و سیگار می کشید.
از این کارش متنفر بودم.
به دود سیگار حساسیت داشتم و قبلا به سوگل تذکر داده بودم به او
بگوید موقع سیگار کشیدن به بالکن برود
به حال خودم پوزخند زدم.
سوگل هیچ وقت برای حرف های من ارزشی قائل نبود. عادت داشتم.
چینی به بینی ام انداختم و با نگاهم دنبال سوگل گشتم.
-تو اتاقه
به جواب شادابی محل ندادم و خودم صدایش زدم:

-مامان...مامان کجایی؟

مردک از رو نمی رفت.

خندید و ملایم گفت:

-میاد الان...بیا بشین ببینیمت عسل خانم. دلمون برات تنگ شده

به خودم زحمت نگاه کردنش را هم ندادم.

این بار صدایم را بلندتر کردم:

-مامان...مامان

در اتاق سوگل باز شد و او در حالی که کرم روی صورتش را با دست

اطراف گونه اش می مالید بیرون آمد و اعتراض کرد:

-چته صداتو انداختی رو هوا؟

کلافه گفتم:

-الان بیا کارت دارم

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-دو دقیقه صبر کن تو هم

با اخمی که بین دو ابرویش انداخت به اتاق برگشت و من پوف بلندی

کشیدم.

هزار سال هم می گذشت سوگل نمی فهمید من دلم نمی خواهد با
شادابی حتی به اندازه ی ده ثانیه هم تنها باشم.
نمی خواستم خودم را جلویش ناراحت و عبوس نشان دهم.
سرخوش سمت یکی از مبل ها رفتم و روی عسلی را دید زدم.
خم شدم و از ظرف میوه سیب قرمز درشتی برداشتم و گاز محکمی به
ان زدم.

روی یکی از مبل ها خودم را ولو کردم و پا روی پا انداختم.
در تمام این مدت نیم نگاهی هم به شادابی نیانداختم .
سر فرصت و بعد از گفتن جریان سامیار به اندازه ی کافی وقت داشتم
صورت حیرت زده ی او را تماشا کنم.
زیاد طول نکشید که سوگل آمد.
ادکلن تندى به خودش زده بود. کنار شادابی نشست و چشم به من
دوخت:

-باز چی شده؟

خواستم کمی لجش را بیرون بیاورم.

-صبر کن اول سیبم رو بخورم

عصبی به مبل تکیه داد و دست هایش را روی هم جمع کرد.

نباید کاری می کردم تا زمان از دستم خارج شود.

دو گاز دیگر به سیبم زدم و صاف نشستم.

حواس هردو به من بود.

با پشت دست جلوی دهانم را پاک کردم و نفسی گرفتم.

-من می خوام ازدواج کنم

شادابی خشکش زد و سوگل ناباورانه به من نگاه کرد.

-طرف ادم حساییه. منم تصمیم رو گرفتم. فقط خواستم در جریان باشی

دهان سوگل نیمه باز ماند.

توقعی جز این را نداشتم.

احساس برنده بودن داشتم. لبخندی روی لب نشاندم و چشمانم روی

نگاه شوکه ی شادابی سر خورد.

-قراره ازدواج کنیم و از اینجا بریم

سوگل مثل شیری زخمی از جایش پرید و داد زد:

-اون وقت تو با اجازه ی کی برای خودت بریدی و دوختی؟

و دهانش را کج کرد و با حرص ادایم را درآورد:

-طرف ادم حساییه

و چشم در کاسه چرخاند و در حالی که تند نفس می زد گفت:

-این ادم حسابی یهو از سقف اسمون افتاد جلو پات. تا حالا کجا بود
خونسرد بودم و به ناراحتی و تنش عصبی سوگل واکنشی نشان ندادم.

-بوده فقط تو در جریان نبودی

و شانه هایم را بی اعتنا بالا انداختم:

-دیدم تو که داری می ری خونه ی شوهر...چرا من نرم. بالاخره من
دخترتم. هرچی نباشه اولویت با منه.

و دوباره سر چرخاندم و رو به شادابی که هنوز با بهت نگاهم می کردم
چشمکی زدم و گفتم:

-مگه نه آقای شادابی؟

تکانی به خودش داد و نگاهش سمت سوگل برگشت.

-بشین خانم...اروم باش

سوگل کوتاه نیامد و چند قدم دیگر سمت من برداشت:

-ازدواج کنی بری هان؟ فکر کردی من اونقدر احمقم نمی فهمم همه ی
اینا بازیه. تو یه الف بچه می خوای سرم منو شیریه بمالی؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-میاد خواستگاری، می تونین ببیندش. من چیز پنهونی از کسی ندارم.

طرف مایه داره. قراره دختر تو خوشبخت کنه

و به طعنه گفتم:

-مگه همیشه نمی گفتی پول اولویت اول یه زندگیه. حرفات یادت رفت

مامان جون؟ منم طرفم رو اول با معیار پول و ثروتش سنجیدم.

فقط بخاطر کار و ییزینسش نمی تونه ایران بمونه همین

سوگل چشم بست و کمی عقب کشید.

کفری بود و می فهمیدم قبول این اتفاق ان هم ناگهانی چه اندازه برایش

سخت است.

موهای پریشان و جلو آمده اش را با دست کنار زد و دوباره چشم به من

دوخت:

-من نمی تونم باور کنم عسل. خوب می دونم که خیال داری بازیم بدی.

اما مطمئن باش تا من نخوام تو با هیچکس نمی تونی ازدواج کنی. اینو

می فهمی که ؟

نامحسوس داشت تهدیدم می کرد.

می خواست پای پدر بزرگم را وسط بکشد.

گوشه ی لبم را بالا کشاندم و گفتم:

-اگه جلومو بگیری اون وقت مجبور می شم کاری رو که دوست ندارم

بکنم

جا خورد و گفت:

-مثلا چیکار؟

سنگینی نگاه شادابی را روی خودم احساس می کردم. همین که تیر او به

سنگ خورده بود لذت می بردم.

-از دادگاه نامه می گیرم. می دونی که می تونم. چون شیش سالی هست

که به سن قانونی رسیدم

صورت سوگل منقبض شد.

می دانستم خیلی دارد به خودش فشار می آورد تا عصبانی تر نشود.

از آن دست ادم هایی بود که دلش نمی خواست همسایه ها صدای جیغ و

فریادش را بشنوند.

وگرنه می دانست چطور خشمش را خالی کند.

این بار شادابی هم بلند شد و کنار سوگل ایستاد.

داشت نگاهم می کرد و من بی اهمیت به ناراحتی هردوی ان ها دوباره
سوگل را مخاطب قرار دادم:

-تو که هنوز ندیدیش. وقتی اومد متوجه میشیی عصبانیتت کاملاً بی

مورد بوده

سمتم امد و با نگاهی پر از التماس گفت:

-با آینده ت بازی نکن دختر...

سکوت کرد و سر به عقب چرخاند. شادابی با چشمانی تنگ ما را زیر
نظر داشت.

سوگل سر برگرداند و با تن ارام تری گفت:

-می خوای من یه چند وقت ازدواجمو عقب بندازم

حرفی که سوگل می زد مقطعی بود و زود گذر.

فقط می خواست صورت مسئله را پاک کند.

-مامان من فکرامو کردم

شادابی مداخله کرد و خودش را بین بحث ما انداخت:

-البته سوگل جان خیالت راحت باشه. من دخترمون رو دست هرکسی

نمی سپارم.

و با لبخندی موزیانه نگاهش را به من دوخت:

-هرچی نباشه جای پدرتم نه؟ اون اقا...بیاد من بینمش. همینطوری که

دختر دستش نمی دیدم بیره

دندان هایم از شدت خشم روی هم کلید شد:

-من به اجازه ی شما احتیاجی ندارم. این موضوع کاملاً خانوادگیه و اصلاً

به شما مربوط نیست

سوگل تشر زد:

-عسل

لب گزید و گفت:

-حق نداری با سیامک اینجوری حرف بزنی. اون که بد نمی گه. خیر و

صلاحت رو می خواد. باید باشه که تو یه وقت دست از پا خطا نکنی

هروقت سوگل طرفداری اش را می کرد و به نفع او حرف می زد تحملم

تمام می شد.

خودم را از روی مبل بلند کردم و از سوگل فاصله گرفتم.

حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود.

-بهش می گم همین فردا بیاد

و سمت اتاقم راه افتادم.

-چرا اینقدر عجله داری دختر؟

جوابی ندادم.

-عسل با توام

داخل اتاقم رفتم و در را از پشت بستم .

نصف راه را رفته بودم.

فقط مانده بود آمدن سامیار .

می دانستم سوگل با دیدنش اعتراضی نمی کند و بهانه ای برای عیب و

ایراد گرفتن ندارد.

سامیار هم خوش چهره و خوش پوش بود هم از تیپ و مدل لباس

هایش راحت می شد فهمید وضع مالی خوبی دارد.

برای سوگل همین اهمیت داشت. اعتقاد داشت عقل مردم به

چشمشونه .

گوشی ام را برداشتم و به سامیار زنگ زدم.

زود جوابم را داد:

-خوش خبر باشی؟

لبخندی به لب هایم نشاندم

-هستم...می تونی فردا شب بیای

-قبول کردن؟

-اره...ولی خیلی راحت نبود

مزه پرانی کرد:

-خانم دسته گل، چی مورد پسندشونه؟

خندیدم و کنار تختم رفت و لبه ی ان نشستم:

-فرقی نمی کنه. فقط یه چی بگیر دهن سوگل بسته بمونه. دلم نمی خواد

ساز مخالف بزنه و...

بین حرفم امد:

-باشه. پس، فردا شب می بینمت.

و با شوخی گفت:

-شاید مجبور شدیم دختر مردم رو بدزدیم و ببریم

شوخی های سامیار به دلم می نشست.

تمام ناراحتی ها را می شست و می برد.

-من امیدوارم کار به دزدی نرسه. وگرنه بldم با پای خودم همراهت پیام

-عسل

-هوم؟

با مکت گفت:

-فکر می کنم همسفر خوبی نصیبم شده

با حرفی که زد ریز خندیدم.

-امیدوارم دو طرفه باشه

فوری گفت:

-خیالت راحت

و حرف را عوض کرد:

-بینم تو که مدارکت آماده س درسته؟ پاسپورت و...

منظورش را فهمیدم.

جواب دادم:

-اره از قبل فکر همه چی رو کردم

-خوبه

از بیرون صدای خدا حافظی شادابی را شنیدم.

سوگل صدایم زد:

-عسل، بیا سیامک داره می ره

به جهنم که داشت می رفت.

سوگل چه انتظاری داشت؟ اینکه بروم و پشت سرش اب بریزم؟
جوابی ندادم و کمی بعد صدای باز و بسته شدن در سالن را شنیدم.

حالا راحت تر می توانستم نفس بکشم

شادابی هر کجا پا می گذاشت هوای انجا را مسموم می کرد.

-من باید قطع کنم سامی

-باشه تا فردا

قوت قلب گرفتم.

اگر سامیار فردا شب می آمد، کارها سریع تر از حد تصورم پیش می رفت.

من هم می توانستم از این جهنم فرار کنم.

چند تقه به در اتاق خورد و سوگل داخل شد.

نگاهش طلبکارانه بود.

می دانستم از شدت عصبانیت رو به انفجار است.

-چرا نیومدی خداحافظی کنی

لبخند تلخی زدم و از روی لبه ی تختم بلند شدم.

-از سیامک بدت میاد حرمت منو که می تونی نگه داری

پشتم را به سوگل کردم و سمت میز ارایشم رفتم. کشوی دوم را کشیدم
و گفتم:

-فردا شب سامیار میاد؟

-سامیار؟

لباس هایم را برداشتم و با لبخند سمت سوگل برگشتم:

-خواستگارم

اخم کرد و تشر زد:

-خجالت نمی کشی عسل

متعجب ابروهایم را بالا فرستادم:

-چرا مگه خواستگار داشتن زشته ؟

و چانه بالا انداختم:

-نمی دونستم

پوفی کشید و یک دستش را به کمر زد:

-انگار نمی فهمی من چی می گم

سرم را تکان دادم:

-اتفاقا خوب می فهمم. می ترسی ازدواج کنم و برم. اما بهتره بدونی من چه شوهر کنم یا نکنم موندنی نیستم .

سوگل چشم تنگ کرد و خیره م شد.

لباس های توی دستم را روی تخت گذاشتم و به طرفش رفتم.

خواستم کمی ملایم تر حرف بزنم و راضی ش کنم .

هیچ دلم نمی خواست وقتی سامیار امد به بهانه های بیخود سنگ جلوی پای او و این وصلت بیاندازد.

-تو که داری می ری سر زندگیت مامان. شادابی چشمش تو رو گرفته.

حتی ممکنه عقد دائمت کنه و برای همیشه خانم خونه ش بشی. من این

وسط تنها می مونم و منزوی میشم. درس که نمی خونم. کارم که ندارم.

پس بمونم چیکار؟ عوضش سامیار خوشبختم می کنه. می رم اونور شاید

تونستم سر کار هم برم. مدام باهات تماس می گیرم. الان که با یه تماس

تصویری میشه دلتنگی رو شست و برد.

به بازویش چسبیدم و سرم را روی شانه ش گذاشتم.

-سوگل جونم نه نیار دیگه...بخدا اینجا واسه من جای موندن نیست.

قبول کنم برم دیگه

سوگل آهی کشید و گفت:

-عسل، کاش می فهمیدی من دردم یه چیز دیگه ست

برگشت و دست زیر چانه ام گذاشت و سرم از روی شانه ش کنده شد و

فاصله افتاد.

-دلم شور می زنه. این پسره کیه؟ یهو از کجا اومده؟ تو فکر می کنی

من اونقدر بخیل چشم ندارم بینم تو بری اون ور و زندگی بهتری داشته

باشی. نمی فهمم غصه ت چیه. اما هرچی م عسل من یه مادرم. نگرانی

منو درک کن. از وقتی این حرفو زدی دلشوره گرفتم. قبلا که می گفتمی

خودم تنها می رم این حس نمیومد سراغم اما الان...

باز نزدیکش شدم و دستش را گرفتم.

-مامان بذار فردا شب بیاد، خودت ببینش. اصلا پسر بدی نیست. نظرت

حتما عوض میشه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی بگم...باشه. فقط عسل اگه حس کردم این ادم به دردت نمیخوره
باید به حرفم گوش کنی. اگه گفتم نه دیگه رو حرفم حرف نمیزی.
باشه؟

در سکوت خیره اش شدم که سوالش را تکرار کرد:
-باشه عسل؟

برای رفع تکلیف جواب دادم:
-باشه

سوگل سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
تقریبا همه چیز خوب پیش رفته بود.
فقط دعا می کردم نظرش روی سامیار مثبت باشد.
البته او هم خوب بلد بود چطور رفتار کند و حرف بزند اما باز نگران
بودم.

حوله م را از کمد برداشتم تا به حمام بروم. صفحه ی موبایلم روشن شد
و چند پیام از طرف ارشام آمد.
تصمیم گرفتم جوابش را بدهم تا دست از سرم بردارد.
پاکت پیام را باز کردم و برایش نوشتم:

-ارشام لطفا دیگه نه به من زنگ بزن نه پیام بده. بین ما همه چیز تمومه.

ما به درد هم نمی خوریم .

برای فرستادن پیام دودل بودم

تردید را کنار گذاشتم و پیام را فرستادم.

باید خیلی زود خطم را هم عوض می کردم و گرنه می دانستم ارشام ادمی

نیست به همین راحتی کنار بکشد.

به محض فرستادن پیام، به گوشی م زنگ زد.

کفرم بالا آمده بود.

انگشت کشیدم روی صفحه و جواب دادم:

-باز چیه؟ مگه کوری پیاممو نخوندی

از ان طرف خط عربده کشید:

-خوندم. کور هم خودتی و هفت جد و ابادت. فکر کردی کی هستی که

با من بهم می زنی

ارشام موقع عصبانیت زیادی با ادب می شد. اما مهم نبود، من هم بلد

بودم مانند خودش حرف بزنم .

-کجات سوخته سرم داد می زنی؟ اره بهم می زنم. چون دیگه باهات

حال نمی کنم. حالا گم شو وقت منو نگیر

و تماس را بدون اعتنا به فریاد بعدی ش قطع کرد و بعد ان را روی
سایلنت گذاشتم.

از اتاق که بیرون رفتم، سوگل جلوی تلویزیون کانال های شبکه ی
ماهواره ای را بالا و پایین می کرد.

-من دارم می رم حموم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-گفتی این پسره چیکاره س؟

-کی سامیار؟

کامل ستمم برگشت و گفت:

-اره دیگه

-گفتم که بیزینس می کنن. باباش تو المان شرکت داره

چشمان سوگل گرد شد:

-تو المان؟

با لبخند تایید کردم:

-اره...گفتم که وضعشون حسابی توپه

سوگل به فکر فرو رفت.

می شناختمش. پول زیاد وسوسه ش می کرد.

احساس کردم نرم تر از قبل شده است.

نفسی کشید و گفت:

-حالا بیاد بینم خودش چه جوریه

و نگاهش را گرفت و به صفحه ی تلویزیون خیره شد.

و من دوباره تاکید کردم:

-پسر خوییه

تیر نگاهش سمتم برگشت:

-خوب دیدن از نظر من و تو فرق می کنه

راست می گفت.

ناخواسته طعنه زدم:

-اره مثل شما که شادابی رو می دارین سرتون واسه حلوا کردنش و

برعکس من، جز تنفر هیچ حس دیگه ای بهش ندارم

توقع داشتم سوگل ناراحت شود.

واکنش تندی نشان نداد. تنها پوزخندی زد و گفت:

-مشکل من و تو دقیقا همینه. زاویه ی دیدمون فرق می کنه

-اما این بار شما دارین اشتباه می کنین

با لبخندی کوتاه ابرو بالا انداخت و گفت:

-خدا کنه

نگاهم بین دسته گل زیبا و خیره کننده اش چرخ می خورد و به چشمان

موشکافانه ی مادرم رسید.

از همان بدو ورود، سامیار زیر ذره بین نگاه مادر رفته بود.

محبوبانه حرف می زد و گاهی به ندرت لبخندی هم به لب می نشاند.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

سوگل حرفی نمی زد و سامیار بلا تکلیف منتظر حرف یا سوالی از جانب

او بود.

اگر سوگل نبود پیش خودش اعتراف می کردم بازیگر خیلی قهاری

ست.

هر ادم غریبه ای با دیدنش فکر می کرد او به یک خواستگار واقعی
آمده تا برای ازدواج با دختر مورد علاقه اش پا پیش بگذارد.
گلویم را صاف کرد و سرم را به طرف سوگل که با یک مبل فاصله کنارم
نشسته بود چرخاندم.

-مامان نمی خوای چیزی بگی؟

سوگل چشم از سامیار گرفت و نگاهش را سمت من کشاند.
دل توی دلم نبود.

با چشم و ابرو به سامیار اشاره کردم و سوگل فقط سر جنباند و با مکث
گفت:

-گفتم سیامکم بیاد منتظر اونم

وا رفتم و دستانم یخ کرد.

شوکه شده بودم.

اصلا نمی فهمیدم مادرم چرا پای او را می خواست به میان بکشد.

با حرص لب هایم را بهم فشردم و قبل از اینکه حرفی بزنم رو به سامیار
پرسید:

-از نظر شما که مشکلی نداره؟ یکم دیگه پیداش میشه

سامیار بی توجه به حال اشفته ی من با لبخندی جواب داد:
-به هیچ وجه خانم. من امشب وقتم کاملاً در اختیار شما و غسل خانومه
سوگل با رضایت سری تکان داد و من از درون آتش گرفتم.
دست های لرزانم را در هم پیچیدم و دلخور و عصبی نگاهم را پایین
انداختم.

-بفرمایید میوه میل کنید
بنظر می آمد یخ سوگل آب شده که با سامیار صحبت می کرد.
-ممنونم. چشم
متوجه ی سنگینی نگاه سامیار روی خودم شدم. اما تمام خوشی م دود
شده بود و به هوا رفت.
امدن شادابی یعنی مصیبت
یعنی سنگ اندازی جلوی راه من.

و خدا می دانست چه عیب و ایرادی می خواست از سامیار بگیرد .
سامیار برای من حکم کسی را داشت که می توانستم به دست های
محکمش وصل شوم و از منجلاب زندگی فرار کنم.

سوگل و شادابی اما او را به چشم یک خواستگار واقعی می دیدند و همین
به آشوب درونم بیشتر چنگ می انداخت.

استرسم با شنیدن اسم شادابی بیشتر شده بود.

هرچند که از نظر من او تصمیم گیرنده ی اصلی زندگی م نبود و نظرش
به حال و آینده م فرقی نمی کرد اما نگران بودم.

نگران اینکه مثل همیشه روی ذهن و تصمیم سوگل تاثیر بگذارد.

نمی دانستم این مردک چه سحری به کار می برد که سوگل چشم بسته
قبولش داشت.

اگر الان شب بود و شادابی می گفت روز است سوگل باور می کرد و
روی حرفش نه نمی آورد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

تهش به همان راه حل سامیار می رسیدم.

گرفتن نامه از دادگاه

دیگر ان موقع نه سوگل برایم اهمیت داشت نه اخر راهی که می خواستم
پا در مسیرش بگذارم.

با به صدا در آمدن زنگ در، سوگل بلند شد.

نگاه سامیار همچنان به من بود.

اخم داشتم و چهره ی توهم رفته ام برایش اشکار می کرد تا چه اندازه
دروغم ملتهب و پریشان است.

سوگل دکه ی اف اف را زد و خوش آمدی گرم به جان شادابی بست .
در ورودی را هم باز گذاشت و کنار ایستاد.
سامیار آرام بود .

انگار نه انگار امشب می توانست همه چیز مخالف خواسته ی او و من
پیش برود.

شاید هم زیادی از خودش مطمئن بود.

با آمدن شادابی حس نفرتم پر رنگ تر شد.

سامیار به احترام حضور او از روی مبل برخاست اما من از جای خودم جم
نخوردم.

شادابی با او دست داد و نگاهی به سر تا پایش انداخت.

گوشه ی لبم بالا رفت.

مردک از همان اول در حال انالیز کردن سامیار بود.

بعد رو کرد به من و یکی از لبخندهای مضحکش را تحویل داد:

-سلام عسل خانم. خیلی مبارک باشه

نگاهم را با انزجار از او گرفتم.

سوگل تعارف زد بنشیند .

شادابی جایی نزدیک مبل سامیار را برای نشستن انتخاب کرد.

احساسم می گفت فقط آمده تا از او زهرچشم بگیرد.

سوگل یکی از همان اخم های غلیظش را نثارم کرد و در حالی که سمت

می آمد اهسته گفت:

-برو چایی بیار

هیچ دلم نمی خواست سامیار را با شادابی تنها بگذارم اما انگار چاره ای

نبود.

برخلاف میل بلند شدم و سمت اشپزخانه رفتم.

سوگل از قبل فنجان ها را درون سینی چیده بود. قوری چای را برداشتم

و فنجان ها را از چای دارچین و هل پر کردم.

عطر خوبی می داد.

برای چند لحظه فشار عصبی ام را کم کرده بود.

سینی را برداشتم و به سالن برگشتم.

مادرم اشاره زد اول به شادابی و سامیار تعارف کنم.
راهم را به ان سمت کج کردم و سینی را با فاصله جلوی شادابی گرفتم.
به هیچ وجه نگاهش نمی کردم.
به چشمانم عادت داده بودم از جلوی نگاه او فراری باشند.
ارام خندید و گفت:

-به به چای عسل خانم خوردن داره
لبم را به دندان گرفتم تا دهانم باز نشود و حرف بی ربطی تحویلش
ندهم

فنجانش را که برداشت نفسی گرفتم و به سامیار تعارف زدم.
اهسته پلکی زد و با تشکری فنجانش را برداشت.
از عمد و جوری که شادابی واضح بشنود، لبخندی زدم و گفتم:
-نوش جان

همین که قدرتش را داشتم سوز به دل شادابی بیاندازم کافی بود و غرق
لذت می شدم.
سوگل چای نخورد و من هم سینی را روی میز گذاشتم و سر جای خودم
نشستم.

دیگر نه چای برای شادابی عطر خوبی می داد نه از مزه ی ان چشید .
ساکت بود و علاقه ای نداشت گره ی اخم هایش را از هم باز کند.
سامیار کمی از محتویات چای را نوشید و لبخندی به رویم زد.
شادابی با تک سرفه ای تکان خورد و سمت او برگشت:

-شما کارت چیه اقا پسر؟

ابروهایم بالا رفت.

گوشه ی لب شادابی به لبخندی تلخ کج شده بود.

سامیار جواب داد:

-قراره برم المان تا شرکت پدرم رو اداره کنم. ایشون تو کار صادرات

پسته و بادومه

و لبخندش عمق گرفت و با نگاهی من را جستجو کرد:

-البته اگه قسمت بشه قراره با عسل خانم برم

من هم لبخندی زدم و نگاه پر غرورم را به رخ شادابی کشیدم.

انگار قصد کوتاه آمدن نداشت که بلافاصله پرسید:

-کجا با عسل آشنا شدین؟

سامیار هم به اندازه ی من از سوال شادابی متعجب شده بود.

-خب...راستش...

و با مکت پرسید:

-نوع شنایی ما مهمه؟

شادابی پوزخند زد:

-حتما مهمه پسر جون

کفري شده بودم. به خصوص وقتی شادابی از عمد سامیار را پسر جون خطاب می کرد.

خداروشکر مهر سکوت سوگل شکست و میان داری کرد:

-چه فرقی می کنه سیامک ؟

و نگاهش را به سامی دوخت.

-حتما فرق می کنه عزیزم. اصلا این اقا چرا تنها اومده خواستگاری.

و دوباره رو کرد به سامیار:

-کسی نبود همراهت بیاد؟

سامی گلویش را صاف کرد و گفت:

-گفتم پدرم المانه و متاسفانه شرایط اومدن نداشت. مادرمم به رحمت

خدا رفته

شادابی با جواب سامیار قانع نشده بود:

-خب عمویی، عمه ای...

خون خونم را می خورد.

طاقتم تمام شده بود و وسط حرفش پریدم:

-از نظر من مشکلی نیست. شمام اگه خیلی ناراحتین می تونین الان

مجلس رو ترک کنین

سوگل اعتراض کرد:

-عسل...این چه حرفیه؟

نگاه شادابی پر از تمسخر بود.

توجه نکردم و سرم را سمت مادر چرخاندم:

-مامان از نظر شما سامیار تایید هست یا نه؟

-خب...

برای گفتن حرفش دودل بود.

چشمانش را به شادابی دوخت. حس کردم منتظر کسب اجازه از اوست.

با صدای بلندتری گفتم:

-اره مامان یا نه؟

کلافه نگاهم کرد:

-من مشکلی ندارم اما...

نفسم را فوت کردم:

-خب دیگه اما نداره

سامیار هاج و واج به بحث ما گوش می کرد.

بلند شدم و سمتش رفتم:

-همه چی حله سامی. یه روز مشخص کن بریم عقد کنیم

سری تکان داد و از روی مبل برخاست.

انگار او هم مانند من شادابی را به حساب نمی آورد. رو به مادرم گفت:

-فعلا با اجازه

-چاییت سرد شد

در واکنش به حرفم لبخندی زد و گفت:

-دفعه ی بعد

همراه سوگل تا دم در بدرقه ش کردیم.

وقتی سر چرخاندم روی لب های شادابی زهر خندی نشست

-اخرش کار خودت رو کردی.

سوگل در را بست و کنارم ایستاد:

-ولش کن سیامک. تصمیمش رو گرفته. اشتباه کردم گفتم بیای.

و با حرص چشم به من دوخت:

-قدر نمی دونن بعضیا

سرم از اتفاقات پیش آمده درد می کرد.

سوگل دلش بحث می خواست و من حوصله نداشتم. به اتاقم برگشتم.

به جایی که هیچکس نمی توانست بدون اجازه ی من پا به انجا بگذارد و

سوهان روحم شود.

سامیار پیام داده بود:

-همه چی مرتبه؟

و من جواب دادم:

-مشکلی نیست

خواستم روی تختم دراز بکشم که دوباره پیام فرستاد.

-پس آماده باش برای یه زندگی تازه

تصور قشنگی بود.

فقط نمی دانستم چرا انقدر که باید از این حرف خوشحال نشدم.

شاید بخاطر حرف های شادابی و مادرم بود.
شاید برای ان دلشوره ای که سوگل داشت.
دوست داشتم پلک هایم را ببندم و وقتی بازشان کردم جایی باشم که
دست هیچکس به من نرسد.
غم عالم روی دلم سنگینی می کرد.
می خواستم بخوابم و از این درد رها شوم.
نفهمیدم چه وقت خوابم برد اما با صدای زنگ موبایلم تکانی خورد و با
حس تشنگی خفیفی از خواب پریدم.
اتاقم تاریک بود و بعید می دانستم سوگل تا ان موقع سراغی از من
گرفته باشد.
سر چرخاندم و دنبال نور گوشی گشتم.
بالای سرم بود.
موهای پریشانم را کنار زدم و موبایلم برداشتم.
شماره نا اشنا بود.
برای جواب دادن تردید داشتم. دلم نمی خواست یکبار دیگر صدای
آرشام را بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و به تردید دلم غلبه کردم.

-بله؟

-خواب بودی پرنسس؟

صدایش را می شناختم.

مغزم قفل کرد.

خندید و دوباره گفت:

-چی شد؟ کپ کردی؟ روبه رو که خیلی بلبل زبونی می کنی؟

و دوباره زیر خنده زد:

-باید همراهم یه قیچی بیارم که اون زبون تند و تیزتو کوتاه کنم

دوباره حرف های مشمئزه کننده داشت تکرار می شد.

-شماره مو از کجا آوردی؟

-از سوگل جونم گرفتم.

مردک بی شرم.

یکی از واجبات زندگی م این بود همین فردا خطم را عوض کنم.

-واسه چی به من زنگ زدی؟

هرچه آتش خشم من شعله ور بود او در آرامش و خونسردی صحبت می کرد.

-یکم اروم تر

با پوزخندی گفتم:

-چیه می ترسی سوگل بشنوه؟

دوباره خندید. اما آرام تر از قبل:

-سوگل که پیش خودمه. اوردمش رستوران. یکم ناراحت بود گفتم

خونه نمون بهتره

-ادم خیرخواهی شدی

-هستم عزیزم. تو نمی بینی

داد زدم:

-به من نگو عزیزم

سعی کرد لحن حرف زدنش را تغییر دهد. اما هرچه می کرد ذات

خرابش درست نمی شد.

-فقط می خوام ازت یه سوالی بپرسم. الان سوگلم پیشم نیست. فقط

راستشو بگو

جوابی ندادم که خودش پرسید:

-چقدر به این پسره پول دادی تا بیاد نقش خواستگارتو واست بازی
کنه؟

یک خنده ی عصبی چاشنی کلامم کردم:

-آخر شبی شوخی ت گرفته اقای شادابی؟

-من اهل شوخی نیستم دختر

جدی شدم و با نفرت گفتم:

-هیچ علاقه ای به شنیدن صدات ندارم

خواستم تماس را قطع کنم که مانع شد:

-صبر کن

مکث کردم و بی حرف منتظر ماندم:

-برو با این پسره ازدواج کن. منم معطل تو نمیشم. داشتن بعضی چیزها

لیاقت می خواد.

لب هایم را بهم فشردم و گفتم:

-امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت

و دکمه را زدم تا دیگه صدایش را نشنوم

نفس هایم تند و با شتاب از قفسه ی سینه م بیرون می زد.

گلویم هنوز می سوخت.

بی رمق بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه جا تاریک بود.

شبیه چاله ی سیاهی که جسمم را در ان حبس کرده بودند .

دنبال پریز گشتم و برق را زدم.

نگاهی به ساعت انداختم.

از یازده شب گذشته بود.

خدا باید به دادم می رسید. امشب تا صبح شب زنده داری داشتم .

به اشپزخانه رفتم و بطری اب را از یخچال برداشتم.

از نبود سوگل استفاده کردم و بی اعتنا به وسواسی که داشت اب را با

بطری سر کشیدم.

نفسی گرفتم و گوشی موبایلم را به دست گرفتم.

حوصله م سر رفته بود و دیگر خوابم نمی آمد.

بعید می دانستم سوگل هم تا یکی_ دو ساعت دیگر پیدایش بشود.

وارد فضای مجازی شدم و دنبال اسم مینو گصتم.

خوشبختانه الان بود.

برایش نوشتم:

سلام...خواستگاری با موفقیت تموم شد. رفیقت رفتیه

پیام را فرستادم و ناخداگاه لبخندی هم بر لب نشاندم

سریع جواب داد:

بسلامت

لب هایم اویزان شد. تایپ کردم:

بی ذوق...خیلی ادم مزخرفی هستی

استیکر خنده فرستاد.

اهی کشیدم و سرم را به پشت مبل راحتی تکیه دادم.

پیام داد:

-با ارشام بهم زدی؟

گوشه ی لبم بالا رفت.

تایپ کردم:

خبرها زود می رسه

-دانیال گفت

انتظارش را داشتم.

-تو رابطه ت با دانیال واقعا جدیه مینو؟

-اره

و با کمی تاخیر نوشت:

-کی عقد می کنی

-به زودی

جواب داد:

-لباس گرم ببر. استانبول هواش سرده

لبخند زدم و نوشتم:

-مرسی رفیق

استیکر چشمک فرستاد.

دلم برای مینو تنگ می شد. برای شیطنت هایمان. خنده های دو نفره .

کاش زندگی کمی بیشتر با من راه می آمد.

ان وقت مجبور نبودم دل کردن را یاد بگیرم.

شیشه ی مربا را سمت خودم کشیدم و با قاشق کمی از محتویاتش را
روی نان مالیدم.

-به پدربزرگت زنگ زدم

دستم روی هوا خشک شد.

نگاهم با تعجب بالا آمد و به سوگل خیره شدم.

-همون دیشب

اب دهانم را قورت دادم و منتظر ماندم.

-گفت خودش نیامد. اما یه برگه برای رضایت نامه ی عقدت می فرسته

نگاهم پایین رفت.

به ظرف شیشه ای مربا رسید.

قاشق را رها کردم و پوزخند زدم:

-براش ارزش نداشتم بیاد عقدم نه؟

هرچند عقد من واقعی نبود. اما بقیه که نمی دانستند .

پدربزرگم که خبر نداشت از فرمالیته بودن عقدم.

نمی فهمیدم چرا باید انقدر از دست مادرم ناراحت باشد که حتی برای

عقد نوه ی پسری اش به خودش زحمت ندهد به مراسم بیاید.

-فکر شو نکن عسل. باشه؟

دست هایم را روی میز قلاب کردم و نگاهم همچنان پایین بود.

-چرا فکر می کنه تو فوت بابا مقصری؟

-هزار بار گفتم بهت

مصرانه گفتم:

-دوباره بگو

کلافه پوف کشید. نگاهش کردم.

دست از خوردن صبحانه کشیده بود.

مثل خودم.

-چون همیشه فکر می کنه من زیاده خواه بودم که بابات مجبور شده

داروی قاچاق بیاره تو بازار

-اونایی که به بابا دارو می فروختن یا ازش می خریدن چرا گیر نیفتادن

شانه هایش را بالا انداخت:

-چون هیچ مدرکی ازشون نبود

شک داشت مانند خوره جانم را می خورد.

-واقعا بابا نمی دونسته اون داروها تقلبی ن؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-نه...همه ی کارا رو شریکش انجام می داد. بیچاره روحش خبر نداشته.

وقتی می فهمه که دیر شده بوده. کلی داروی قلبی رفته بود تو بازار و

جون خلیا رو گرفت

بغض پشت گلویم چنک انداخت.

-بابا هم از عذاب وجدانش...

حتی یادآوری ش بعد از ده سال تلخ بود و دردآور.

نمی خواستم به ان روزها فکر کنم.

چهارده سالم بود و خیلی چیزها را دیدم و شنیدم.

من و مادرم عذاب می کشیدیم و تحمل می کردیم.

اما سخت بود .

-مامان

-جانم؟

شده بود مانند همان وقت هایی که جز همدیگر هیچ پناهی نداشتیم.

-میشه لطفا شادابی نیاد مراسم عقدم

احساس کردم کمی ناراحت شد اما به رویش خودش نیاورد.

اهسته گفت:

-باشه

-یه چیز دیگه م بگم

این بار با لبخند کم رنگی نگاهم کرد:

-بگو

-اگه یه درصد شک داری به دردت نمی خوره ولش کن مامان

اخم ریزی کرد و قاشق چای خوری را برداشت

مشغول هم زدن چایش شد.

-دیگه نمیشه

-چرا؟

گوشه ی لبش تکان خورد:

-من مجبورم عسل. دیگه دلم نمی خواد با صاحبخونه جماعت چک و

چونه بزنم برای کرایه و شارژ و هزار و کوفت و زهرمار دیگه

درکش می کردم.

همه ی این سالها به خاطر فشاری که تحمل می کرد روی حرفش نه نمی

اوردم.

-رفتم ترکیه خودم بهت زنگ می زنم. دوست ندارم شماره مو این

مردک داشته باشه

فقط سری تکان داد و چیزی نگفت.

دلم برای مادر هم تنگ می شد.

برای اخم هایش...غرغره هایش...درد دل هایش

گرمای دستش را روی دستانم حس کردم.

-کی فکرشو می کرد تو یه روز از پیشم بری؟

اب دهانم تلخ شد.

قلبم تکان خورد.

نفسم جا ماند پشت لب هایی که از حرف مادرم می لرزید.

آه کشید:

-هرچند به این باورم که هرکس یه قسمتی داره

اگر بیشتر می ماندم و گوش می کردم حتما گریه م می گرفت.

دوست نداشتم اشکم را کسی ببیند.

انقدر سختی کشیده بودم و زیر بار مشکلات پوست انداختم و تحمل

کردم که گریه کردن برای من نشانه ی ضعف و ناتوانی بود.

-عسل یه قولی بده تو هم

چشمانم را به او دوختم.

-هر وقت سخت بود و نتونستی تحمل کنی برگرد. من همیشه پشتتم.

حتی اگه این انتخاب اشتباه باشه

دلم لرزید.

چیزی نمانده بود گریه کنم.

ان هم منی که زیر بدترین مشکلات طاقت آورده بودم و اجازه ندادم

کسی ناراحتی م را ببیند.

دلم می خواست دهان باز کنم و حقیقت را بگویم.

انگار وجدانم داشت بیدار می شد.

خواستم دهانم را تکان دهم و از خودم و نگرانی و ترس هایم بگویم.

از امید نداشتن به آینده

بگویم این عقد واقعی نیست و من و سامیار نقشه کشیده ایم .

نقشه ای که او را به شرکت پدرش در المان می رساند و من را به آزادی

و زندگی بی قید و بند.

بغضم را پس فرستادم اما نفسم حبس ماند.

نگرانی مادر دلم را ریش می کرد.

تا خواستم حرفی بزنم موبایلش زنگ خورد.

دستش را عقب کشید و گرما رفت.

از پشت میز بلند شد و به سالن برگشت.

گوشی اش را جواب داد:

-سلام سیامک

شنیدن اسم شادابی کافی بود تا چشم بیندم روی وجدان تازه بیدار شده

ای که وجودم را در بند خودش گرفته بود.

باید می رفتم

من دل نمی کندم تا گذشته را فراموش کنم.

مگر می شد جای خالی کسانی را که باعث شدند قلبت تیر بکشد از

خاطرت پاک کنی...

مگر می شد کسانی را که زمانی می توانستند محبتشان را خالصانه به تو

هدیه کنند و آن وقت که نیازشان داشتی و پشتت را خالی کردند از یاد

ببری

تلخی ها فراموش نمی شد.

تلخی هایی که گذشته ات را تا ابد توی ذهنت روشن نگه می داشتند.

آخرین لبخند هایی که زندگی روی لب هایم دید و بعد انتقام گرفت.

آخرین اشک هایی که برای دل سوخته ام ریختم هیچ وقت فراموش نمی شد.

خوبی ش این بود...

گاهی یادت می انداخت دیگر راه برگشت نداری

فقط یک چمدان داشتم با دلی که از بغض کردن سیر بود.

جاده ی پاییز به رویم باز شد. پاییزی که نوید آمدنش نزدیک بود.

ژاکت هایم را برداشتم برای گرم نگه داشتن تنی که هیچ دستی او را در آغوش نمی گرفت.

از این جاده که می گذشتم تنها تر از همیشه می شدم .

صبح خنک یکی از روزهای شهریور، عقد من و سامیار ثبت شد.

توی محضر، فقط مادرم حضور داشت و مینو. و از طرف سامیار وکیلش،

و مرد دیگری که همراه وکیل آمده بود و او را نمی شناختم.

مهریه م بین من و سامیار محفوظ ماند.

همان مبلغی که قرار بود به من بدهد.
هرچند مادرم موافق پول نقد نبود اما خیلی هم مخالفتش را نشان داد.
فقط خوشحال بودم که شادابی نیست
برای یک بار هم سوگل به حرف گوشم کرده بود.
خطبه خوانده شد و من برای مشکوک نبودن موضوع سر بار سوم بله را
گفتم.
سامیار از قبل فکر همه جا را کرده بود.
حلقه ها را خرید و همراه خودش آورد.
یکی برای من و یکی از طرف من برای خودش.
به سوگل گفته بودم با هم به خرید رفته ایم.
تمام کارها انجام شد و حالا دیگر خیالم راحت بود بدون هیچ دردسری
می توانم چمدانم را ببندم و ببرم.
دو هفته از زمان عقد ما گذشت تا اینکه سامیار زنگ زد و از روز حرکت
خبر داد.
-آماده باش که دو شب دیگه پرواز داریم
لبخند رضایتی زدم و چشم بستم.

مادرم چند روز پیش برای همیشه به خانه ی جدید رفت.

کنار شادابی

قرار شد تا قبل از رفتن من، در همین آپارتمان خودمان بمانم .

مادر خیال می کرد شب ها تنها نیستم و سامیار پیشم می آید .

مجبور به گفتن دروغ بودم.

اکثر وقت ها هم روز همدیگر را می دیدیم.

زمانی که میگفتم سامیار دنبال کارهای سفرمان رفته است.

مادر از زندگی تازه اش راضی بود.

خوشحال نبودم از تصمیمش اما به خواست قلبی ش احترام گذاشتم.

همان طور که او با من و تصمیم من راه امد.

به سوگل خبر رفتنم را دادم .

گفت برای بدرقه به فرودگاه می آید.

دلتنگی روی دلم چادر انداخت.

حس می کردم وجودم خالی شده است.

گاهی تپش قلب می گرفتم و گاهی دستانم سرد می شد.

حالم را نمی فهمیدم

باید خوشحال می بودم اما نگرانی مانند موجی متلاطم به پیکره ی وجودم
شبیه خون می زد.

از الهام خدا حافظی کردم.

برای بار اخر به عروسک های دست دوزش دستی کشیدم و از ازدواج و
رفتنم گفتم.

تعجب کرد و حتی گفت خیلی بی معرفتم.

حق می دادم ناراحت و دلگیر شود.

کسی نمی دانست چه فشاری روی من بود و چطور مجبور شدم به همه
چیز سرعت بدهم تا فقط یک لحظه ی دیگر در نقطه ای که هستم نمانم
و تحمل نکنم.

یک چمدان بزرگ تنها چیزی بود که همراه خودم به فرودگاه بردم.
قبل از من سامیار رسیده بود.

لبخندی زد و گفت:

-چه حسی داری؟

صادقانه گفتم:

-نگرانم

-همه چی درست میشه

و من دل خوش کردم به حرف هایی که او تحویل می داد.

سوگل امد و من را محکم در آغوشش گرفت.

بغض کردم و او اشک ریخت.

-خیلی مراقب خودت باش

صدایم می لرزید:

-بهت زنگ می زنم

دست هایم را روی صورتش کشیدم و بوسه ای به گونه اش زدم.

قلبم فشرده شد.

سوگل بی من تنها می شد و من بدون او .

حس غریبی بند بند وجودم را گرفته بود.

آسمان استانبول هم با شهر خودم فرق می کرد.

ادم هایش

صورتک هایی که نمی شناختم.

در بدو ورودم و در همان فرودگاه حتی با وجود سامی حس می کردم
خیلی تنها هستم.

تنهایی تلخ بود.

دلم بغل سوگل را می خواست.

همان اپارتمان کوچک خودمان...اتاقم...

با همه ی مشکلات دلم برای تمام این ها تنگ شد.

چمدان ها را تحویل گرفتیم و سامیار گفت به هتل گرند اس می رویم.

سوار تاکسی فرودگاه شدیم و سامی ادرس محله ی یاووز سلیم را داد.

-چند روز هتل می مونیم؟

به من نگاه کرد و لبخند زد:

-یکی دو روز

-بعدش همه چی تموم میشه؟

ابروهایش بالا رفت:

-می خوای تموم نشه؟

ترسیدم از سوالم برداشت اشتباهی کند.

-نه منظورم این نبود. فقط...

بین حرفم آمد:

-این چند روزی که باهمیم می برمت یکم استانبول رو ببینی و آشنا بشی

-خودت کی می ری المان؟

چانه بالا انداخت و گفت:

-کار من طول می کشه احتمالاً ماه دیگه

به هتل گراند اس رسیدیم.

بنظر می آمد سامیار از قبل دو اتاق در انجا رزرو کرده بود. متصدی هتل

دو کلید به هر کدام از ما داد و با راهنمایی یکی از خدمه به طبقه ی دوم

رفتیم.

-کمی استراحت کن تا غروب بریم شهر بگردیم

به سامیار نگاهی کردم و ناخواسته لبخند زدم:

-خوبه چون الان از خستگی رو به بیهوش شدنم

داخل اتاقم رفتم و قبل از هرچیز سمت تخت یک نفره ای که کنار

پنجره قرار داشت رفتم.

هوا خنک بود اما نور خورشید کم جانی از پشت پرده ی حریر اتاق به

داخل نفوز می کرد.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.
قرار بود به محض رسیدن به سوگل زنگ بزنم.
اما چشمانم خواب الود بود. از طرفی نمی خواستم با گوشی موبایلم
تماس بگیرم .

شماره ی جدیدم نباید دست شادابی می افتاد.
ممکن بود اینجا هم دست از سرم بر ندارد.
اهی کشیدم و به پلک های خسته م اهمیت ندادم.
روی تخت نشستم و شماره ی سامی را گرفتم.

-بله؟

-سامی من می خوام از تلفن هتل به مامانم زنگ بزنم میشه؟
با مکت گفت:

-اره چرا که نه...صبر کن هماهنگ کنم بعد بهت خبر می دم
-ممنونم

قبل از آمدن سامیار لباسم را تعویض کردم و به سرویس بهداشتی رفتم
تا ابی به دست و صورتم بزنم.
هوای انجا هنوز هم برایم سنگین بود.

غریب و نا آشنا

با حوله صورتم را پاک کردم و دست های خیسم را زیر موهایم کشیدم.

خواستم با گره ی سر ببندمشان که در صدا خورد.

می دانستم سامیار است.

در را باز کردم و سرش را جلو کشید:

-پیام تو؟

کنار رفتم و در را کامل باز کردم.

سامیار داخل آمد و نگاهی به اطراف انداخت:

-راحتی اینجا

اگر می گفتم نه واقعا کم لطفی بود .

-خیلی خوبه اینجا

لبخندی زد و جلوتر از من راه افتاد.

دنبال تلفن اتاقم می گشت.

-راستی می تونی اگه خواستی زنگ بزنی

خوشحال شدم و تشکر کردم.

-گرسنه ت نیست

صادقانه گفتم:

-چرا...ولی بیشتر خوابم میاد

سری تکان داد و گفت:

-زنگ بزن بعدش استراحت کن. نزدیک ناهار باهات تماس می گیرم

بریم یه چیزی بخوریم تا بعدش بریم استانبول گردی .

کنار عسلی رفتم و قبل از برداشتن گوشی تلفن رو به سامیار کردم:

-تو اینجا رو بلدی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-قبلا یکی دو باری اومدم استانبول

لب پایینی م را به دندان گرفتم و برای پرسیدن سوالم مکث کردم.

سامیار متوجه شد و چشمانش باریک شد:

-چیزی شده؟

-خب...

نگاهم بالا رفت و چشمانم را به او که منتظر بود دوختم:

-میگم مشکلی که برای کار ما پیش نیاد

-نگران چی هستی؟

واقعا نمی دانستم چرا تا ان اندازه دلشوره داشتم.

-هیچی. مهم نیست

دستی پشت گردنش کشید و آرام آرام عقب رفت:

-من می رم...موقع ناهار صدات می زنم. فعلا

سر جنباندم و سامیار از اتاق بیرون رفت.

لبه ی تخت نشستم و سریع با شماره ی سوگل تماس گرفتم.

صدایش را که شنیدم بغض کردم.

کم حرف می زدم تا متوجه ی لرز صدایم نشنود.

دلم نمی خواست ناراحتش کند.

ارایشگاه بود و مشتری زیر دست داشت.

تاکید کرد زود به زود زنگ بزنم و مراقب خودم باشم.

سراغ سامیار را گرفت و گفتم خواب است.

بعد از تماس، حمام بهترین انتخاب بود.

دوش اب سرد مانند همیشه

لباس راحتی پوشیدم و روی تخت خزیدم. لحافی روی سرم انداختم و

نفهمیدم کی خوابم برد.

یکی دو ساعتی خوابیدم تا اینکه سامیار برای خوردن ناهار تماس گرفت.
از آنجا که خیلی میانه‌ی خوبی با غذای رستوران هتل نداشتم فقط سالاد
و سوپ سفارش دادم.

سامیار با خنده گفت:

-قراره شهر رو بگردی گرسنه‌ت میشه ها

گوشه‌ی لبم بالا رفت و گفتم:

-حالا وقت دارم تا عادت کنم به غذاهای اینجا... بیرونم گرسنه‌م شد می

تونی یه بستنی بزرگ واسم بخری

چشم گرد کرد و گفت:

-من بخرم؟

با خونسردی گفتم:

-اره تو که هنوز پول منو ندادی

دوباره خندید و سری به چپ و راست تکان داد:

-پولت رو همین فردا بهت میدم .

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم:

-یه کار دیگه م می‌تونی واسم بکنی؟

-چی؟

زبانم را روی لبم کشیدم:

-کمکم کنی یه جا خونه کرایه کنم

-اره حتما چرا که نه

سفارش هایمان را آوردند و من اول ظرف سوپم را پیش کشیدم.
استانبول نسبت به تهران هوای سردی داشت و دلم غذایی گرم می
طلبید.

سامیار مشغول خوردن استیک گوشت شد.

با هان پر رو به من کرد و گفت:

-می ریم بیرون حتما یه چیز گرم بپوش

خودم به همین نتیجه رسیده بودم

-باشه

دو قاشق از سوپ قارچ خوردم و دست زیر چانه گذاشتم .

داشتم به این فکر می کردم روزهای بعد قرار است من در همین شهر و
بین همین ادم ها زندگی کنم.

زیر آسمانی که با من بیگانه است.

-کجایی؟

با سوال سامیار به خودم ادم و لبخندی تصنعی زدم.

-برای اولین بار ترسیدم

متعجب پرسید:

-از چی؟

-تنهایی

-سخته اما میشه بهش عادت کرد

دستم را از زیر چانه م برداشتم و اه کشیدم. دوباره قاشقم را به دست

گرفتم تا سوپم را بخورم.

-کار ما که شده همش عادت کردن .

-بریم بیرون می فهمی خیلی م شهر ترسناکی نیست .

پوزخندی زدم و صاف نشستم:

-برای منی که نه زبان بلام نه کاری وحشتناکه

نگاهش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-درست میشه

و من برای اولین بار روی این حرفش هیچ حساسی باز نکردم.

نه دلم قرص شد نه از ترسم کم.

نزدیک غروب آماده شدم تا بیرون برویم.

سوئی شرت یاسی رنگی را انتخاب کردم تا روی شلوار جین مشکی م
پیوشم.

موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم و فقط موبایلم را برداشتم .

همراه سامی از لابی هتل بیرون زدیم.

انتظار داشتم تاکسی بگیرد اما با دست اشاره به اتومبیل سیاه رنگی کرد
که گوشه ای از خیابان پارک شده بود.

-ماشین کیه؟

ایستاد و نگاهش را به من دوخت:

-برای خودمه

کنار ماشین مکث کردم.

پاهایم را جلوتر نمی رفت:

-مگه اینجا ماشین داشتی؟

سمت در جلو رفت و قبل از باز کردن دستگیره جواب داد:

-یکم طولانیه بشین برات تعریف می کنم

شانه بالا انداختم و روی صندلی جلو جای گرفتم.

سامی پشت فرمان نشست و قبل از حرکت ضبط را روشن کرد.

یک موزیک ملایم ترکی در فضای اتومبیل طنین انداخت.

از خیابان هتل که بیرون امد چرخیدم و به نیم رخش زل زدم:

-خب بگو

خندید و گفت:

-چه عجولی تو دختر

یک لنگه ابرویم بالا رفت:

-به من که ربطی نداره اما برام جالب بود

نفس عمیقی کشید و گفت:

-به وکیل بابا گفته بودم پیگیرش باشه. چون منم حالا حالا ها مهمون

استانبولم. نمی تونم همش با تاکسی این ور اونور برم

از خیابانی رد شد و راهنمای چپ زد:

-انگاری خوب بلدی اینجاهارو

حرفی نزد و نفسم را فوت کردم:

-حالا اول قراره کجا بریم؟

ارام گفت:

-میگم بهت

گوشه ای نگه داشت و من نگاهی به بیرون انداختم.

با دیدن مغازه بستنی فروشی لبخند درشتی به لبم نشست.

-هنوز اونقدر گرسنم نشده ها

با لبخندی نگاهم کرد:

-می دونم. فعلا می رم ایمیوه بخرم. اینجا اب انارهای خوشمزه ای داره

مشتاقانه گفتم:

-خب پس منتظرم

سامیار پیاده شد و من دست هایم را روی هم جمع کردم و به صندلی

تکیه زدم.

ماشین مدل بالا و گران قیمتی بنظر می رسید.

به حال سامیار و پولی که داشت غبطه می خوردم.

پدرش و وکیل خانوادگی شان از هر طرف هوایش را داشتند.

دیگر چی از زندگی می خواست ؟

چند روز دیگر من می ماندم و خودم. در شهری که هیچ هم زبانی
نداشتم .

حتی کسی که اگر دلم گرفت و هوای گریه داشتم بدانم می توانم شانه
هایش را برای مدتی قرض بگیرم.

دوباره آه کشیدم و سامیار با لیوان های اب انار برگشت .
یکی را دستم داد و صمیمانه گفت:

-نوش جان

تشکر کردم و لیوان را سمت دهانم بردم.

پلک هایم سنگین بود .

لرزی به جانم نشست و تکان مختصری خوردم .

سردم بود .

انگشت های کرخت دستم را آرام جمع کردم و با بوی زمخت نفتی که

زیر بینی م پیچید پلک هایم باز شد.

خودم را روی زمین کشیدم و خواستم دست خواب رفته م را تکان دادم.
اما همان دست با طناب به دور میله ی فلزی بسته شده بود.
سرم را از روی دیوار گچی برداشتم و با حالتی از گیجی و بهت به اطرافم
چشم دوختم.

نه شبیه خانه بود نه انباری و مخروبه.
دور تا دورم دیوار بود و بشکه های نفت. با میله های ستونی فلزی که از
انتها تا جلوی در این مکان سر بسته و مشکوک به صورت ردیف بیست
تایی ساخته شده بود.

گردن کشیدم و نگاهم به در فلزی و قفل سبز رنگ افتاد.
خودم را جلو کشیدم اما دست بسته م اجازه ی پیش روی نمی داد.
-سامی...سامیار

بلند صدایش زدم اما کسی جوابم را نداد.
سایه ی ترس قفسه ی سینه م را تنگ کرد و فشرد.
محکم تر صدا زدم:

-سامیار...کمک
دستم را کشیدم تا شاید طنابش باز شود اما فایده ای نداشت.

اشکم سرازیر شد .

اشک هایی که به خودم قول داده بودم هیچ وقت از کاسه ی چشمانم
پایین نیفتد .

-کمک...سامیار

اب دهانم در گلو پرید و به سرفه افتادم .

انقدر سرفه های خشک از پشت دهانم بالا آمد تا اشک توی چشمانم
جمع شد .

نمی توانستم نفس بکشم .

با دستی که ازاد بود جیب های سویی شرتم را گشتم .

جای خالی موبایلم ته دلم را خالی کرد .

آخرین بار همراه سامیار بودم .

کنارش در ان ماشین سیاه رنگ

برایم اب انار خریده بود... .

آه از نهادم بلند شد . همان اب انار پایان شهر گردی من بود .

بعدش پلک هایم سنگین شد . تعجب کردم .

گفتم سامیار خوابم می آید .

جوابش یادم آمد.

گفت تکیه بدهم به صندلی و کمی چشمانم را ببندم. تاکید داشت بخاطر
اب و هوای استانبول است.

چه مزخرفاتی

با چشمان خیسم دور و برم را نگاه کردم.

هیچکس نبود.

باز ترسیدم... لرزیدم... جان دادم... لب گزیدم.

یک بار... ده بار...

شوری خون توی دهانم پرید.

حرص دندان هایم را از روی لب های فلک زده ام بیرون کشیدم.

بغض کردم. سنگین... خاموش...

بغض مثل سنگی درشت بود که راه نفسم را می بست.

اشکم چکید و تنم لرزید.

اشک بعدی... تنم داغ شد... مثل تنوری که داخلش نان می پختند.

نفسی گرفتم و سعی کردم حنجره ی بغض الودم را بازی بدهم.

-سامیار... سامیار... لعنتی

پاهایم را جمع کردم و چشم بستم .

بغضم ترکید و اشک شد حق حق .

حق حق بلند...خیلی بلند

استانبول کارم را ساخته بود .

اما برای چی؟

سردرگم بودم و قلبم تند می زد .

در اهنی صدا خورد .

وحشت زده به همان سمت چشم چرخاندم .

مردی داخل آمد .

توی دستش یک قلاده بود . سگ درشت سیاهی جلوتر از او راه می

رفت .

پارس می کرد و گوش های من زنگ می زد .

زنگ خطر

بیشتر در خودم جمع شدم

شاید هم مچاله

اب دهانم پایین نمی رفت

لب هایم دیگر حرکت نمی کرد

مرد همراه ان سگ جلو می امد و مردمک های چشم های من گشاده تر می شد

سگ پارس می کرد و من هر لحظه به خاطر می اوردم چقدر از سگ ها وحشت دارم.

بالای سرم رسید و با پوزخندی نگاهم کرد.

چشمان دو دو زده ی من روی سگ زوم بود.

بلند پارس می کرد و قلب من در حال ایستادن بود.

نگاهم را به آرامی به سمت صاحب سگ سر دادم.

مرد غریبه صورت گردی داشت و موهایش کم بود.

احتمالا چند وقت دیگر همان موی اندکش هم می ریخت.

شکمش گنده بود و هیکل چاقی داشت.

-صداتو اینجا نبر بالا...کسی نمی شنوه

صدایم هنوز بغض داشت:

-چرا منو آوردین اینجا؟ شما کی هستین؟

لبخند زد. شاید به بدبختی و بیچارگی من می خندید.

-می فهمی

همین که فارسی حرف می زد بیشتر متعجبم می کرد.

-سامیار کجاست؟

لبخندش محو شد و اخم کرد:

-زیاد می پرسی دختر. از ادمای حراف خوشم نمیاد

و سگش دوباره پارس کرد

قلاده را کشید و خودش هم به پشت برگشت

قصد رفتن داشت.

باید مانعش می شدم.

می خواستم حقیقت را بدانم.

-نرو...تورو خدا بگو منو برای چی آوردین اینجا

ایستاد و با مکث سمتم چرخید.

با التماس گفتم:

-بگو با من می خواین چیکار کنین؟

پوزخند زد:

-عجول نباش. اربابم خوشش نمیاد

توجه ای به قسمت آخر حرفش نکردم و گفتم:

-سامیار کجاست؟ اون عوضی کجاست؟

این بار بلند خندید:

-خودتم می گی عوضی...اونم یه جیره خور بدبخته که به خاطر پول

تونست خوب نقششو بازی کنه

وا رفتم.

پس همه چیز از اول بازی بود.

پاترولی که سامیار داشت همان اتومبیلی بود که تعقیبم می کرد.

دیگر شک نداشتم از اول تمام این ها با نقشه بوده است.

از حماقت خودم حرصم گرفت .

چقدر کوتاه فکر و احمق بودم که خیال می کردم سامیار ناجی من است و

پیدایش شده تا کمکم کند.

-باید صبر کنی تا فریبرز خان بیاد. اون وقت می فهمی جریان چیه

سگش پارسی کرد و او دوباره قلاده را کشید و سعی کرد ارامش کند.

-اروم پسر...اروم...مهمونمون می ترسه

با اخم گفتم:

-فریبرز خان دیگه کیه

ریز خندید:

-غریبه نیست...می شناسیش

هرچه به ذهنم فشار اوردم فریبرز نامی یادم نیامد.

اصلا همچین ادمی را نمی شناختم.

-خیلی فکر نکن اومد می فهمی

هنوز بهت زده بودم که ان مرد همراه سگش رفت.

به خودم قول دادم قوی باشم

نه گریه کنم و نه اجازه بدهم بقیه متوجه ی ترسم بشوند .

می دانستم اگر ناتوانی م به رخ ان ها کشیده شود بازی را باختہ ام.

نیم ساعت بعد همان مرد پیدایش شد.

دیگر سگی همراهش نبود.

ظرف غذایی همراه یک لیوان اب جلویم گذاشت و با نگاهی به ان ها

اشاره کرد:

-بخور نمیری بمونی رو دستمون

خشم وجودم را در بر گرفته بود.

با یک پا لگدی به ظرف غذا زدم و گفتم:

-من هیچی نمی خوام

بی اهمیت شانه بالا انداخت:

-تا فردا صبح همین سهمت بود. حالا اینقدر گرسنگی بکش تا جونت

دراد

اهمیت نداشت او چه مزخرفاتی تحویل می داد.

داد زدم:

-منو ول کن برم

بلند خندید. خنده ی تمسخرآمیز:

-تو خیلی با مزه ای دختر

لب هایم را روی هم فشردم:

-به اون سامیار عوضی بگو بیاد کارش دارم.

خم شد سمتم و روی زانوهایش نشست.

درست مقابلم

مستقیم به چشمانم زل زد:

-سامیار ماموریتش رو انجام داد و رفت. فکر کردی معطل می مونه تا تو

باهاش حرف بزنی

نتوانستم تن صدای بلندم را کنترل کنم:

-پس بگو چرا منو آورده اینجا؟

-اون فقط پول گرفت و کشوندت اینجا. به این قسمت ماجراش کار

نداشته که چرا و برای چی

داشتم ضعف می کردم.

چشم بستم و نفس را حبس کردم.

-تا صبح صبر کن

بلند شد و صدای قدم هایش را شنیدم که از من دور و دور تر می شد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و نفسم را آزاد کردم.

کسی نبود و اجازه دادم بغضم بترکد.

عمق تنهایی را با پوست و استخوانم درک می کردم .

تا صبح خواب به چشمم نیامد.

چه کسی می توانست در ان جهنم و بی خبری پلک روی پلک بگذارد؟

پر بودم از علامت سوال.

نیمه های شب گرسنه م شد. خودم را روی زمین کشیدم تا به ظرف

غذایی که پرت کرده بودم برسم. کمی نان تست مانده بود .

دست دراز کردم و ان را برداشتم. نرم بود و قابل خوردن.

گرسنگی یادم می برد که مقاوم باشم .

یادم می برد صبوری کنم .

فقط دلم بیشتر از قبل ریش می شد.

بغضم بزرگتر می شد. شبیه حبابی که با سوزن ترس می ترکید و از حلقه

ی دایره ای ان اقیانوس به چشمانم هجوم می آورد.

نمی دانستم ساعت چند بود که در فلزی باز شد.

همان مرد غریبه اول داخل آمد و کنار ایستاد.

پشت سرش مردی مسن ظاهر شد.

کت و شلوار پوشیده بود و اراسته بنظر می رسید.

هر اندازه که به سمت من قدم برمی داشت بیشتر حس می کردم قبلا او

را جایی دیده ام.

اما کجا؟

مغزم یاری نمی کرد.

نزدیک شد و من مات و مبهوت خیره ش شدم.

دست هایش را در جیب کتش فرو برد و با لبخند نگاهم کرد.

اشنا بود... خیلی اشنا...

-سلام...خوبی

خدایا صدایش را کجا شنیده ام؟

-انگار هنوز منو نشناختی

تکانی خوردم و عقب تر رفتم.

مرد غریبه کنارش ایستاد و گفت:

-ایشون فریبرز خان هستن

نگاهم را از ان مرد گرفتم و دوباره خیره شدم به فریبرز خانی که

بزرگترین سوال ذهنم بود.

چند قدم دیگر برداشت و با همان لبخندی که روی چهره اش حفظ کرده

بود بالای سرم ایستاد.

-هنوز نشناختی؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آشنایین

ارام خندید و رو به رویم نشست.

انگار برایش مهم نبود کت و شلوارش خاکی می شود.

-من قرار بود مثلاً پدر شوهرت بشم...المان...شرکت پدر سامیار. یادت

رفته

چشمانم گرد شد.

مغزم آکبند شده م را به باد سرزنش گرفتم.

تازه تصویر صورتش داشت برایم واضح می شد.

پس فریبرز خان همان پدر قلابی سامیار بود.

-از من چی می خواین؟

-بهت می گم. به شرطی که دختر خوبی باشی

از تصور هدف ان ها ریشه ای به جانم نشست.

نگاهم همچنان با وحشت همراه بود.

-شما...شما که دختر قاچاق...

حتی نمی توانستم یک کلمه ی دیگر بگویم.

جواب مثبتش می توانست من را تا مرز نابودی و سقوط بکشاند.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باید بگم از خوش شانسیت این مورد حذفه. من کار دیگه ای با تو دارم. وگرنه دخترای خیلی زیادی هستن که حاضرن داوطلبانه هرجا که من اراده کنم برن. من و کار من چیز دیگه ایه.
نقسم به شمارش افتاد.

زیر دلم تیر می کشید و فقط منتظر بودم او چیزی بگوید و من را از این سردرگمی نجات دهد.

-تو...تو دختر محسن سراج مگه نیستی؟

شوکه شدم.

او پدرم را از کجا می شناخت؟

-پس هستی. عسل سراج...دختر محسن. همون که ده سال پیش خودکشی کرد .

دهانم از حیرت زیاد باز نمی شد.

تمام امار خانواده م دستش بود.

من به سامیار چیزی نگفته بودم. اما او از کجا می دانست پدر من خودکشی کرده است.

چشمان مات زده م به او خیره بود.

نفسی نداشتم تا بالا بفرستم.

-حتما با خودت میگی من از کجا می دونم؟

خیلی سخت نبود تا ذهن بهم ریخته ی من را بخواند.

-من و پدرت با هم دوست بودیم...بیشتر میشه گفت دوست همکار

قلبم فرو ریخت.

باز هم قدرت تکلم را به دست نیاورده بودم.

-سالها پیش با هم تو شرکت دارویی کار می کردیم. همون که بعد از

فوت پدرت پلمپ شد.

عضلات صورتم منقبض شد.

دستانم لرزید.

تنم به یغمای سرما کشیده شد.

خودش را جلو کشید.

صاف به چشمانم نگاه کرد:

-پدرت تا وقتی همکار خوبی بود که چیزی از ماجرای داروهای قاچاق

نمی دونست. اما وقتی فهمید بین داروهای اصل؛ تعدادیش تقلبیه داد و

هوار کرد که لومون می ده .

داشت نقشه های منو خراب می کرد. بهش گفتم خودشم کم نخورده از
پول همین داروها. عذاب وجدان گرفت. تازه فهمید تو بی خبری اون
خیلی اتفاق ها افتاده. می خواست بزنه زیر شراکتمون
وجودم را نفرت گرفت:

-پس شما همون کسی بودین که گولش زدین
با خونسردی خندید و تایید کرد:

-گول نزدم...اون زیادی ساده لوح بود
پوزخندی تحویلش دادم:

-اون ادم پاکی بود
سر تایید جنباند:

-اره پاک بود...منم قبول دارم. فقط حیف که اسم خوبی ازش به جا
نموند

عصبانیتم پشت صدایم جا ماند:

-چون شما مسببش بودین

لبخندش محو شد و نگاه پر اخمش را جلوتر کشاند:

-روز اخر...قبل اینکه اون بلا رو سرش بیاره. سر یه تعداد دارویی که
فروختیم پول خوبی بدست آوردیم. یه رفیق خارجی داشتیم اسمش
مایک بود. کمک کرد همه ی پولارو دلار کردیم. پدرتم تو فکر فرار
بود. قرار شد چمدون دلار دستش باشه تا از مرز رد شیم
متوجه ی منظورش نشدم .

فکر می کردم دارد بلوف می زند.

پدرم هیچ وقت این همه پول نداشت. هرگز نگفته بود می خواهد از
کشور خارج شود.

-اون چمدونه پر از دلار کجاست دختر؟

سرم تکان کوچکی خورد:

-من...من نمی دونم

نگاهش خشم داشت.

-به من دروغ نگو...تو می دونی چه اندازه دلار تو اون چمدون بود....از

قیمت دلار الان خبر داری؟ تو باید بدونی پدرت اون پولارو چیکار کرد؟
گر گرفتم

از اینکه به پدرم تهمت می زد کاسه ی صبرم لبریز شد.

-من خبر ندارم. پدر من همچنین پولی نداشت.

گوشه ی لبش نیشخندی نشست .

-من همه ی این ننه من غریبم بازی ها رو فوت آبم دخترجون...بگو

بابات چمدون دلار رو چیکار کرده. آخرین خبری که من دارم اینکه که

محسن اون چمدون رو تو استانبول مخفی کرده تا سر یه فرصت مناسب

با خانواده ش فرار کنه

چهارستون بدنم از این حرف لرزید.

این دروغ های شاخدار را از کجا می آورد.

اشک پشت چشمانم هجوم آورد.

قلبم درشت پشت دهانم می کوبید.

-اگه جای دلارها رو نگی. زنده از اینجا بیرون نمی ری

چشمانش شوخی نداشت.

لحنش هم همینطور

دست های سرد و لرزانم را جمع کردم و در خودم پیچیدم.

نگاه بغض کرده م هنوز به او بود. کسی که نامشش را هم نمی دانستم.

نام واقعی ش. نه آنی که سامیار نامرد به من معرفی کرد.

به خودم لعنت فرستادم.

چرا با دیدن پاترول سامیار ذره ای به او شک نکردم.

چقدر مینو گفته بود مواظب باش.

چند بار هشدار داد ممکن است همه چیز نقشه باشد.

از بس هوای رفتن چشمانم را کور کرده بود به حرف و تذکر بقیه توجه

ای نشان نمی دادم

از کی اینقدر ساده لوح و احمق شده بودم؟

-چیزی برای گفتن نداری؟

صدای پر ابهتش در گوشم پیچید.

نگاهش همچنان خشک و عصبی بود.

-من از چیزی خبر ندارم

پوزخند زد:

-و توقع داری من باور کنم؟

او چقدر از من می دانست؟ از زندگی من و مادرم.

گفتن حقیقت درد داشت اما شاید چاره ی درمان این درد کشنده می

شد.

حتی اگر بر زبان آوردن تک تک کلماتش دهانم را تلخ می کرد.
-ما اگه همچین پولی داشتیم مادرم نمی رفت زن دوم یه ادم پولدار بشه
که سر سوزنی غیرت نداره. ابروش رو به حراج نمی داشت و منم برای
فرار از اون زندگی خودم رو در به در و آواره نمی کردم
با مکت نگاهم کرد.

امیدوار بودم جوابم تاثیر بگذارد روی ذهنیتش و بتوانم از ان مخمصه
نجات پیدا کنم.

چشم باریک کرد و گفت:

-از کجا معلوم نیومدی دنبال همون پولاً؟

-شما انگار نمی فهمین من چی میگم

فریاد زد و چهارستون بدنم لرزید:

-من می فهمم دختر...تو خودت رو زدی به خریت

نگاه ناباورم سر خورد و پایین رفت.

خودم را تمام شده می دیدم.

ادمی که جلویم ایستاده بود اگر به ان دلارهایی که روحم از ان خبر

نداشت، نمی رسید محال بود اجازه دهد زنده از ان جا بیرون بروم.

عقب رفت و من کمی نفسم بالا امد.

بلند شد و قبل از رفتن گفت:

-یا به حرفت میارم یا کاری می کنم روزی هزار بار خودت رو لعنت

کنی چرا اومدی به این کشور

باور داشتم همین کار را می کند.

اشک از گوشه ی چشمانم پایین امد.

داشتم ضعیف می شدم.

رو کرد به همان مرد و گفت:

-بریم

و خودش جلوتر راه افتاد.

با هر قدمی که از من دور تر می شدند توانم را از دست می دادم.

چشم بند را باز کرد و نور چراغ اتاق توی صورتم زد.

جلویم نشسته بود.

برعکس دفعه ی قبل لبخند بر لب داشت.

دستانم را روی میز چوبی اتاق گذاشتم و انگشتانم را درهم قلاب کردم.
سمتم خم شد و نگاهم به او افتاد.

همچنان لبخند داشت:

-صابر می گه گفتی از جای پولا خبر داری؟

اب دهانم را قورت دادم:

-خبر دارم

عقب کشید و لبخندش عمق گرفت:

-می دونستم. بهترین کار رو کردی که می خواى بگی. پدرت از اون

پول سهم داشت و مطمئن باش حق تو محفوظه

صاف به چشمانش زل زدم و گفتم:

-قبلش یه خواسته ای دارم

سرش را تکان داد:

-هرچی باشه شرطت پذیرفته س

می خواستم خونسرد باشم و عادی

نباید شک به دلش می انداختم.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-اول باید اسم این مرتیکه از شناسنامه ی من پاک بشه

ابروهایش در هم گره خورد.

انگار برایش علامت سوال شده بود.

-سامیار

کوتاه خندید و گفت:

-نگران نباش. اون حل میشه

قانع نشدم اما مجبور بودم قبول کنم.

گاهی در زندگی نباید مثل یک پرنده ی کوچک از ترس شکار شدن

خودت را مخفی کنی و یک عمر بلرزی. گاهی باید یاد گرفت عقاب

باشی.

عقابی که بتواند بال هایش را قدرتمند تکان دهد و اوج بگیرد.

می خواستم ترسی را که از دو روز پیش بر پيله ی وجودم تنیده بود پاک

کنم و از قالب ان پرنده ی کوچک بیرون بیایم.

می خواستم عقاب باشم و خودم راه شکارم را پیدا کنم.

حتی اگر ریسکش به قیمت جانم تمام می شد.

چند ضربه به در اتاق خورد و دو نفر داخل آمدند.

هیکلشان درشت بود و هردو میانسال می زدند.

-اینا محافظای تو هستن

جا خوردم و نگاهم سمت او برگشت.

-محافظ

گوشه ی لبش لبخندی نشست:

-نکنه می خوای تنهایی اون همه دلار رو بیاری با خودت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه جوری اعتماد کنم؟

چانه بالا انداخت و متفکر چشم به من دوخت:

-دختر باهوشی هستی

نیشخندی تحویلش دادم:

-من هنوز اسم شما رو هم نمی دونم. اون وقت دو تا غریبه می فرستین

باهام بیان تا پیش اون دلارها؟

سرش کمی کج شد و چینی به گوشه ی چشمانش افتاد:

-این فقط واسه اینکه خیالم راحت باشه فکر فرار به سرت نمی افته.

دستانم را جمع کردم و به صندلی م تکیه دادم:

-اینجور که بنظر می رسه شما تو این شهر ادم زیاد دارین. فکر کنم سه

سوته می تونن پیدام کنن اقای...

با مکث من، خنده ش گرفت:

-باشه قبول...حق می دم بهت. تو فکر کن اسمم عارفه

-عارف؟

انگشت بین دهان و بینی ش گذاشت:

-هیسیسس...سعی کن این اسم فقط گوشه ی ذهنت بمونه و جایی

تکرارش نکنی.

نفسی گرفتم و گفتم:

-باشه

با نگاهی به ان مردهای تازه وارد اشاره کرد:

-هاکان بیگ و رفیقش کمال همراهت میان و دورا دور مراقبتن

دوباره سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم.

جوری خیره م بودند که حس کردم ارث پدرشان دست من است.

چشمان هاکان سبز بود و گوشه ی پلکش جای زخمی کهنه حالم را بد

کرد.

سر برگرداندم و طعنه زدم:

-مراقب من یا پولاً؟ که اگه دست از پا خطا کردم بزنی ناکارم کنن نه؟

لب های عارف کش آمد:

-تو کار ما هر ریسکی امکان داره

و با انگشتان یک دستش روی میز ضرب گرفت و گفت:

-به این فکر کن پول خوبی هم گیر تو میاد

سر جنباندم:

-منم دارم به همین بُعدش فکر می کنم

دلهره داشتم و قلبم تند می زد.

ان ها در فکر پول بودند و من در فکر راه فرار

تمام این حرف ها را زدم تا از ان دخمه و جای کوری که هیچ کس به ان

دیدنی نداشت بیرون بروم.

جایی که اگر صدسال هم می ماندم و فریاد می کشیدم نه کسی صدایم را

می شنید نه سراغم می آمد.

بی تاب بودم و آرام و قرار نداشتم.

خدا می دانست چطور می توانستم خودم را از آن مهلکه بیرون بکشم.

هنوز باور نمی کردم پدر من یک چمدان پر از دلار را در استانبول مخفی کرده باشد.

حتی راجع به آن حرفی به مادرم نزده بود.
با عقل جور در نمی آمد.

پدرم اصلاً آن موقع به استانبول نرفت
به مغزم فشار آوردم.
باید یاد می آمد.

چند لحظه بعد سر و کله ی صابر پیدا شد.
چشمانم را بست و من را به جای قبلی م برگرداند .
صابر کمی برایم غذا و آب گذاشت و گفت بعد از ظهر دنبالم می آید.
چیزی نگفتم و تنها شدم.

گرسنگی اجازه ی فکر کردن را به من نمی داد.
غذایم را خوردم و لقمه ی آخر را که قورت دادم جرعه ای به ذهنم زد.
پدرم قبل از فوتش به یک سفر دو روز رفته بود.
هرچه از سوگل پرسیدم بابا کجاست گفت برمی گردد .
قاشق از میان انگشتانم پایین افتاد.

واقعا ممکن بود دلارها را برداشته باشد.

سرم را تکان دادم تا این افکار پوچ رها شوم.

دلم نمیخواست در مورد پدرم فکرهای ناجور به سرم بزنند.

او اگر پول داشت به مادرم می گفت.

پدرم چیزی را از ما پنهان نمی کرد.

بخاطر چیزی دست به خودکشی زد که روحش از آن خبر نداشت .

اگرچه برای همین غفلتش مقصر بود اما ادمی نبود که دست به آن پول

های کثیف بزند.

پدرم نجیب بود و من داشتم سر حرف های پوچ دشمنانش او را در ذهن

خودم متهم می کردم

قبل از رفتن، عارف آمد و برگه ای را سمتم گرفت:

-اینو امضا کن

نگاهم به برگه افتاد و پرسیدم:

-چیه؟

-سند جدایت از این پسره

ابروهایم بالا رفت:

-به همین زودی؟

گوشه ی لبش را خاراند و بی حوصله گفت:

-تو به ایناش کاری نداشته باش. در ضمن شناسنامه ای که باهاش تو رو

عقد کرده جعلی بوده پس کلا عقدت از اساس باطله

با حرص گفتم:

-عوضی

منظورم به سامیار بود.

نامردی که شاخ و دم نداشت.

ادم هایی مانند او کارهای کثیف تری هم بخاطر پول انجام می دادند.

چند فحش دیگر توی دلم نثار سامی کردم و برگه ها را گرفتم.

-مدارکت پیش ماست. همینطور گوشی موبایلت. کارت که تموم شد

میتونی اونا رو از ما بگیری

قبل از امضا به برگه ای که جملاتش را نمی توانستم بخوانم سرم را بالا

گرفتم و پوزخند زدم:

-من چه جوری اعتماد کنم؟

اشاره به برگه ها کرد:

-من از همین اول باهات صادق بودم

نگاه گرفتم و جایی را که اول اشاره کرد امضا زدم و برگه ها را تحویلش
دادم:

-اون وکیل رو تو ایران یادته

سر تکان دادم.

-اونم اینجاست. واقعا وکیل. سریع کاراتو انجام میده .

آهی کشیدم و چیزی نگفتم

عارف چند لحظه خیره م شد و گفت:

-خیالت راحت باشه. من قصد ندارم سر دختر محسن رو زیر آب کنم.

شاید اون قبلا به من نامردی کرده باشه اما قصد تلافی ندارم. چون می

دونم تو و مادرت بی گناهی

عصبی شدم و گفتم:

-اسم مادر منو نیار

ارام خندید و یک دستش را بالا آورد:

-باشه باشه ناراحت نشو

فکری که در سرم جولان می داد بر زبان اوردم:

-از کجا معلوم پدرم اون پول رو تحویل پلیس نداده باشه. همون

موقع...

وسط حرفم با چهره ی پر اخم پرید و انگشت اشاره ش را سمتم گرفت:

-منو گول نزن دختر جون. اونقدر احمق نیستم که نفهمم تو برای چی

اومدی استانبول. یا خیال برت نداره خبر ندارم پدرت قبل از مردنش

نیومده اینجا

حرف به اینجا رسیده بود و من نمی توانستم ساکت بمانم.

-بابام اگه قصد فرار داشت که خودشو نمی کشت

عضلات صورتش منقبض شد و مشکوک نگاهم کرد:

-پس از جای پول خبر نداری. یا تو داری دروغ می گی یا قصد بازی

دادن منو داری

نزدیک بود خودم با دست هایم قبرم را بکنم .

باید سریعتر متقاعدش می کردم.

با یک حرف

با یک دروغ

چنگ زدن به کلماتی که می توانست نجاتم دهد.

-نه...نه. من فقط می دونم یه مقدار پول جایی امانت دارم. یعنی بهم گفتن برم از اون طرف بگیرم. اما نمی دونم همون دلارهاست یا نه. نگاهش دیگه چیزی نمی گفت.

حتی عصبانی هم نبود.

لب هایم را بستم و منتظر جوابش ماندم.

سرش را کمی بالا گرفت و گفت:

-پس باید دعا کنی همون دلارها باشه

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

-ولی یه چیزی رو بدون

با ترسی که سعی در پنهان کردنش داشتم چشم به او دوختم:

-منو نمی تونی گول بزنی. هر جا بری و خودت رو گم و گور کنی من

پیدا می کنم. همونطور که ادرس خونتون تو ایران رو پیدا کردم و سامی

رو فرستادم پی تحقیق و بعد جوری بازی کرد که بهت نزدیک بشه.

یاد اوریش حالم را بد می کرد.

باید قبول می کردم حماقتم پای من را انجا کشانده بود.

اعتمادم به سامیار من را در آن گرداب فرو برد.

کاش بود و عوض تمام کلک هایش یک سیلی محکم توی گوشش می
زدم.

-آماده باش تا یک ساعت دیگه همراه هاگان و کمال بری.

با حرفش از فکر به سامی بیرون آمدم.

-اونا به اندازه ی من دل رحم نیستن

و لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-اینو اویزه ی گوشت کن

هوا از چند روز پیش سرد تر شده بود.

دست هایم را در جیب سویی شرتم فرو بردم و منتظر ماندم تا هاگان

بیگ و کمال بیایند.

جاده ای که رو به رویم می دیدم نشان می داد کیلومترها از شهر دوریم.

صدای قدم هایی را شنیدم و به پشت چرخیدم.

عارف هم همراهشان بود.

کنارم که رسیدند با نگاهش اشاره به اوتومبیلی کرد و گفت:

-برو بشین و همراهشون برو

و سرش را جلو آورد:

-نیاز که نیست من حرفامو دوباره تکرار کنم؟

ارام گفتم:

-نه

لبخندی زد و گفت:

-خوبه. من از دخترهای حرف گوش کن خوشم میاد

هاکان جلوتر راه افتاد و کمال هم با مکث پشت سرش حرکت کرد.

رو به عارف گفتم:

-من زبون اینا حالیم همیشه

نگاهش سمت من برگشت.

-هاکان فارسی بلده نگران نباش

صدای پارس سگ را شنیدم و کمی خودم را جمع و جور کردم .

برگشتم تا به طرف اتومبیل مشکی رنگ بروم که با صدای عارف متوقف

شدم.

-سعی کنید تا آخر شب برگردین. من زیاد حوصله ی صبر کردن ندارم

نیم چرخ زدم و گفتم:

-برمی گردیم

و فقط خودم می دانستم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود.

اگر همه چیز خوب پیش می رفت و من می توانستم فرار کنم اولین

جایی که خودم را می رساندم اداره ی پلیس بود.

مدارک و موبایلم دستشان بود و فقط قانون می توانست از چنگشان

بیرون بیاورد.

در صندلی عقب را باز کردم و نشستم.

کمال پشت فرمان نشسته بود و هاکان کنار دستش.

اتومبیل روشن شد و حرکت کردیم.

وارده جاده که شدیم سر هاکان به عقب چرخید:

-کجا؟ ادرس؟

فارسی حرف زدنش بد نبود. فقط به صورت تک کلمه ای می گفت.

زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم:

-باید بریم سمت شهر

اخم کرد:

-شهر؟

چهره ی خشنش پشت ان عینک درشت مشکی ته دلم را خالی می کرد
و ترس به جانم می نشاند.

انگشتان درستم را در هم پیچیدم و گفتم:

-توی شهر

-شهر...شلوغ

عادی گفتم:

-دلار همونجاست

نیم نگاهی به کمال انداخت و دوباره نگاهش پر اخمش با ان صورت

گوشتالود سمت من چرخید:

-حقه...نباشه

شانه هایم را بالا انداختم:

-حقه نیست. باید بریم شهر

سرش را برگرداند و روی صندلی ش صاف نشست. نفس هایم عادی

شد و دست هایم را از هم جدا کردم و دوباره داخل جیب سویی شرتم

فرو کردم.

هاکان موبایل به دست شماره ای را گرفت و گوشی را به گوشش
چسباند.

به ترکی حرف می زد. احساس کردم جایی دیگر با شخصی قرار دارند.
وجودم مخروبه بود. انگار هر تکه از گوشت تنم به یک سمتی کنده می
شد.

قلبم تند می زد و وحشت به جان سلول هایم افتاده بود.

یک دستم را بیرون اوردم و محکم روی قفسه ی سینه م فشردم.

لب های لرزانم تکانی خورد و توی دلم خدا را صدا کردم.

خدایی که نمی دانستم هوایم را خواهد داشت یا نه.

من فراموشش کرده بودم .

نه موقع گرفتاری صدایش می زدم نه زمان هایی که حال بهتری داشتم.

اما در آن موقع تنها کسی که می توانست ناجی م باشد او بود .

نزدیک غروب به شهر رسیدیم.

هاکان رو به من گفت:

-ادرس؟

هیچ جای استانبول را بلد نبودم.

اسم حتی یکی از خیابان هایش را هم نمی دانستم.

اب دهانم را قورت دادم و کمی تمرکز کردم تا بند را اب ندهم.

-بریم جلوتر

بیشتر اخم کرد:

-ادرس دقیق

نفسم حبس شد و زبانم بند آمد.

کمال چیزی گفت و او جوابش را با عصبانیت داد.

دستم زیر گلویم رفت.

خودم را گوشه ی ماشین چسباندم و دست هایم را جمع کردم.

هاکان دست بردار نبود.

سمت برگشت و محکم تر داد زد:

-آدرس

و گوشه ی کتش را کنار زد و اسلحه ای را به کمر زده بود نشانم داد:

-عارف...خطرناک

خودش خطرناک تر بود و به زبان آشکار داشت تهدیدم می کرد.

ذهنم قفل کرده بود و زانوهایم می لرزید.

فقط باید چیزی می گفتم تا دست از سرم بردارد

-دو خیابون بعد سمت راست

و چقدر امیدوار بودم دو خیابان بعدی راهی به سمت راست داشته باشد.

حرفی نزد و نگاهش به جلو چرخ خورد.

عقب کشیدم و تقریبا مچاله شدم

احساس ضعف می کردم و اسمانی که رو به تاریکی می رفت خوف به دلم می انداخت.

سرم را به شیشه ی اتومبیل چسباندم و بغضم را فرو خوردم.

با سر و صدایی از بیرون گردن کج کردم.

دو مرد وسط خیابان دعوایشان شده بود و ماشین های زیادی مجبور به توقف شدند.

هاکان غر می زد و کمال دست روی بوق ماشین گذاشت.

دعوا ارام نگرفت و جمعیتی از مردم دور ان ها حلقه زدند.

هاکان در ماشین را باز کرد و با عصبانیت سمت جمعیت رفت.

داشت هوار می زد و من شک نداشتم فحش هم می دهد.

نگاهم به کمال افتاد.

نسبت به هاكان ارام تر بود. زير لب اوازي خواند و چند لحظه نگاهش از
اينه ي جلو به من افتاد كه سريع چشمانم را دزديدم.
گوشي ش زنگ زد و مشغول حرف زدن شد .
نگاهم سمت خيابان كشيده شد.
هاكان هنوز انجا بود.
فقط چند لحظه با خودم و فكرم درگير شدم تا از ان مهلكه پيش آمده
استفاده كنم و از بين جمعيت رد شوم.
چشمانم سر خورد سمت كمال.
با گوشي و مخاطب ان طرف خط مشغول بود.
دستم ارام روي دستگيره رفت.
جمعيت جلوي اتومبيل داشت پراكنده مي شد.
qlbm از تپش ايستاد.
زمانی برای وقت كشي نبود.
در ماشين را ارام باز كردم.
كمال زير خنده زد. دعوای خيابانی با كنار كشيدن ان دو مرد، تمام شد.
فرصتي نداشتم.

از ماشین که پیاده شدم گردن کمال به پشت چرخید.
نگاهش نکردم اما فریادش را شنیدم.
پیاده شد و هاکان را صدا زد.
دو زن و مردی را که جلوی راهم بودند کنار زدم و فقط دویدم
با شتاب پاهایم روی زمین رو به جلو حرکت می کرد.
حتی لحظه ای به پشت سرم نگاه نکردم.
از بین جمعیت می دویدم و چند بار تنه م محکم به نفر جلویی خورد و
بی اعتنا رد می شدم.
نفس گرفتم و دویدم.
پاهایم درد گرفته بود اما جانم اهمیت بیشتری داشت.
تاریکی سایه ش را روی شهر انداخت.
داخل کدام خیابان بودم خدا می دانست.
سردم شد و به خودم لرزیدم.
وارد اولین کوچه شدم و گوشه ای ایستادم تا نفس هایم سر جا بیاید
تند تند که نفس می زدم بخار از دهانم بیرون می آمد.

اشک توی چشمانم جمع شد و اب بینی م را بالا کشیدم.

می دانستم ان ها دست از سرم بر نمی دارند.

شاید همان نزدیکی ها بودند.

در دو قدمی من.

ان دلارها انقدر برایشان مهم بود که تا صبح کوچه به کوچه ی استانبول

را برای پیدا کردن من بگردند.

برگشتم و رو به جلو حرکت کردم.

کوچه باریک بود و تهش نامعلوم.

کمی که به جلو رفتم. صدای قدم هایشان را شنیدم.

دنبالم بودند.

وحشت زده به پاهایم سرعت دادم.

کارم را تمام شده می دیدم.

اشک هایم امده بودند و گونه هایم را غافلگیر کردند.

صورتم یخ زده بود و داغی اشک قلبم را می فشرد.

بقیه ی اتفاقات فقط چند لحظه رخ داد.

امدنشان به کوچه

دیدن سایه ی من

صدای شلیک گلوله

دستی که نجاتم داد و من را به کنج دیگری کشاند

شخصی که زیر گوشم فارسی حرف زد و من تعبیرش را معجزه می دانستم.

به اطرافش نگاهی انداخت و با مکت کلیدی را از جیب کاپشنش بیرون آورد.

در شیشه ای روبه رو را باز کرد و کنار کشید و رو به من که گوشه ای مثل گنجشکی ترسیده و لرزان ایستاده بودم گفت:

-بیا داخل

اهسته سمتش قدمی برداشتم و کنارش ایستادم.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-اینجا رستوران منه. طبقه ی بالا یه اتاق داره می تونی امشب رو بمونی

نگاهش کردم.

چرا داشت کمکم می کرد؟ روی چه حسابی؟

به همه بی اعتماد شده بودم.

-چرا کمکم می کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-فکر می کنم عظم کمر

از حرفش حتی به شوخی هم خوشم نیامد.

خواستم بروم که گوشه ی سویی شرم را کشید:

-اونا حتما باز همین اطرافن. اگه واقعا می خوام بمیری اون وقت برو

لحن حرف زدنش جدی بود.

راست هم می گفت. با اینکه دلم راضی نبود اما کوتاه امدم و داخل

رستورانم رفتم.

پشت سرم داخل شد و من رو به او کردم:

-ایرانی هستی؟

دوباره لبخند زد:

-نه...اما ایرانی ها رو خوب می شناسم

-چرا کمکم کردی؟

چانه ش بالا رفت:

-نمی دونم .

و با مکت گفت:

-امشب رو بمون. فردا خواستی بری جلوتو نمی گیرم

ذهنم درگیر این بود چطور اینقدر خوب می تواند فارسی حرف بزند.

با این حال کنجکاوی نکردم.

- من صبح برمی گردم. رفتم برق اینجا رو هم خاموش کن.

برگشت برود که گلویم را صاف کردم و گفتم:

-بخشید

نگاهی سمتم انداختم و من لبخند نیمه جانی تحویلش دادم:

-ممنونم

فقط سر تکان داد و از رستوران بیرون رفت.

در شیشه ای را بست و ان را قفل کرد.

چشمان هر دوی ما از پشت شیشه بهم قفل شد.

قدش بلند بود و کشیده. موهای پرپشت قهوه ای رنگی داشت که کمی
از آن روی پیشانی ش ریخته بود. چشمانش هم با رنگ موهایش
همخوانی داشت

چشمانی که با مکث نگاه از من گرفت و چرخید.
نفسی بیرون فرستادم و چشم به رستوران دوختم.
به سبک سنتی بود و بیشتر تخته های چوبی خانوادگی به چشم می خورد
تا میز و صندلی .
پریز برق را پیدا کردم و به آن سمت رفتم. انتهای سالن راهرویی بود که
احتمالا به آشپزخانه راه داشت، و رو به رویش پله هایی که من را به طبقه
ی دوم می رساند.

همان اتاق خوابی که می گفت می توانم شب را آنجا بخوابم.
برق رستوران را خاموش کردم اما بخاطر چراغ های روشن بیرون انقدر
اطرافم تاریک نشد که نتوانم جلوی راهم را ببینم.
برگشتم و آرام از پله ها بالا رفتم. روی پاگرد در سیاهی رنگی بود که
دستگیره ی آن را کشیدم و با احتیاط داخل رفتم.

مکانی که جلویم ظاهر شد، یک اتاق دوازده متری بود. همراه یک تخت، پنجره ای رو به خیابان و گیتاری که روی دیوار سفیدش نصب شده بود. دنبال پریز گشتم و ان را بالای تخت یافتم. کلیدش را زدم و اتاق روشن شد.

کنار پنجره و کنج دیوار یک کمد کشویی هم دیده می شد و همینطور میز گردی بالای تخت.

لبه ی تخت نشستم و نفسم را فوت کردم.

روز پر استرسی را پشت سر گذاشته بودم.

هنوز باورم نمی شد از چنگ ان ادم ها فرار کرده باشم .

فقط شانس با من یار بود.

یا شاید هم...خدا همراهم بود.

بلند شدم و به طرف گیتار روی دیوار رفتم. دست بلند کردم و انگشتانم

را روی سیم هایش به حرکت دراوردم

خسته بودم اما خوابم نمی برد.

می ترسیدم پلک ببندم و کابوس عارف و ادم هایش به خواب هایم

شبیه خون بزند.

از طرفی نگران مدارک و گوشی موبایلم بودم.
چند روزی می شد که با مادرم حرف نزده بودم.
خدا می دانست چه اندازه نگران شده است.
فکری به سرم زد و با چشمانم دور اتاق را گشتم تا شاید تلفنی پیدا
کنم .
نبود و کلافه سمت در رفتم.
مگر می شد رستوران به این بزرگی تلفن نداشته باشد؟
اهسته از پله ها پایین رفتم و خودم را به پیش خوان رستوران رساندم.
روی کانتتر چوبی یک رایانه قرار داشت و کنارش دستگاه تلفن.
ساعت حدود ده می شد و با اختلاف یک ساعت و نیم احتمال دادم
سوگل بیدار باشد.
شماره را گرفتم و منتظر ماندم.
چند باری موبایلش بوق خورد اما جواب نداد.
لب گزیدم و دوباره شماره گرفتم اما باز هم بی پاسخ ماند.
حالم گرفته شد.

تصمیم گرفتم صبح موقع رفتن، از اتاکان بخواهم اجازه دهد من با تلفن اینجا یک بار دیگر به سوگل زنگ بزنم.

معهده م از گرسنگی مالش می رفت.

می خواستم بی اهمیت باشم اما نمی شد.

سر چرخاندم به سمت همان راهرو

حتما در آشپزخانه ی آنجا چیزی برای خوردن پیدا می شد .

قدم هایم را سمت راهرو برداشتم و به انتهای آنجا که رسیدم در بسته را هل دادم.

آشپزخانه بزرگ و طویل بود. با میزی بزرگ که روی آن چندین بشقاب و کاسه و قاشق و چنگال چیده شده بود.

دیگ های مختلفی هم روی گازهای خوراک پزی توی چشم می زد.

دیگ ها بنظر خالی می امد اما یخچال بزرگ گوشه ی آشپزخانه وسوسه م کرد سر وقتش بروم.

وقت معطلی نبود.

در یخچال را باز کردم و با مقداری غذاهای عجیب و غریب رو به رو شدم .

داخل یکی از طبقه ها ظرفی را بیرون کشیدم و چشم به محتویاتش
دوختم.

سالاد ماکارانی بود. تنها غذایی که می شد آن را بدون نگرانی خورد.
ظرف را برداشتم و بالای میز رفتم.

از میان بشقاب ها یکی را برداشتم و با قاشق مقداری سالاد برای خودم
ریختم.

همان طور سر پا ایستادم و مشغول خوردن شدم.

با هر چنگالی که به سالاد می زدم و سمت دهانم می برد و می خوردم
بیشتر شیفته ی مزه ی آن می شدم.

تا به عمرم سالاد به آن خوشمزگی نخورده بودم.

حسابی از خوردنش سیر شدم اما هوسم اجازه نمی داد از آن چشم پوشی
کنم.

مقداری دیگر از همان سالاد ریختم و با اشتیاق خوردم .

وقتی حسابی شکمم را پر کردم ظرف را داخل یخچال برگرداندم و به
طبقه ی دوم برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم و اخیشی بلند گفتم و دست روی شکمم گذاشتم

-عجب سالاد خوشمزه ای بود

اگر موقعیتم جور دیگری بود دستور پختش را از آتاکان می گرفتم و هر یک شب در میان درست می کردم.
اهی کشیدم و تمام بدبختی هایم یادم آمد.
من اواره ی این شهر بودم و خدا می دانست شب فردا را کجا و در کدام خیابان سرد این شهر به صبح می رساندم.
شاید می توانستم به اداره ی پلیس بروم و ان ها کمک کنند.
ناامیدی را از خودم دور کردم و چشمانم را بستم.
خیلی زودتر از تصورم خوابم برد.

با شنیدن سر و صداهایی پلک هایم باز شد.
هراسان در جایم نشستم و به دور و برم چشم دوختم.
همه چیز آشنا بود.
تازه اتفاق دیشب و برخوردیم با آتاکان را به یاد اورم.
موهایم را با دست جمع کردم و با کش مویم بستم.

چون با همان پلیورم خوابیدم چروک شده بود.

کمی ان را صاف کردم و از اتاق بیرون زدم.

پله ها را پایین رفتم و وسط راه با دیدن دو مرد جوان ایستادم.

یکی از ان ها زمین را تی می کشید و دیگری میز روی تخته ها را پاک می کرد.

مانده بودم چه کنم که در رستوران باز شد و صورت آشنای اتاکان را دیدم.

متوجه ی من نشد و با ان دو نفر سلام و علیک کرد.

خواست سمت پیش خوان برود که با مکثی کوتاه سر چرخاند بالای پله ها

نگاهش که به من افتاد فوری سلام کردم.

توجه ی ان دو نفر هم به سمت من جلب شد و متعجب چشم به من دوختند

آتاکان لبخندی به رویم زد و گفت:

-سلام...صبحونه خوردی؟

دو مرد جوان مشغول کارشان شدند.

پله های باقی مانده را پایین آمدم و مقابل آتاکان ایستادم.

-تازه بیدار شدم

سری تکان داد و با دست اشاره کرد دنبالش بروم.

من هم با مکث پشت سرش راه افتادم.

از پشت پیشخوان گذشتیم و سمت آشپزخانه رفتیم .

کلید برق را زد و راه به طرف یخچال کج کرد:

-رستوران دو ساعت دیگه کارش شروع میشه...تا اون موقع می تونی

صبحونه بخوری و اگه خواستی بری.

هنوز خیلی گرسنه نبودم. فکر کردم دلیلش حتما از پر خوری دیشب

است.

دستش روی یکی از طبقه ها مکث کرد.

همان ظرف سالاد را بیرون کشید و من اب دهانم را قورت دادم و نگاهم

دزدیدم.

در یخچال را بست و کمی بعد رو به من چرخید.

نگاهم را به آرامی سمت چشمان خیره ی او سر دادم.

گوشه ی لبش بالا رفت و ظرف نیم خورده ی سالاد را نشانم داد.

-انگاری دیشب خوب از خودت پذیرایی کردی

زبان دور لبم کشیدم:

-خب...خب...

نگاه نافذش تنگ شد

نفسی گرفتم و گفتم:

-خیلی خوشمزه بود

آرام خندید و با همان ظرف جلو آمد:

-پس فکر کنم باید سالاد مخصوص منم امتحان کنی. شاید نمک گیر

شدی موندی

ابروهایم بالا رفت:

-سالاد مخصوص؟

با لبخند سر تکان داد و ظرف را روی میز گذاشت.

نگاهش جدی شد و دست به سینه خیره م شد:

-اون مرده چرا دنبالت بودن؟

برای گفتن حقیقت تردید داشتم.

انگشتانم دستم را به بازی گرفتم و گفتم:

-جریانش مفصله

یک دستش را لبه ی میز گذاشت و به همان سمت خم شد:

-اینجا کسی رو داری؟

صادقانه گفتم:

-نه

چشمانش تکانی خورد و چهره ی نگرانم را رسد کرد.

-پس بیرون از اینجا برات امن نیست

سرم را بالا و پایین کردم:

-نه...امن نیست

تکیه ش را از میز برداشت و سمتم آمد.

نجوا کرد:

-می تونی به من اعتماد کنی

سرم که بالا رفت آرام پلکی زد و گفت:

-ممکنه هنوز همین اطراف باشن

غم به دلم چنگ زد.

-فعلا کسی نیما. دوست داری بریم طبقه ی بالا و حرف بزنیم؟

یادم امد باید دوباره با سوگل تماس بگیرم.

-میشه قبلش جایی زنگ بزنم

سر تایید تکان داد:

-مشکلی نیست

گره ی انگشتانم را رها کردم و دست هایم را در جیب سویی شرتم فرو
بردم.

چشمانم آماده ی گریه بود

مصیبت که شاخ و دم نداشت. در تنهایی بزرگی دست و پا می زدم.

شکل این تنهایی یا ان چیزی که می خواستم فرق داشت.

پشت پیش خوان برگشتیم و آتاکان اشاره به تلفن کرد:

-هر جا خواستی زنگ بزن

تشکر کردم و شماره ی سوگل را گرفتم.

برخلاف شب قبل تماسم را جواب داد:

-بله؟

نفسم حبس شد.

-سلام مامان

بنظر همین برایش کافی بود تا صدایم را بشنود و گله و شکایتش را شروع کند.

-هیچ معلومه کجایی عسل؟ نمی گی من از نگرانی مردم. چرا چند روزه
یه زنگ نمی زنی؟ شماره ی سامیارم خاموش بود. کجایی شماها
حرف هایی را که تا نوک زبانم آمده بود پس فرستادم و بغضم را قورت
دادم.

-خویم مامان. ببخشید نشد...

عصبانی بین حرفم پرید:

-یعنی چی که نشد عسل. کجایی تو؟

نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و یک دستم را به حالت مشت شده
روی میز چوبی پیش خوان گذاشتم.

آتاکان درست کنارم ایستاده بود. با فاصله ای چند قدمی و تمام حواسش
را پیش من و صحبت هایم گذاشته بود.

-یکم...یکم اینجا درگیر پیدا کردن خونه بودیم

-این شماره ی خونه؟

سکوت کردم. ماندم چه جوابی بدهم.

نگاهم سمت اتاکان چرخید. دستم را بالا گرفتم و روی لب هایم کشیدم:

-نه...فعلا تلفن نداریم

صدای سوگل هنوز دلخور و عصبی بود:

-پس از کجا زنگ می زنی

دستم می لرزید. دروغ گفتن پشت تلفن برایم سخت تر بود .

-خونه ی همسایه

-منو بی خبر نذار عسل

فوری گفتم:

-چشم

ناراحتی ش را کنار گذاشت و لحنش ملایم شد.

-کاراتون به کجا رسید

پشتم را کامل به اتاکان کردم.

دلم نمی خواست وقتی دروغ می گویم او صورت من را ببیند.

-سامی صبح تا شب دنبال گرفتن اقامته. خودش که مشکلی نداره اما

گرفتن ویزا برای من یکم وقت گیره

و حرف را عوض کردم:

-خودت خوبی؟ کجایی ارایشگاهی؟

اهی کشید و گفت:

-خوبم. اره سر کارم

اخم ریزی کردیم و متعجب گفتم:

-تو که قرار بود دیگه نری سر کار

-حوصله موندن تو خونه رو ندارم

دلم شور می زد.

-اتفاقی افتاده؟

کوتاه جواب نداد:

-نه

و من حس می کردم سوگل هم به اندازه ی من، در تلاش است تا چیزی
را پنهان کند.

لب پایینی م را به دندان گرفتم و گفتم:

-من باید برم مامان. کاری نداری

-بهم زنگ بزن عسل. بی خبرم نذار

- باشه

دوباره گفت:

-نگی باشه دوباره باز یه هفته منو چشم انتظار بذاری

کلافه بودم با این حال خیالش را راحت کردم.

-نه مامان زود زنگ می زنم

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و همانجا خشکم زد.

نه زانوهایم توان نگه داری م را داشت نه پاهایم رو به جلو می رفت.

بیرون از رستوران برایم امن نبود اما زیر سقف رستوران آتاکان هم

جایی نداشتم.

جلوتر آمد و پیش رویم ایستاد.

-مادرت بود؟

سر تکان دادم.

-چرا راستشو نگفتی که دنبالتن؟

نگاهم را گرفتم.

-نمی تونستم

و با مکث خیره به آتاکان گفتم:

-اون ایرانه. اینجا که نیست. بفهمه سخته می کنه

گوشه ی لبش بالا رفت:

-بنظرت پنهان کردنش کار خویه؟

جلویم ایستاده بود و نطق می کرد.

او چه می فهمید درون من چه می گذرد.

از چشمانم می توانست بخواند پشت مردمک های عسلی م آشفتگی و

دلهره موج می زند؟

دو دو زدگی آن ها را می دید؟

دست های لرزانم را چطور؟

عصبی گفتم:

-جای من نیستین پس قضاوت نکنین

خواستم از کنارش رد شوم که جلویم را گرفت.

صاف ایستاده بود و دست هایش را داخل شلوار کتان مشکی ش فرو

برد.

-اهل قضاوت نیستم. فقط مشکل شما...

اجازه ندادم حرفش را کامل بزند.

-من از اینجا می رم تا برای شما دردسری درست نشه. بابت دیشبم

ممنون

از کنارش که رد شد استین سویی شرتم را کشید.

چهره ش نشان نمی داد دلخور شده باشد

عادی بود مثل دیشب. مثل صبح که امد و با صمیمیت پرسید صبحانه

خوردی؟

برای یک لحظه تمام حس های ضد و نقیضم درباره ی او دود شد و به

هوا رفت.

قبل از واکنش من سرش را جلو آورد:

-حرفامون تو طبقه ی بالا مونده هنوز

و لبخندی زد و دستش را پایین آورد.

گوشه ی آستینم را مرتب کردم و دنبالش راه افتادم

تسلیم شده بودم .

خوب می دانستم جز او هیچکسی نیست که بتوانم با خیالت راحت به

وجودش اعتماد کنم.

پسر غریبه ای که زبان من را می فهمید .

یک شب پناهم داده بود. پس می توانستم چند شب دیگر هم زیر سقف
تنها اتاق رستورانش، روی ان تخت خالی شب هایم را صبح کنم.
به طبقه ی بالا رفتیم و من روی لبه ی تخت نشستم .
آتاکان کنار پنجره رفت و گفت:

-سردت که نیست؟

می خواست پنجره را باز کند.

سری به علامت نه تکان دادم.

دلم من هم هوای تازه می خواست.

لای پنجره را باز گذاشت و همانجا سر پا ماند.

نگاهش می گفت منتظر توضیحات من است.

اب دهانم را قورت دادم و به چشمانش زل زدم:

-من طبق یه برنامه ی از پیش تعیین شده سر از اینجا درآوردم. البته که

منم کم مقصر نیستم.

دست هایش را روی جمع کرد و پرسید:

-چه برنامه ای؟

دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و نگاهم به دیوار روبه رو خیره شد .

به همان گیتار نصب شده.

-تا حالا دلت خواسته فرار کنی و بری یه جایی که هیشکی نباشه

برخلاف تصورم تایید کرد:

-اره شده...خیلی زیاد

نگاهم با تعجب سمتش چرخید.

لبخند تلخی زد و گفت:

-گاهی حتی دوست داری از خودتم فرار کنی چه برسه به بقیه

پشت نگاه بعضی از ادم ها حرف های ناخونده ای وجود دارد که برای

خوندن کلمه به کلمه شون عاجزی.

آدمی که نمی شناسی

تنها غریبه ای ست، که دستش برای کمک سمت تو دراز شده است.

اما همین غریبه را که نگاه می کنی نه دلت فرو می ریزد نه دلشوره می

گیری نه ترس از عواقبی داری که بعدها گریبانست را بگیرد.

وقتی دستت را محکم به او بدهی خیالت راحت می شود.

نه برای یک عمر

برای همان لحظاتی که می توانی کنارش یک فنجان قهوه ی داغ بخوری
و دل خودت را با حرف زدن آرام کنی.

زبان بچرخانی و نگران کلمه هایی که از روی نوک ان بیرون می آید
نباشی.

چون دلت را قرص کرده است.

با همان نگاه غریبه

با همان لبخند های گرم و صمیمی

و همان چشم هایی که زمان می برد به راز درونش پی ببری.

شاید این غریبه روزی آشنایی می شد که برای تمام روزهای دلتنگی
آینده می توانستی روی ماندنش، حساب باز کنی.

بعد از تعریف ماجرا، نه زبان به تمسخرم باز کرد نه به حماقتم خندید.
تنها یک جفت گوش شنوا در اختیارم گذاشت تا من راحت از خودم و
گذشته بگویم.

از آمدنم به استانبول و تمام نقشه هایی که سامیار از اول ماجرا برایم
کشیده بود.

سرم را پایین انداختم و با انگشتان یک دستم زیپ سویی شرتم را به بازی گرفتم.

-حالا واقعا پدرت همچین پولی داشته؟

سرم بالا آمد .

با سرعت و متعجب.

لب هایم بعد از ان همه حرف زدن به سختی تکان خورد:

-نه...یعنی نمی دونم

گوشه ی چشمانش چین خورد و با نفس عمیقی تکیه از دیوار برداشت و سمت آمد.

وقتی جلویم ایستاد گلویی صاف کردم و گفتم:

-می تونم ازشون شکایت کنم

حرفی نزد.

سکوتش نگرانم کرد.

نا امید لب زدم:

-نمیشه؟

انگار حواسش جای دیگری بود.

با نگاه خیره ی من تکانی خورد و با لبخند گفت:

-بیا بریم به چیزی بخوریم بعد حرف می زنیم

و چشمک زد:

-با شکم گرسنه همیشه زیاد فکر کرد

چاره ای نبود.

دنبالش راه افتادم و به طبقه ی اصلی سالن رستوران برگشتیم.

یکی از میزهای کوچک را انتخاب کرد و با اشاره از من خواست روی آن

بنشینم.

خودش هم به اشپزخانه برگشت تا صبحانه ای آماده کند و بیاورد.

نمی دانستم رستوران متعلق به خودش است یا فقط آنجا کار می کند.

ذهنم زیاد درباره ی آتاکان کنجکاوی می کرد.

او تقریباً همه چیز را درمورد من می دانست، اما من در نقطه ی مقابل

بودم.

آن دو مرد هم سر و صدایشان از داخل اشپزخانه شنیده می شد.

با آتاکان حرف می زدند و با صدای بلند می خندیدند .

لب هایم از ندانستن معنی حرف هایشان آویزان شد.

زیاد طول نکشید که اتاکان با یک سینی در دستش برگشت.

-برای صبحونه فقط قهوه و کیک پیدا می شد

لبخندی روی لبم نشست.

-همینم خوبه

سینی را بین من و خودش گذاشت.

با دیدن فنجان های قهوه ناخواسته یاد سامیار افتاد و صورتم جمع شد.

کاش دستم به او می رسید و ان وقت می دانستم چه بلایی بر سرش

بیاورم.

آتاکان پیش دستی یکم را کنار دستم گذاشت و گفت:

-زیاد فکر نکن. درست میشه

همین قوت قلب کافی از طرف او کافی بود تا دلم آرام بگیرد و شعله ی

خشمش خاموش شود.

-من یه دوستی دارم...

با مکث اتاکان، نگاهم سمتش چرخید.

-برادرش وکیله

ابروهایم بالا پرید و هیجان زده گفتم:

-می تونه کمکم کنه

شانه هایش را بالا انداخت:

-باید اول به آرسان زنگ بزنم

-آرسان؟

با لبخند سر تکان داد:

-اره دوستم

-اهان

با چشمانش اشاره به قهوه و کیک کرد:

-بخور

فنجانم را برداشتم و ان را به دهانم نزدیک کردم:

-صبر کن یکی دو روز بگذره تا اون ادما مطمئن شن تو پیدات نمیشه.

اون وقت باهم می ریم اداره ی پلیس. اونجا من همه چی رو بهشون

میگم. قبلش با آیهان، برادر آرسان صحبت می کنم. شاید بشه اول به

صورت قانونی طلاق تو رو از اون پسره گرفت

فنجان را پایین گذاشتم و گفتم:

-من مدارکم دست اوناست

-می دونم. باید امیدوار باشیم پلیس پیداشون میکنه

باز دلشوره گرفتم.

-اگه پیدا نشن چی؟

به چشمانم زل زد و گفت:

-فقط پیدا شدنشون مهم نیست. پلیس برای جلب اونا باید مدارک کافی

داشته باشه

لب گزیدم و با حالی گرفته نگاهم را به فنجان قهوه م دوختم.

-شاید هنوز تو کار قاچاق دارو باشن

چشمانم روی نگاهش سر خورد.

-نمی دونم

تکه ای کیک به دهانش گذاشت و گفت:

-اگه پلیس بخواد تو طمع به بشی قبول می کنی

چشمانم چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزنند.

-چرا تعجب کردی. اونا فقط به وسیله ی تو ممکنه خودشون رو لو بدن

صدایم از ناراحتی زیاد می لرزید:

-یعنی برم خودمو بندازم تو دام اونا دوباره

با خونسردی گفت:

-گفتم اگه...

و با مکث ادامه داد:

-ذهنتو از الان درگیر نکن .

و دست در جیب شلوارش کرد و موبایلش را بیرون آورد.

-من به آرسان زنگ می زنم.

سری تکان دادم و برگشتم تا از روی تخت بلند شوم

-کجا؟

-اگه اشکالی نداره برم بالا

-تو که صبحونه نخوردی

اشتهایم کور شده بود.

-میل ندارم

لبخندی زد و گفت:

-از چیزی که گفتم ناراحت شدی

زمزمه کردم:

-ناراحت نشدم. ترسیدم

دیگر چیزی نگفت.

تلاش نکرد حرف امیدوار کننده بزند.

گوشی به دست از من فاصله گرفت و چند لحظه ی بعد مشغول صحبت با صاحب پشت خط شد.

با شانه هایی آویزان و حالی دماغ از پله ها بالا رفتم .

به اتاق که رسیدم خودم را پای پنجره رساندم و پرده را کنار زدم.

دستم را بالا بردم و موهای شلخته و درهم پیچ خورده ام را یک سمت جمع کردم و ریختم .

نگاهی به تنها میز اتاق انداختم تا شاید شانه ای پیدا کنم اما نبود.

تحمل نداشتم موهایم را بهم ریخته ببینم.

از طرفی لباس هایم بوی عرق گرفته بود و پوست سرم می خارید.

از گیر افتادن در آن موقعیت بیزار بودم. آن هم من که به نظافت و

تمیزی م بیشتر از حد نرمالش اهمیت می دادم .

کلافه پوف کشیدم و از کنار پنجره فاصله گرفتم.

سر و صدای بیرون و دیدن ادم هایی که با خیال راحت در خیابان قدم

می زدند بیشتر حسرت به دلم می گذاشت.

قدمی برداشتم و در حالی که تخت را دور می زدم نگاهم به همان گیتار
میخ شده روی دیوار کشیده شد .

بی حوصله انگشتانم را روی سیم هایش حرکت دادم. طنین صدایش در
اتاق پیچید.

از روی کنجکاوی هر دو دستم را سمت گیتار بردم تا آن را بردارم.

همزمان با برداشتنش چیزی از پشت آن روی زمین افتاد.

سرم را پایین انداختم و دنبالش گشتم.

یک عکس بود. عکس دختری با موهای بلند و مشکی.

خم شدم و عکس را برداشتم .

صورت صاف و کشیده ای داشت. کمی سبزه بود، با چشم های درشت

سیاه و مژه های تاب دار.

لباسی هم رنگ چشم هایش به تن داشت و می خندید .

عکس را برگرداندم و نوشته ی پشتش را خواندم.

"نیل (nil)

دسامبر ۲۰۱۵"

دوباره خیره به عکس شدم که صدای قدم هایی را از سمت راه پله شنیدم.

حدس زدم آتاکان باشد.

سریع عکس را پشت گیتار گذاشتم و خودم را کنار تخت رساندم. قلبم تند تند می زد.

حس می کردم مرتکب اشتباه بزرگی شده ام.

می دانستم بالاخره این کنجکاوی هایم جایی بد کاری دستم خواهد داد. در اتاق باز شد و آتاکان داخل آمد.

-داشتی استراحت می کردی؟

لبخندی کوتاه زدم تا متوجه ی رنگ پریده ی صورتم نشود.
نه-

و دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-اینجا شونه نیست؟ من موهام خیلی بهم ریخته شده

گوشه ی لبش کج شد:

-نه ولی برات می گیرم میارم

لب هایش از دو طرف کشیده شد و گفت:

-خوبه شما خانما تو هر موقعیتی به فکر سر و وضعتون هستین

در موقعیتی نبودم که جواب طعنه ش را بدهم.

بحث را عوض کردم و پرسیدم:

-به دوستتون زنگ زدین؟

سر تایید تکان داد:

-آره نیم ساعت دیگه میاد

از کنارم رد شد و روی تخت نشست.

برگشتم و چشم به او دوختم.

-می تونم... یه سوالی ازت بپرسم؟

کمی جا خوردم .

حسم می گفت سوالش ممکن است ناراحت کند.

نگاهش که اینطور می گفت چون جمله اش را با تردید بر زبان آورد.

با این حال گفتم:

-پیرس

کمی به جلو خم شد و دستانش را درهم قلاب کرد.

-تو مطمئنی پدرت خودکشی کرده؟

قلبم فرو ریخت.

یکدفعه تنم یخ کرد و زانوهایم لرزیدند.

-چرا...چرا اینو میگی؟

نفسم حبس شده بود و شقیقه هایم تیر می کشید..

نمی دانم چرا فکر می کردم آتاکان از این سوال منظوری دارد....

نگاهش آرام بالا آمد.

موشکافانه چشم به من دوخته بود.

چند بار لب هایش تکان خورد اما حرفی نزد.

سکوتش آزارم می داد.

دلم می خواست ته حرفش را بدانم.

با همان سکوت سنگین و کشدار به مردمک های لرزان و وحشت زده ی

من چشم دوخت.

نفس عمیقی کشید و شانه هایش سمت بالا حرکت کرد.

-آرسان اومد حرف می زنیم

و از اتاق بیرون رفت.

به همین راحتی می توانست ذهنم را درگیر کند.

قفسه ی سینه م تند و با شتاب بالا و پایین می شد.
سنسورهای مغزم روی همان جمله ی آتاکان تاکید می شد و مدام به
گوش هایم تازیانه می زد.
-مطمئنی پدرت خودکشی کرده؟
لب هایم را با تمام قدرت روی هم فشردم.
تنم هنوز از سرمای عجیبی می لرزید.
عقب عقب رفتم و پاهایم به لبه ی تخت برخورد کرد.
تا همین دیروز، مثل تمام این ده سال گذشته همینطور فکر می کردم.
یک روز که من خانه نبودم.
همان صبح سرد دی ماه که تازه بارش برف شروع شده بود و من چقدر
خوشحال بودم که می توانم با دوستانم در مدرسه برف بازی کنم و
احتمالا دو روز آینده هم بخاطر حجم زیاد برف اعلام می شد مدارس
تعطیل است .
همان صبحی که سوگل نمی خواست از خانه بیرون برود اما هوس قرمه
کرده بود و می گفت حتما باید برود و سبزی بخرد.
پدرم ان روز را خانه مانده بود.

تازه چند روزی می شد که از آن سفر مشکوکش برگشته بود.
سفری که سوگل هم از جزئیات آن خبری نداشت و تنها با لبخندی قانعم
می کرد زود برمی گردد.

وقتی از مدرسه برگشتم جلوی خانه شلوغ بود.
با دیدن ماشین آمبولانس قلبم به تپش افتاد.
با عجله دویدم و جمعیت را کنار زدم.
پدرم روی برانکاردی با چشمان بسته خوابیده بود.
شاید من آن لحظه فکر می کردم خواب است.
و نهایت فکر مایوسانه ی من به حالت غش یا افتادگی فشار می رسید.
با بهت سر چرخاندم و مادرم را دیدم.
چشمانش دو کاسه ی خون بود و اشک از پشت پلک هایش فواره می
زد.

خیلی زود با حال نزارش همه چیز دستگیرم شد.
بابا رفته بود.

با طنابی که خودش را از آن حلق اویز کرد.
فقط یک نامه گذاشت و از عذاب وجدانش گفت.

از اینکه ناخواسته در تله ی دوست و شریکش گیر افتاد و زندگی ش را باخت.

بابا رفت و من و سوگل بازنده ی همیشگی شدیم.
از آن روز به بعد دیگر روی خوش زندگی را ندیدیم.
همه ترکمان کردند.

شدیم وصله ی ناجوری که اطرافیان عارشان می آمد حتی به صورتمان نگاه کنند.

نیش زبانشان دل ما را می سوزاند.

مردی که به گناهش اعتراف کرد و بعد با خودکشی خودخواهانه ترین تصمیم عمرش را گرفت.

وقتی بابا طناب را دور گردنش می انداخت من و سوگل کجای ذهن تاریکش نقش داشتیم؟

غمی را که روی دلم سنگینی می کرد نادیده گرفتم و به این فکر کردم شاید در تمام این سالها ذهن خودم تاریک بوده است.

بابا محسن مرد خودخواهی نبود.

هم را عاشقانه دوست داشت هم مادرم را

عذاب وجدان به تنهایی برای اینکه کسی خودش را بکشد کافی نیست.

چیزهای مهم تری هم نقش دارند.

تنهایی...رسیدن به ته خط. راهی که از هر طرف بن بست باشد.

پدرم فرصت برای جبران داشت.

می توانست اعتراف کند و بارش سبک تر شود.

چرا باید با خودکشی گنااهش را چند برابر می کرد؟

چرا من در تمام این سالها به همچین چیزی یکبار فکر نکردم؟

بخشی از خودم در همان گذشته مانده بود.

گذشته ای که در برابر اتفاقاتش فقط سکوت کردم و پذیرفتم سرنوشت

همین بوده است.

سوگل هم مثل من.

تلاش نکرد به قضیه جور دیگری نگاه کند.

به راحتی نامه ی خودکشی پدرم را قبول کرده بود.

تقصیری هم نداشت .

بابا محسن ان اواخر گوشه گیرتر از همیشه بود.

زیاد حرف نمی زد.

زیاد نمی خندید

گاهی توی اتاق می رفت و ساعت ها در را به روی خودش می بست.
تا ان روز که جای خالی ش را در خانه دیدم و سوگل تنها شانه ای بالا
انداخت و گفت:

-بابا محسن رفته سفر...زود برمی گرده

و من نپرسیدم کجا

فقط لب هایم اویزان شد که چرا این سفر را تنهایی رفته است.
سوگل هم از مقصدش خبر نداشت و همین بیشتر متعجبم کرده بود.
حالا بعد از سالها غریبه ای فقط یک جمله گفت.

یک جمله ی سوالی

و من پرت شدم به همان روزها

روزهایی که ریزش اطرافیانم را می دیدم و هم پای سوگل غصه می
خوردم.

کم کم و به مرور زمان نبودشان عادت شد.

دیگر حس می کردم از همان ابتدا هیچ فامیلی نداشتیم.

انگار خدا من و سوگل را به تنهایی خلق کرده بود.

حتی فراموش کردیم بابا محسن چرا فوت کرد.
گرفتاری زندگی انچنان به دست و پای ما پیچید که جز به دست آوردن
پول ذهنمان درگیر اتفاقات گذشته نمی شد.
پرونده ی بابا محسن با دست های ما مختومه شد.

ظرف غذا را جلوییش گذاشت و با لبخند گفت:
-دستور امروز سر آشپزه
مرد جوان با خنده ی دندان نمایی ظرفش را پیش کشید و قاشق به
دست شد.
بخار داغی از ظرف سوپش بالا می رفت.
زیر چانه ش را با یک انگشت خاراند و رو به آتاکان کرد:
-پس سالادت کجاست سزار؟
از اینکه او را به نام دیگری خطاب کرد جا خوردم.
با دیدن ابروهای بالا رفته ی من خندید و گفت:
-این عادت داره سزار صدام کنه. تعجب نکن

آرسان خندید و خیلی خودمانی با دست روی شانه م زد:

-یه بار بخور...اون وقت...اون وقت...

صورتش جمع شد.

-چی میگین شما؟

اتاکان سری تکان داد و گفت:

-مشتری میشی

با خنده تایید کرد و گفت:

-اره همین که این میگه

ترک زبان بود. اما فارسی را تا حدودی می دانست.

این هم از مزایای دوستی ش با آتاکان بود .

آتاکان سرش را جلو آورد و تقریبا سمت میز خم شد:

-حالا آیهان کی برمی گرده

اولین قاشق سوپش را به دهانش گذاشت و نگاهش بالا رفت:

-یه چند روز دیگه

آه از نهادم برآمد و آتاکان پوف کشید.

چشم ریز کرد و خیره به من شد:

-چند روز دیگه بهتره

و سوالی نگاهی به آتاکان انداخت.

-نیست

آتاکان صاف ایستاد. پیش بند سفیدی که روی لباسش پوشیده او را

شبیه آشپزهای ماهر کرده بود.

شبیه ان هایی که بین برنامه های تلویزیونی می آمدند و موقع پخت غذا

ظرف و دیگ هم تبلیغ می کردند.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست.

آتاکان بی شباهت به مدل های تبلیغاتی هم نبود.

هم استایل خوبی داشت هم چهره اش به درد این کار می خورد.

اگر او را جای دیگری می دیدم و قرار بود در مورد شغلش کنجکاو

شوم. احتمال خیلی زیاد اشپزی جزو موردهای اخرم حساب می شد.

-مشکلی نداری؟

وقتی من را مستقیم خطاب کرد تکانی خوردم و حواسم سر جایش امد.

با لبخند گفت:

-کجا بودی؟

دلم می خواست بگویم جایی که داشتم برای آینده ی شغلی ت نقشه می کشیدم.

به جایش گفتم:

-مشکل چی؟

دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

-اینکه چند وقت اینجا بمونی تا برادرش برگرده

نیم نگاهی به آرسان انداختم.

حسابی با خوردن سوپش مشغول بود .

سر برگرداندم و چشم به اتاکان دوختم:

-من...من مشکلی ندارم.فقط...

باید می گفتم فقط اگر مشکل حمام و لباس هایم حل شود.

و مهم تر از ان اگر برای خودت دردرس نشود.

شاید صاحب رستوران خوشش نیاید یک دختر غریبه شب ها انجا بماند.

صادقانه دنباله ی حرفم را گرفتم:

-صاحب اینجا اجازه میده من شب ها اون بالا بخوابم

ارسان کوتاه خندید و فقط سر تکان داد.

از حرکتش تعجب کردم و با چشمانی گرد به اتاکان زل زدم.

او به لبخندی اکتفا کرد و من گفتم:

-حرف خنده داری زدم؟

چپ چپ نگاهی به آرسان انداخت و رو به من گفت:

-صاحب اینجا هیچ مشکلی نداره یه دختر خانم شب ها طبقه ی بالای

رستورانش بخوابه

گوشه ی لبم بالا رفت:

-از طرف کسی حرف می زنی که خودش حضور نداره...شاید خوشش

نیاد

آرسان با صمیمت دوباره ای روی بازویم زد و گفت:

-صاحب اینجا خودش.

و یک دستش را سمتش دراز کرد:

-سراشپز بزرگ

ابروهایم بالا رفت.

اتاکان دست هایش را روی هم جمع کرد و من با کنجکاوی پرسیدم:

-تو رستوران خودت کار می کنی؟

احساس کردم لحن من هم دوستانه تر از قبل شده است.

دیگر وقتی حرف می زدم از فعل جمع استفاده نمی کردم.

-من تو رستوران خودم کار نمی کنم .

انگار این دو نفر از عمد قصد داشتند گیجم کنند.

آرسان برایش اخم کرد:

-دوباره می خوای لجبازی کنی؟

فارسی را بامزه حرف می زد. جوری که به سختی می توانستم جلوی

لبخندم را بگیرم.

آتاکان فوری بحث را عوض کرد و روی تخت نشست:

-بهتره راجع به مسائل دیگه ای حرف بزنیم

و نگاهیست سمت من چرخید:

-مثلا مسئله ی خرید چند دست لباس برای این دختر خانم

جمله ی آخرش غافلگیرم کرد.

به همان اندازه توی دلم ذوق زده شدم .

خدا رو شکر که آتاکان هم به فکر ظاهرم افتاد.

آرسان متعجب گفت:

-اون وقت کی می ره خرید؟

چشمان چین خورده اش رو به آرسان برگشت.

-اون رو تا غروب به نتیجه می رسیم

از روی تخت بلند شد و مخاطبم قرار داد.

-ته همین راهرو که می رسه آشپزخونه و سرویس بهداشتی یه حموم

کوچیکم هست. در روبه رویی ش. کلیدشو بعد بهت می دم.

ارام تشکر کردم.

اتاکان نیم چرخ زده و رو به آرسان گفت:

-تو هم سوپت رو خوردی برو که جا واسه مشتری کم نیاد

ارسان خندید و سر تکان داد:

-به قول خودت...دم گرم

اتاکان با نیشخندی جمله ش را کامل کرد.

-دمم گرم

برگشت و با قدم هایی تقریبا تند به طرف آشپزخانه رفت.

ارسان تمام سوپش را خورد و با دستمالی دور دهانش را پاک کرد.

-آتاکان...از کجا فارسی بلده؟

دست هایش را پایین انداخت و تمام توجه اش به طرف من برگشت.

-خب باباش ایرانیه

چشمانم گرد شد.

-واقعا؟

موشکافانه نگاهم می کرد.

-بهت نگفت؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-نه...برای همین کنجکاو بودم

گوشه ی لب آرسان تکان کوچکی خورد:

-کلا در مورد خودش حرف نمی زنه .

و سرش را کمی جلو آورد.

-اما پسر خوییه...خیلی خوب

می خواستم بگویم اگر خوب نبود که به دختری مثل من پناه نمی داد.

اما زبانم را غلاف کردم .

آرسان ظرفش را عقب برد و من از روی تخت بلند شدم.

قصدم بر گشت به اتاق بود. درست نبود وسط رستوران توی دست و پا

می بودم.

-خانم...

با مکت رو به آرسان برگشتم.

-اسمتون چی بود؟

لبخندی کوتاه به لبم نشست:

-عسل

چشمانش تنگ شد:

-عسل...عسل...

و انگار کشف جدیدی کرده باشد متعجب چشم به من دوخت:

-عسل یه چیز خوراکی نیست که میخورن .

خندیدم:

-اره ولی اسم دخترم می ذارن. معنی شم چون شیرین و دوست داشتنیه

آرسان سری به علامت تایید تکان داد:

-به شما میاد این اسم

حس کرد خون به صورتم دوید.

فاصله ای گرفتم و با دست موهایم را عقب زدم.

-من...می رم بالا

با لبخند گفت:

-برادرم اومد خبرشو به آتاكان میدم

تشکر کردم و پله ها را بالا رفتم.

وارد اتاق که شدم نفسی گرفتم و کمی به در بسته تکیه دادم.

تا غروب فرصت داشتم فکر کنم.

به آینده ی مبهمی که قرار بود از همین لحظه شروع شود.

فکر کار...فکر جای ماندن...فکر به اینکه سر بار آتاكان نباشم.

او که نباید پاسوز من می شد .

تمام کار من این بود کنار پنجره بایستم و به بیرون زل بزنم.

به کوچه ای که تردد ادم هایش خیلی هم کم نبود.

هر کس نقطه ای برای رفتن داشت و سقفی برای برگشتن.

تنها کسی که راه پس و پیش نداشت من بودم.

با خیالاتی متوهمی که برای خودم ساختم و آخرش به پوچی و بن بست

رسید .

حتی نمی دانستم در آن لحظه خود واقعی م چه کسی ست.
شاید دختری که با فکر پا گذاشتن به دنیایی خیالی و هزار رنگ تمام پل
های پشت سرش را خراب کرد.
آهی کشیدم و چشم به گیتار دوختم.
گیتاری که حرفی ناگفته پشتش مخفی بود.
تصویر دختری که جز اسمش هیچ چیز نمی دانستم.
از صبح که آن عکس را اتفاقی دیدم ذهنم درگیرش شد.
وقت کافی داشتم برای قصه بافی
احتمال زیاد دختری که آتاکان او را دوست دارد.
فقط پنهان کردن عکسش برایم عجیب بود.
شاید انقدر برایش ارزش داشت که دلش نمی خواست نگاه شخص
غریبه به آن عکس بیفتد.
دختر مو مشکی مرموز
دوست داشتم توی ذهنم جای نام واقعی ش نیل او را این گونه خطاب
کنم.

با انگشتان دستم به جان موهای پیچ خورده م افتادم. گره هایش را آرام
با دست باز کردم و با نوک انگشتانم حالتشان دادم.
از شانه نکردن که بهتر بود.

یاد وسواس های پیش از اینم که می افتادم آتش به دلم تازیانه می زد.
با غصه ی گذشته و اتفاقات بدش یک لعنت جانانه نثار شادابی کردم.
اگر پایش به زندگی من و مادرم باز نمی شد شاید از فکر رفتن و تنها
گذاشتن سوگل پشیمان می شدم.

یا عاقلانه تر تصمیم می گرفتم و اینطور در هچل نمی افتادم.
چند تقه به در خورد.

موهایم را رها کردم و سمت در رفتم.
بازش کردم و آتاکان همراه یک سینی غذا به داخل آمد.
گرم و صمیمی لبخند به لب داشت.

-گرسنه ت نیست؟

تعارف که نداشتم. مگر می شد از صبح گرسنه نشده باشم.

جواب دادم:

-خیلی

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-پس چرا نیومدی زودتر پایین به چیزی بخوری

دقیق تر که نگاهش می کردم به حرف آرسان می رسیدم.

او سیمای شرقی یک پسر ایرانی را داشت.

حدس می زدم بیشتر شبیه پدرش باشد.

ناخواسته از تصورم لبخند زدم.

-گرسنگی کشیدن خنده داره؟

جا خوردم.

جور دیگری داشت برداشت می کرد.

سینی را گرفتم و تشکر کردم.

نگاهم به آرامی سر خورد روی ظرف غذا

لب هایم به هم جفت شد و سوالی چشم به آتاکان دوختم.

-ممنون...ولی این چیه

خودش هم لبخند زد با آن پسر اخمالو فاصله گرفت.

-بهش می گن سالاد سزار

مردد پرسیدم:

-خوشمزه ست؟

لب هایش بیشتر کش آمد:

-می تونی امتحانش کنی

به شوخی گفتم:

-به قیمت تلف شدنم که تموم نمیشه؟

لبخندش عمق گرفت و گوشه ی چشمانش چین خورد.

سرش را پیش آورد و بدون انکه بخواهم سرم کمی عقب رفت.

-مطمئن باش خیال ندارم بکشمت

لب هایم را از داخل جمع کردم تا خنده م نگیرد.

با چشمانش اشاره به غذا کرد:

-این همون دستور سرآشپزیه که آرسان براش هلاک بود...تو این

فرصت رو از دست نده

ابروهایم را بالا انداختم.

-باشه ولی اگه خوشم اومد باید دستور پختش رو بهم بگین

انگشت اشاره ش را جلوی چشمانم تکان داد:

-یه سر آشپز موفق رمز آشپزیشو لو نمی ده

چشمکی زد و خواست برود که سریع گفتم:

-حتی اگه بخوام اینجا کار کنم

به پشت که برگشت لب پایینی م را به دندان گرفتم.

-می خوای کار کنی؟

لبم را از تیزی دندانم نجات دادم و زبان دور لبم کشیدم.

-اره...دوست ندارم اینجا مفت بخورم و بخوابم

کمی نگاهم کرد و دست به کمر زد:

-آشپزی بلدی؟

گلویم را صاف کردم و بی خجالت گفتم:

-یاد می گیرم

حرفی نزد و من ادامه دادم:

-من تکلیفم که معلوم نیست. پس بذارید همین جا بمونم و برای شما

کار کنم

صاف ایستاد و به رویم لبخند زد:

-کار اینجا آسونم نیست

سر تکان دادم:

-می دونم

-پس می تونی از فردا بیای بشی دستیارم

ذوق کردم.

-واقعا؟

ارام خندید و گفت:

-بله...البته منم خوشحالم که یه دختر خانم داره کمک حالم میشه

و چینی به پیشانی اش انداخت:

-راستش نمیشه از ظرافت هایی که خانما تو کار دارن چشم پوشی کرد

از تعریفش نسبت به جنس زن غرق لذت شدم.

-پس منم همه ی این سالاد رو می خونم

-نوش جان

با لبخند برگشتم تا سمت تخت رفتم

-راستی

با مکث چرخیدم و آتاکان گفت:

-یه ساعت دیگه چند نفر از دوستانم میان اینجا. گاهی شب ها دورهمی داریم. یعنی من براشون موسیقی زنده اجرا می کنم و اونام دوست دارن.

می تونی تو هم بیای

-موسیقی؟

سری تکان داد و نگاهش روی گیتار رفت.

-با اون

نیم نگاهی به گیتار انداختم و با تعجب به اتاکان زل زد:

-فکر کردم فقط برای خوشگلی زدینش اینجا

دست هایش را روی هم جمع کرد و گفت:

-خیلی حوصله ندارم. بیشتر بخاطر دوستانم

-چرا موسیقی که خیلی خوبه

نفسش را تند بیرون فرستاد.

-موسیقی که اره اما...

ساکت شد و با مکثی چند لحظه ای گفت:

-بعضی خاطره ها اگه از ذهنت پاک بشن بهتره

قبل از اینکه مجال کنجکاوی به من دست بدهد لبخندی هرچند که
تصنعی بود، تحویل داد و گفت:

-تا بعد

و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

انگار وقتی من را با یک علامت سوال گنده تنها گذاشت تمام وجودم
خالی شد.

و من چقدر اطمینان داشتم ان خاطره ای که باید پاک شود به عکس
پشت گیتار مربوط می شود.

به نیل...همان دختر مو مشکی

دختری که آتاگان عکسش را جایی گذاشته تا به آن دید نداشته باشد.
که اگر گیتار را برداشت بی اهمیت روی زمین بیفتد. کاملاً برعکس تا
چشمش با تصویر آن تلاقی پیدا نکند.

دختری که در گذشته ی او نقش حتما نقش مهمی داشته. نقشی که
آتاگان دلش می خواهد خاطره ش پاک شود.

اما پنهان کردن آن عکس پشت گیتار خیلی برایم قابل درک نبود.

اگر خاطره ای قرار است فراموش شود راه های بهتر و راحت تری می شود برایش پیدا کرد.

مثل مچاله کردن ان عکس و سوزاندنش.

پس خیلی هم قرار نبود این خاطره از یادها برود.

خاطره ای که عجیب میل زیادی برای شنیدنش داشتم.

یک ساعت گذشت و با سر و صداهایی زیادی که از طبقه ی پایین می

آمد حدس زدم دوستان آتاکان آمده باشند .

نه از ریخت و قیافه م راضی بودم نه از لباس هایی که به تن داشتم. بوی عرق تنم قوز بالا قوز بود.

کلافه پوف کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

کاش اتاکان دعوتم نکرده بود.

لب هایم اویزان شد و پنجه ی پاهایم را بازی گرفتم. صدای خنده و

حرف زدندشان دماغ ترم می کرد و تنهایی م را به رخ می کشید.

فکر کردم برای چه بروم ؟

نه من آن ها را می شناسم نه ان ها شناختی از من داشتند.

زبانشان را هم که بلد بودم

من اصلا هیچی نبودم... هیچی
همان اتاق پناهگاه امن تری بود.
می ماندم و با تنهاییم خلوت می کردم.
با صداهایی که در ذهنم پیچ و تاب می خورد.
صداهایی که من را از رفتن و نشستن در جمع شلوغ ان ها منع می کرد.
چند ضربه ی کوتاه به درخورد و من سرم را به ان سو کشاندم
اتاكان داخل شد.
لباسش تغییر کرده بود.
چشمانم خیره شد به تیپ اسپرتش و کمی بعد به نایلون سفیدی که در
دست داشت.
با لبخند جلو آمد و نایلون را سمتم گرفت.
-آرسان برات دو دست لباس گرفته. من ازش خواستم
ابروهایم بالا رفت.
ماتم برد و کمی بعد چشمانم دوباره سر خورد روی نایلون سفید.
-لباس
با لبخند سر تکان داد.

بی حرکتی من را که دید نایلون را کنارم گذاشت و سمت گیتار رفت.
شش دانگ حواسم به او بود.

گیتار را برداشت و همان طور که مطمئن بودم عکس نیل از پشت ان
روی زمین افتاد.

آتاکن توجه ای نکرد و برگشت.

سریع نگاه دزدیدم.

-لباساتو بپوش و بیا

سرم بالا رفت.

-باشه...ممنون

لبخند زد:

-داخلش ادکلن و شونه و حوله م هست. بعد مهمونی و رفتنمون می

تونی بری دوش بگیری

چند قدمی برداشت و با مکث رو به من کرد.

-صبح من زودتر میام. با هم حرف می زنیم

سوالی نگاهش کردم

-در مورد چی؟

لبخندش پررنگ شد:

-کار...و البته به مسائل دیگه

سری به علامت تایید جنباندم.

-زود آماده شو بیا

بی تعارف گفتم:

-خجالت می کشم

سمتم آمد و به چشمانم زل زد:

-اونام باید کم کم عادت کنن به دیدنت

و قبل از شنیدن جواب من برگشت و گفت:

-منتظرم

اتاكان رفت و من نایلون را برداشتم.

از بین دو دست لباس شلوار جین کرم رنگی برداشتم و روی ان بافت

شکلاتی پوشیدم. شانه ای به موهای موج دارم کشیدم و با کش همه را

بالای سرم بستم.

ادکلن را هم به دست گرفتم و چند بار به لباس ها و حتی زیر گردنم

زدم تا کاملا از بوی بد فراری شوم .

چند نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

از بین دوستان آتاکان فقط ارسان را می شناختم. دو دختر و پسری که
همراهش بودند با دیدنم کنجکاو شدند و من زیر نگاه ان ها از پله ها
پایین رفتم.

آرسان با خنده چیزی گفت و من بین لهجه ی ترکش نام عسل را
شنیدم.

به نشانه ی صمیمیت لبخندی زدم و یکی از دخترها با دست به من اشاره
کرد.

ارام سمتشان رفتم و بین خودشان برایم جا باز کردند.

خبری از اتاکان نبود و آرسان نگاهش را به من دوخت.

-این دختر خانما دنیز و نارین هستن

دنیز ریزه میزه بود و صورتی سبزه داشت. با موهایی هم رنگ موهای
قهوه ای خودم.

نارین اما بلند قدتر و سفید بود. صورت گرد و موهای کوتاهش جذاب
ترش می کرد.

دو پسری هم که کنار آرسان بودند با دیدنم لبخند زدند و توسط ارسان معرفی شدند.

مهمت و مراد

آرسان برایشان توضیح داد که من زبان ترکی بلد نیستم و در نتیجه کمتر مورد خطاب قرار می گرفتم.

کمی بعد آتاکان آمد. گیتار توی دستش بود و آرسان چشمکی سمتش زد:

-بالاخره کوکش کردی؟

آتاکان چپ چپ نگاهش کرد و روی یکی از تخت های روبه رو نشست. جایی دورتر از ما.

همه به راحتی به او دید داشتیم.

از همه بیشتر من مشتاق شنیدن صدایش بودم.

انگشتانش با مکث روی سیم های گیتار نواخته شد و چشم بست.

آهنگ انتخابی ش آشنا بود. یکی از موزیک های الیاس، و به زبان ترکی.

هرچند معنی و مفهوم اهنگ را نمی دانستم اما تم غمگین و سوز صدای
آتاکان دلم را ریش کرد.

محو خواندنش بودم.

اویی که برایم آشناترین غریبه بود.

در جایی که با ادم های اطرافم هیچ دوستی و آشنایی نداشتم.

و این زندگی تازه ی من بود.

با جایی که باید خو می گرفتم

با ادم هایی که دوستی با ان ها را قبول می کردم.

با زبانشان اشنا می شدم

کار می کردم

تا زندگی کنم.

تا حتی بهتر نفس بکشم.

فکر گذشته چون خار در اعماق قلبم فرو می رفت.

نمی دانستم ته این زندگی فعلی و اجباری چه خواهد شد.

اما گرمای مهربانی دوستان تازه م می توانست به دلم امید بدهد در
کنارشان بتوانم گذشته را مقل یک پل شکسته پشت سر بگذارم و دیگر
به عقب سر نچرخانم.

هرچند سخت

هرچند دشوار

اما غیر ممکن نبود.

در افکارم دست و پا می زدم که صدای تشویق بقیه من را به وسط
رستوران آتاکان کشاند.

یادم انداخت کجا هستم و در چه موقعیتی

نگاهم که سمتش رفت چشمان قهوه ایش من را نشانه گرفته بود.

چشمانی که سردی از ان می ریخت

شاید یک قصه ی ناتمام که آتاکان هم تلاشی نمی کرد به انتهایش
برسد.

شبیه همان عکسی که بلا تکلیف بود.

نه می توانست نگاهش کند نه ان را دور بیاندازد.

اتاکان گیتار را کنار گذاشت.

دوستانش اصرار به دوباره خواندن داشتند و او شانه خالی می کرد.

برای پذیرایی کیک و قهوه آورد و همه مشغول شدند.

نگاهم را به آرسان دوختم و گفتم:

-بابت لباس ها ممنون

با حرف من انگار تازه یادش امد و براندازم کرد:

-اندازه تونه؟

لبخند زدم:

-بله کاملاً

ارام خندید و زیر چانه ش را خاراند.

-من فقط خریدم دستور از بالا بود

و اشاره به اتاکان کرد.

ساکت بود و فقط قهوه ی داغش را می خورد.

-اتاکان ناراحته... نیست؟

آرسان رد نگاه من را دنبال کرد:

-اون همیشه بعد از خوندن همینطوری میشه

خوشبختانه بقیه گرم صحبت و خندیدن بودند و صدای ما به گوش

اتاكان نمی رسید

متعجب پلکی زدم و گفتم:

-چرا؟

نفس عمیقی کشید:

-یاد یه نفر میفته

کنجکاو شدم.

ناخواسته ذهنم سمت همان عکس کشیده شد.

-نیل؟

آرسان جا خورد.

خودش را کمی عقب کشید و با چشمانی گرد نگاهم کرد:

-از کجا...می دونی؟ خودش گفته؟

سریع گفتم:

-نه

و دستانم را دور فنجان گرده زدم:

-عکسشو دیدم

این بار سرش را جلو آورد.

-یه وقت چیزی ارزش نپرس

حالا چشمان من گرد شده بود.

-چرا؟

گوشه ی لبش بالا رفت:

-چون ناراحت میشه

از گوشه ی چشم به آتاکان زل زدم. با همان فنجان مشغول بود بعد

مهمت روی شانه ش زد و چیزی به او گفت.

حرفی که به راحتی ذهنش را از گذشته رها و درگیر حال کرد.

گرم صحبت با مهمت شد و من دوباره نگاهم را رو به آرسان چرخاندم:

-نیل کی بود؟

ارسان فنجانش را روی میز گذاشت.

-نامزدش

-بهم زدن؟

پوزخندی روی لب آرسان نشست.

پوزخندی تلخ و پر کنایه.

-نیل بهم زد

افسار کنجکاو ی م قابل مهار کردن نبود.

-چرا؟

ارسان هم نیم نگاهی به اتاکان انداخت و گفت:

-بخاطر پول

چانه م را بالا انداخت:

-پول؟

-داستانش...خیلی مفصل

اهانی گفتم و با چنگال برشی به کیکم زدم.

-سزار عاشق نیل بود...خیلی زیاد

دستم روی برش کیک بی حرکت ماند.

-نیل بهش ضربه ی بدی زد

نگاهم بالا رفت.

صورت آرسان هم جمع شده بود.

انگار توی چشمانش برق نفرت را هم می دیدم

-هنوزم...

بقیه ی حرفش را خورد اما قابل حدس بود.

اتاكان هنوز هم عاشق نیل بود.

-دیشب خیلی قشنگ می خوندی

و لبخند دوستانه ای تحویلش دادم

لبخندم را با کش دادن لب هایش نشان داد و روی تخت نشست.

-خب بریم سر موضوع اصلی

سر تا پا گوش شدم.

-تو اول باید زبان یاد بگیری. اگه بخوای اینجا بمونی و زندگی کنی حتما

باید متوجه ی حرف بقیه بشی

سر تایید تکان دادم:

-خودمم بهش فکر کرده بودم

-من برات روزی یک ساعت وقت می دارم. دختر باهوشی باشی یاد می

گیری سریع

دست هایم را روی سینه جمع کردم و قاطعانه گفتم:

-خیلی زود یاد می گیرم

لبخند پررنگی زد و با مکث گفت:

-مشکل بعدی ویزاته. باید ویزای کار بگیری

خوشحالی م بر باد رفت.

-مدار کم گم شده. خودت که می دونی. دست اونا...

بین حرفم آمد:

-می دونم. برای همین اولویت گیر انداختن اون ادماست

پوف کشیدم:

-اره ولی خب باید صبر کنیم برادر آرسان بیاد

-اره ولی تا اونموقع می تونی روی زبانت کار کنی

یا حداقل اگه دوست نداری انگلیسی ت رو فول کنی. راجع بهش فکر

کن

دست هایم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم:

-یه خواهش دیگم دارم

-بگو

مردد بودم اما گفتم:

-می خوام گیتار زدنم یادم بدی

نگاهش سرد و زمستانی شد.

حرفی نزد و من از سکوتش استفاده کردم.

-یادم می دی؟

ناراحتی ش را دیدم و خودم را کاملاً به آن راه زدم.

با مکت گفت:

-اینجا رستوران نه آموزشگاه موسیقی

لب هایم آویزان شد:

-خب تو خیلی قشنگ می زدی

خشک و جدی گفت:

-من فقط به اصرار دوستانم زدم. تمایلی به یاد دادنش ندارم

و سریع حرف را عوض کرد:

-از همین امروز کارت رو شروع می کنی؟

تلاشی برای ادامه دادن بحث قبلی نشان ندادم

-اره

و مشتاقانه گفتم:

-فکر می کنم کار کردن تو رستوران خیلی هیجان انگیز باشه

اهسته خندید

وقتی خنده می کرد جذاب تر می شد.

اخم و ناراحتی به صورت آتاکان نمی آمد.

سریع لب گزیدم.

ناراحتی و خوشحالی او چه ارتباطی به من داشت!؟

-پس بلند شو. اول باید لباس کار بپوشی

تپش قلب گرفتم.

ناباور گفتم:

-واقعا از همین الان؟

ابرو درهم کشید.

یک اخم کاملاً ساختگی

-من با تو شوخی ندارم دختر جون

با لحن معناداری گفتم:

-عسل

ابروهایش بالا رفت .

-چی؟

لبخندی بر لب نشاندم .

-اسمم عسله نه دختر جون

کمی خیره شد در نگاهم و ان وقت لب هایش کش آمد .

-اهان...عسل...عسل خانم

با لبخندی سر تکان دادم .

-باید دید از عسل خانم چه آشپزی درمیا

پشت چشمی نازک کردم و دنبالش راه افتادم .

-از پس یه سالاد ساده برمیام

ایستاد و سمتم چرخید .

زیر چشمانش چین افتاد .

-پس فکر می کنی سالاد درست کردن ساده س؟

شانه هایم را بی اعتنا بالا انداختم :

-از سالاد اون شبی چیز خارق العاده ای در نیومد .

خندید و گفت :

-خارق العاده نبود و ته ظرفو درآورده بودی

گونه هایم سرخ شد.

-خب...خب

ساکت شدم و اتاکان با کنجکاوی پرسید:

-خب؟

با شیطنت خندیدم:

-خب...خب تا سالاد مخصوصت چی باشه. آرسان می گفت خیلی

خوشمزه س

سری تکان داد و دست به کمر زد:

-خودت می گی مخصوص

خندیدم:

-یادم می دی...مگه نه سزار؟

لب های او هم به خنده باز شد.

از اتاکان خشک و جدی چند دقیقه ی پیش فاصله گرفت.

-پس منم برای تو شدم سزار

-چرا که نه. هم شیک تره هم قشنگ تر

این بار بلندتر خندید:

-راه بیفت عسل خانم

کم کم کارکنان رستوران هم آمدند و مشغول کار شدند.

من کنار اتاکان ایستادم و او هم برای روز اول فقط پخت یک نوع سوپ را یادم داد.

اگرچه برش زدن کرفس و هویج سخت بود اما وقتی اخم و جدیت آتاکان را می دیدم نمی توانستم از زیر انجام وظیفه م شانه خالی کنم. دو ساعتی سرم گرم بود.

بالای سر سوپ ایستادم و ان را بهم می زدم تا ته نگیرد.

رستوران نزدیک ظهر شلوغ شد و در کنار سفارشات هر غذا کمی از سوپ دستپخت من هم سرو می شد.

حس می کردم کار خیلی مهمی انجام داده ام.

به خیال کودکانه م می خندیدم و تا مدتی غرق این شادی زیر پوستی می شدم.

اتاکان کناری ایستاده بود و سرویس ها را چک می کرد.

سرش که خلوت شد سمتم آمد و گفت:

-گرسنه نیستی؟

-نه خیلی

و نگاهی به سوپ انداختم:

-واقعا خوب شده

تاییدم کرد و گفت:

-چایی که می خوری؟

-اره

رفت و خیلی طول نکشید و با سینی چای و کمی نان برگشت.

-از این نون ما خوردی؟

چشم دوختم به داخل سینی و گفتم:

-نه...خوشمزه ست؟

نان گرد و حلقه ای را سمتم گرفت و گفت:

-نون سیمیت مخصوص همینجاست .

بدون آنکه نان را از دستش بگیرم سرم را جلو بردم و گازی از روی آن

زدم.

خوشمزه بود و با اشتها لقمه را توی دهانم چرخاندم .

دست اتاکان همانطور بی حرکت مانده بود و با نگاهی که می خندید
چشم به من دوخت.

گاز بعدی را با اشتهای بیشتری زدم:

-پس خدا رحم کرد

مانند خنگ ها نگاهش کردم.

-فکر کنم سیمیت نمی اوردم کمتر از ده دقیقه پخش زمین می شدی

خنده م گرفت و نزدیک بود لقمه در گلویم بیورد.

سرفه ای کردم و اتاکان جلوتر آمد و با یک دستش چند ضربه به پشتم
زد.

لقمه ام را قورت دادم و گلویم را صاف کردم:

-خوشمزه س

حق به جانب گفت:

-ما خیلی خوراکی های خوشمزه داریم که تو هنوز امتحانش نکردی

کسی صدایش زد و باقی نان را توی دستم گذاشت.

-زحمت بقیه خوردنش با خودت

طعنه ش را که به شوخی گفته بود نادیده گرفتم.
اتاکان به طرف یکی از کارکنانش رفت و من نگاهی به نان نیمه خورده
ی داخل دستم انداختم.

نفسم را فوت کردم و زیر لب گفتم:

-سیمیت خوشمزه

و نگاهم بالا رفت و به سمت اتاکان کشیده شد.

دوباره زمزمه کردم:

-ممنون آتاکان

دستی میان موهایش انداخت و برگه را سمت من گرفت.

-خب متوجه شدی؟

دستم را از زیر چانه برداشتم و کلافه به نوشته های روی کاغذ چشم

دوختم

-بلند بخون

خمیازه کشیدم:

-برای امروز بس نیست

اخم کرد. کاملاً جدی

-نه خیر

لحن محکمش توی ذوقم خورد.

-معلم بداخلاق

سمت میز خم شد و خودکار را برداشت.

روی اولین نوشته اشاره کرد:

-گرامر خیلی مهمه عسل...بخاطر خودت و شرایطت باید مغزتو به کار

بندازی

چینی به بینی انداختم و غر زدم:

-همیشه از انگلیسی متنفر بودم

برخلاف تصورم آتاکان لبخند زد:

-به هر حال گاهی شرایطی پیش میاد و ما مجبوریم روی تنفرمون از

بعضی چیزها چشم ببندیم.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم:

-خدا لعنتت کنه شادابی

-هان؟

به اتاکان نگاه کردم.

متعجب خیره به من بود. در مورد شادابی همین قدر می دانست که با

مادرم ازدواج کرده است .

چیزی از قباحث او نگفته بودم.

-هیچی

نگاهش موشکافانه شد.

-شادابی همسر مادرت نیست؟

سر تکان دادم.

-هست

گوشه ی لبش کج شد:

-چرا اونو نفرین کردی

پوزخند زدم:

-چون مهم ترین عامل دربه دری من اون بود.

با مکت نگاه گرفت و حواسش را به درس داد.

بیشتر از این به خودش اجازه کنجکاوی نداده بود.

دلم می خواست بیشتر پیرسد و من کمی از بار غصه م کم کنم.
اتاکان اما ترجیح می داد من فکرم را روی یادگیری زبان بگذارم.

-خب اینو معنی کن

با حالتی از خستگی گفتم:

-میشه بمونه برای بعد

به تندی نگاهم کرد و تشر زد:

-اگه تو خسته ای من ده برابر بیشتر خسته م. برات ارزش قائل شدم و
موندم تا زبان یادت بدم.

اما تو حاضر نیستی بخاطر خودت یکم سختی بدی به مغزت .

و با نوک خودکار چندبار روی کاغذ ضرب کویید:

-امروز اینارو تموم می کنیم وگرنه از فردا هیچ خبری از یاد گرفتن
زبان نیست فهمیدی یا نه؟

دهانم از حیرت نیمه باز مانده بود.

واقعا او آتاکان همان شب اولی بود که با او آشنا شدم ؟

او به راحتی می توانست خشمگین تر از طوفان و سونامی شود .

نوشته را با دقت نگاه کردم و جواب دادم.

-درسته

سرم را بالا نگرفتم.

به خط بعدی اشاره کرد و با یک اشتباه جزیی ان را هم درست گفتم و
آتاكان تشویقم کرد.

-افرین...همینطور پیش بری فکر کنم تا ماه بعد بتونی کمی تسلط پیدا
کنی

سرم همچنان پایین بود.

دلخور بودم و تعریف هایش از من، تاثیری به حال گرفته م نمی
گذاشت.

-ناراحت شدی؟

جوابی ندادم

دستش زیر چانه م نشست و سرم را بالا گرفت.

مجبور شدم نگاهش کنم.

لبخند زد. لبخندش دوستانه بود اما دلخوریم را کم نکرد.

-چه دختر دل نازکی

چشم غره ای زدم و چشمانم را به جای دیگری دوختم

به پرده های حریر چین دار پشت شیشه های پنجره ی رستوران که دید
ان طرف را گرفته بود.

-این بافت جدیدت چقدر بهت میاد
گرمم شد.

نگاهم حیرت زده روی صورت اتاکان سر خورد.
داشت از لباس جدیدم تعریف می کرد یا خودم؟
-به رنگ چشم ها و موها ت میاد
و لبخندش پر رنگ شد.

-آرسان هم سلیقه ی خوبی داره ها
و دستش را از زیر چانه م برداشت.
-راستی...

مکت کرد و من همچنان از تعریفش شوکه بودم.
-موها ت باز باشه بهتره. نبندش
دیگر حس می کردم قلبم نمی زند.

در زندگی م با پسرهای زیادی ارتباط داشتم. پای رابطه های من حدش را خیلی فراتر از ان چیزی که در نظر داشتم نمی گذاشت اما هیچکدام از ان ها یک بار زبان به تعریفم باز نکرده بودند.

برای ان ها مهم نبود من چی می پوشم. چه رنگ مویی می گذارم یا ارایشم در چه اندازه باشد.

هیچکس نگفت موهایت باز قشنگ تر است یا بسته.

نگفت رنگ چشمانت زیباست

آرشم یک بار هم از من و زیبایی م تعریف نکرده بود.

هیچ وقت نگفت کدام مانتویم بیشتر به من می آید یا رنگ کدام شال به صورتم می نشیند.

اما آتاکان...او با همه فرق داشت.

نه از قبل دوستم بود...نه ارتباطی بین ما داشت شکل می گرفت نه حسی بین ما در حال جریان گرفتن بود. اما تعریفش از من همان چیزی بود که دلم شنیدنش را می خواست .

-قهوه می خوری؟

با سوالش، تکانی خوردم و دست هایم را درهم قلاب کردم.

-هوا سرد شده. قهوه ی داغ می چسبه. بیارم؟

لبخندی به زحمت روی لب هایم نقش بست.

-قهوه خوبه

بلند شد و قبل از رفتن گفت:

-برای امروز کافیه

و لبخند زد

می خواستم بگویم برای ظرفیت امروز من هم کافی ست. بیشتر از این

لبخند زن.

اتاكان سمت اشپزخانه رفت و من دست هایم را دو طرف گونه های

داغم گذاشتم.

انگار تب داشتم.

کاغذ و خودکار را کنار گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم .

ضربان قلبم به حالت عادی برگشت.

از داخل قندان روی میز یک شکلات برداشتم و از پوستش بیرون اوردم.

حس می کردم فشارخونم رو به افتادن است.

شکلات را توی دهانم انداختم و پوستش را توی مشتم مچاله کردم.

اتاكان با سيني قهوه برگشت.

او را از استراحت بعد از ظهرش انداخته بودم. پيش خودم شرمنده شدم و لب گزیدم.

فجانم را جلويم گذاشت و گفت:

-اگه بينم زبانت داره خوب ميشه برات يه سورپرايز آماده مي كنم.
شكلات توي دهانم بي حركت ماند و يك طرف گونه م باد كرد.
آتاكان با ديدن قيافه ام خنديد و گفت:

-چي شد ؟

و با انگشت اشاره ي دستش روي گونه م زد:

-اينو بهتره قورتش بدی

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سريع شكلاتم را خوردم.

فجانم را برداشت و من پرسيدم:

-سورپرايز چيه؟

باز خنديد:

-می دونستم بگم دلت طاقت نمیاره

و بی انكه جوابم را بدهد از قهوه ش كمی نوشيد.

-نمی گوی؟

از بالای فوجان نگاهم کرد:

-فعلا نه

دمغ شدم.

-امشب غذای ویژه مون ابگوشت ترکی هست. خوردی تا حالا؟

-با آبگوشت های ما فرق می کنه

-خب اره...

یکدفعه یاد چیزی افتادم و وسط حرفش پریدم:

-بینم تو پدرت ایرانیه؟ چرا بهم نگفته بودی؟

جوری نگاهم کرد که احساس کردم انتظار نداشته من این موضوع را

بدانم.

-تو از کجا می دونی؟

نگاهش دوباره سرد و یخی شده بود.

-من...

-کی گفت بهت؟

لحن آتاکان از نگاهش بدتر بود

-حرف بدی زدم؟

فنجانش را روی میز گذاشت.

نگاهش تلخ شد.

-حرف زدن در مورد اون آدم جزو ممنوعه هاست. اونی که در موردش

بهت گفته اینو گوشزد نکرده؟

لب گزیدم:

-نمی خواستم ناراحتت کنم

با اخم گفت:

-مهم نیست

نگاهش اما چیزی دیگری می گفت.

کمی دیگر زبان کار کردیم و قرار شد فردا که به رستوران می آید چند

سی دی آموزشی همراه خودش بیاورد .

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-اونوقت چه جوری سی دی ها رو گوش بدم؟

کاغذها را برداشت و صاف نشست:

-لپ تاپ خودمو به مدت بهت میدم

نیشم باز شد:

-به اینترنتم وصله؟

ابروهایش توهم رفت:

-چطور؟

-دلم میخواد موسیقی دانلود کنم و گوش بدم

با نگاه خیره ش ادامه دادم:

-وقتای بیکاری

انگشت اشاره اش را سمتم گرفت.

لحنش هشدارگونه بود.

-اولویت یادگیری زبانه. اما گوش دادن به اهنگای انگلیسی هیچ اشکالی

نداره

پوف کشیدم:

-ای بابا

و زیر لب غر زدم:

-زندگیمون همش شده انگلیسی

خندید و خواست از روی تخت بلند شود.

-شنیدم چی گفتیا

لپم را از داخل گزیدم تا لبخندم را بروز ندهم.

نزدیک غروب دوباره دست به کار شدم.

اتاکان گفت باز هم از همان سوپ ظهر بپزم.

دیگر کمک نمی خواستم و این بار به تنهایی آماده ش کردم.

ساعت های اخر رستوران بود که ااتاکان از من خواست به اتاق برگردم و

کمی استراحت کنم.

نه نگفتم. پاهایم از شدت ایستادن زیاد به گز گز افتاده بود.

قبل از رفتن گفتم:

-میشه زنگ بزنم

-به مادرت؟

-اوهوم

لبخندی بر لب نشاند:

-استفاده از تلفن برای تو ازاده

با لبی خندان کنار پیش خوان رفتم. صندوق دار که مرد جوانی بود و
اصولا کم حرف می زد با دیدنم سری تکان داد و من به انگلیسی خسته
نباشیدی به او گفتم.

شماره ی سوگل را گرفتم و منتظر ماندم.

-الو؟

-سلام مامان

با مکث و لحن پر ذوقی گفت:

-عسل تویی؟

گرم صحبت با مادرم شدم. از حال و احوالم پرسید و همینطور از سامیار.
دوباره مجبور به دروغ بافی شدم .

چه اشکالی داشت خیال کند دخترش در آرامش کامل دارد زندگی اش
را می کند.

رستوران که تعطیل شد لباس هایم را با یک دست لباس راحتی عوض
کردم.

آتاكان گفته بود اگر به چیزی نیاز دارم فردا به او بگویم.

در حال حاضر احتیاجاتم یک مسواک و خمیردندان بود و همینطور یک جفت دمپایی

تمام ان شب را تا صبح خواب زبان انگلیسی دیدم. یاد کلمه های لاتینش که چون غولی درشت به سمتم یورش می آورند .

و اتاکان که با عصبانیت سعی می کرد این کلمات را به خورد ذهنم دهد. مقاومت می کردم و توانم از دست می رفت.

جسم تخریب شده ام را به زحمت تکان می دادم و باز مقابل این کلمات درشت می ایستادم.

چه خواب مزخرفی

نزدیک صبح بیدار شدم .

دیگر خواب به چشمم نمی آمد.

بین پلک های نیمه بازم کلمه های لاتین همچنان جولان می دادند.

نفس عمیقی کشیدم و تن کرخت شده م را سمت دیوار کشیدم.

زانوهایم را جمع کردم و دست های سردم را روی ان گذاشتم.

با اینکه شوفاژ روشن بود اما باز احساس سرما می کردم.

سرمایی که از هوا نبود. از تن مسموم خودم نشات می گرفت.

من که نه خیال برگشت داشتم نه شانس برای ماندن و ادامه دادن.

نه زبانم خوب بود برای ارتباط گرفتن با بقیه

نه ویزا داشتم که خیالم از جایم راحت باشد.

حق با آتاکان بود.

دیر یا زود باید می جنبیدم

تغییرات از خودمان شروع می شود.

از همان نقطه ی آغازی که دوست داریم برسد و شروعش کنیم.

شبیه همان شنبه هایی که به امید گرفتن رژیمن منتظرش هستیم و فقط

کمی نبود اراده می توانست قید اتصالش را بزند.

شنبه ی من از همان امروز بود. امروزی که تصمیم داشتم به قوی کردن

اراده م.

نه باختن و درجا زدن

من به عقب بر نمی گشتم. تمامم رو به جلو بود.

این چند روز برای کنار گذاشتن ترسم کافی بنظر می رسید.

می توانستم صبح به کارهایم برسم.

بعد از ظهر بدون نگرانی و استرس همراه آتاکان از رستوران بیرون بزنم
و برای خرید احتیاجات اولیه م همراهش بروم.

از تخت پایین آمدم.

قصدم رفتن به دستشویی بود.

چند قدم پیش رفتم و مکث کردم.

نگاهم سمت گیتار چرخید. می دانستم عکس نیل هنوز پشت ان قرار
دارد.

گوشه ی لبم کج شد.

اتاکان چرا با خودش و گذشته ی تمام شده اش لج می کرد؟ مگر نباید
برای او هم شروعی اتفاق می افتاد.

شاید شروع او با دست های من، امکان پذیر بود.

نه به اخرش فکر کردم نه به عواقبش

نه خیال می کردم دارم دخالت می کنم نه لحظه ای دچار تردید شدم.

اینطوری برای آتاکان هم بهتر بود.

چرا باید هروقت دستش سمت گیتار می رفت استرس می گرفت که

چشمانش به ان عکس برخورد می کند یا نه.

خودم کارش را اسان کردم.

دست انداختم پشت گیتار و عکس نیل را برداشتم.

دختری با موهای بلند مشکی و چشمانی درشت به همان رنگ.

چشمانی که جادو می کرد

و اگر می خندید...حتما می توانست دل یک پسر دورگه ی رستوران

داری مثل آتاکان را قلقلک دهد.

نیل از پشش برآمده بود.

انقدر هم برایش ارزش داشت که با وجود ترک کردن ان پسر دورگه،

هنوز عکسش جایی در این خانه، می توانست پیش نگاهش خاطره بازی کند.

عکس میان دستم بلا تکلیف بود.

عقب رفتم و ان را زیر تشک تختم پنهان کردم.

احتمالا اگر جرات بیشتری داشتم گم و گورش می کردم.

بعضی از خاطره ها همان بهتر گوشه ی خاک خورده ی ذهن باقی بمانند.

نه سمت سیاهی بروند نه سفیدی

نه دست بیاندازی و بهم ش بزنی. نه وجودت را با یادش کدر کنی.

می شود زیر ذهن خاک خورده بماند و رویش را با پارچه ای ضخیم
پوشاند.

کاش اتاکان درک کند.

از پله ها پایین رفتم.

مقصد اولم دستشویی بود .

آبی به دست و صورتم زدم و حوله را روی صورتم کشیدم.

گرسنه شدم اما اول باید لباس هایم را عوض می کردم.

به طبقه ی بالا رفتم و لباس راحتی جایش را به همان بافت و شلوار کتان
کرم داد.

شانه را برداشتم و به جان موهایم افتادم.

تنم به یاد حرفی که روز قبل از اتاکان شنیدم داغ شد.

-موهات باز باشه بهتره...نبندش

لبخندی به لب های رنگ پریده م نشست.

توی دلم چشم بزرگی گفتم و بی خیال بستن موهایم شدم.

موهایم را دور شانه هایم ریختم و دوباره راه طبقه ی پایین را پیش
گرفتم.

به اشپزخانه رفتم و دستگاه چایساز را پیدا کردم.
ان روز صبح دلم چای می خواست
برخلاف خوردن قهوه های روزهای پیش
نمی دانم چرا دوست داشتم اتاکان زودتر برسد.
خوردن چای دو نفره ش می چسبید .
پریز چایساز را زدم و منتظر ماندم.
یکی دو ساعت دیگر رستوران از این سکوت کشارش بیرون می آمد.
ناخداگاه دلم گرفت.
اول صبح و این سکوت دلگیر، تنها با یک ترانه ی وطنی می توانست
سر حالم بیاورد.
حیف که همان را هم نداشتم.
با لب هایی آویزان چایساز را خاموش کردم و دنبال فنجان گشتم.
پشتم به در اشپزخانه بود که با صدای سلام گفتنش در جایم پریدم و با
ترس به عقب نگاه کردم.
برخلاف نگاه وحشت زده ی من خندید و گفت:
-ترسوندمت؟

چه سوال مضحکی .

واقعا نمی توانست این را از گردی چشمانم و رنگ پریده ی صورتم
بخواند.

شاید زبان لاتین حالم برایش ناخوانا بود؟

نگاه ترسیده م تبدیل به یک چشم غره ی اساسی شد.

برگشتم و یک فنجان اضافه تر برداشتم.

-به به چایی

دوباره چشمانم به جستجوی صورت او چرخید.

تازه متوجه ی کیف لپ تاپ و یک نایلون پارچه ای توی دست دیگرش

شدم که می شد حدس زدم داخل تعدادی سی دی آموزشی زبان باشد.

چشمانم برقی زد و فنجان ها را کنار چایساز گذاشتم.

قدم هایم سمت در ورودی و درست جایی که اتاکان ایستاده بود پیش

روی کردند.

خودش را عقب کشید:

-کجا؟ چایی چی شد پس؟

نگاهم دو دو زده روی کیف لپ تاپ سر خورد.

-وای مرسی. الان دلم یه اهنگ می خواست

نگاهش تو هم رفت.

بی اهمیت به گره ی ابروهایش دستم را سمت کیف دراز کردم.

-اول چایی

و باز دستش را عقب برد

تو ذوقم خورد:

-ایش...بدجنس

سر خوش خندید:

-اره بدجور بدجنسی م گل کرده

نگاهم را گرفتم و چون چاره ای نبود راهم به طرف چایساز کج شد.

فنجان ها را از چای پر کردم و این بار اتاکان خودش سمتم آمد.

کیف لپ تاپ و بسته های سی دی را کنار دستم گذاشت و گفت:

-برنامه هاش خوبن. اگه واقعا به دردت خورد می تونم یه گوشی م

بگیرم تا مواقع کار بتونی با هندزفری مکالمه ها رو گوش کنی. رو این

قسمت باید بیشتر کار بشه

اسم موبایل که آمد یاد تصمیم صبحم افتادم.

-من می خوام زودتر پیگیر کارام بشم. معلوم نیست برادر آرسان کی

برگرده

ابروهایش بالا رفت و متعجب به صورت جدی من زل زد:

-مطمئنی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-خوبه

شانه هایم را بالا انداختم:

-چند روز گذشته. فکر نمی کنم اونقدر بیکار باشن که هنوز بخوان

اینورا زاغ سیاهمو چوب بزتن. بعد همینطوری که همیشه دست رو دست

بذارم. من مدارکمو می خوام. همینطور گوشیمو. تازه اسم اون عوضی هم

باید از تو شناسنامه م پاک بشه.

و دست روی پیشانی م گذاشتم و ان را فشردم.

-اووف. می بینی چقدر کار دارم؟

اتاکان ارام تر از قبل خندید:

-یه نفس بگیر بین حرف زدنت

و فنجان چایش را برداشت.

-نگران نباش کمکت می کنم. آیهان هم همین روزا پیداش میشه

زبان دور لبم کشیدم:

-یه خواهش دیگم داشتم

منتظر نگاهم کرد.

-البته قول میدم با اولین حقوقم پولشو بهت پس بدم

انگار برایش جالب شد

فنجان را پایین آورد و با کنجکاوی پرسید:

-پول چی؟

-یه مقدار وسیله می خوام

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-پس باید سخت کار کنی تا بدهیتو بدی

لحنش حالتی از شوخی داشت اما من قرار نبود ان را جدی بگیرم.

-حتما...دلم نمی خواد بدهکار کسی باشم

سرش را جلو کشید و زمزمه کرد:

-پس باید از درست کردن یه سوپ ساده چند قدم جلوتر بری

سر تکان دادم و محکم گفتم:

-حتما

لبخندش رضایت مند بود.

کمی از چای تازه دم را نوشید و من هم فنجانم را برداشتم.
دهانش تکان خورد. می خواست چیزی بگوید اما فهمیدم دودل است.

لبخند زدم و گفتم:

-چی می خوای بگی؟

نیم چرخ زدم و نگاه به روبه رو دوخت .

نیم رخش حالتی بین ناراحتی و تعجب داشت.

-گاهی باورم نمیشه دختر جسوری مثل تو اینقدر راحت گول خورده

باشه

طعم چای تلخ شد .

از خوردن بقیه ی محتویاتش صرف نظر کردم.

اتاکان با حس اینکه حرفش خوشایندم نبوده گفت:

-قصدم دلخور کردنت نبود

صادقانه گفتم:

-نشدم، فقط...این واقعیت. چیزی که اگه هر روزم به رخم کشیده بشه

زخمش تازگی داره

آخرین جرعه ی چایش را هم نوشید:

-و هزاربار از خودت می پرستی درست و غلطش کدومه

چیزی میان دلم تکان خورد.

حتما این پسر جوان دورگه خوب می توانست ذهنی خوانی کند. لااقل در مورد من.

-نمی خوام باورام در مورد پدرم تغییر کنه

پوزخند زد:

-سخته اما کنار میای

و فنجانش را همراه خودش تا سینک ظرفشویی برد و شیراب را باز کرد.

گفته بود اسمی از پدرش نبرم

هشدار داد جزو ممنوعه هایش به حساب می آید.

پوزخندش و پیش کشیدن این بحث وسوسه ی عجیبی به جانم انداخت.

ترسیدم یک کلمه بگویم و دوباره اتاکان عصبی جلویم ظهور کند اما
افسار کنجکاوی گاهی از دستم در می رفت.

-تو باورت شکسته؟

فنجانش را شست و داخل ابچکان گذاشت.

نه عصبی شد نه حرفی زد.

نفسش را فوت کرد و به رختکن کنج اشپزخانه رفت. پیش بند زده

بیرون آمد و می خواست جلوتر از بقیه کارش را شروع کند.

خودش اشپزی اصلی را انجام نمی داد بیشتر به نوع روز غذای سراشپز
را طبخ می کرد.

-تو نمی خوای مشغول شی؟ کم کم بقیه م میان

مخاطب مستقیمش من بودم.

سوالم را جواب نداده بود و همین برای کلافه کردنم کافی بود تا تمام

روز با بی حوصلگی کار کنم و انگلیسی بخوانم .

پوفی کشیدم و دست به کمر زدم:

-کار من چیه؟

چاقویی برداشت و گوشت های یخ زده را از فریزر بیرون آورد.

-سالاد ماکارونی درست کن

با نوک انگشت بالای ابرویم را خاراندم.

-دستورش کجاست

به کشوی یکی از کابینت ها اشاره کرد:

-داخل همون

سمت کابینت رفتم و از کشوی اول برگه ای که به صورت دو ورق

سنجاق شده بود برداشتم.

داخل صفحه ی دوم دستور سالاد ماکارانی نوشته شده بود.

فقط باید وسایل مورد نیازش را آماده می کردم.

داخل کابینت ها را گشتم و اول بسته ی ماکارونی را پیدا کردم.

ان را باز کردم و رشته های کوچک و پروانه ای را داخل دیگی ریختم و

سمت سینک راه افتادم.

کنار ظرفشویی ایستادم و با مکث به عقب چرخیدم.

اتاکان در سکوت داشت گوشت ها را تکه تکه می کرد تا داخل موادی

که از قبل آماده داشت بخواباند.

زبانم را به زحمت چرخاندم و گفتم:

-من...-

سرش با تندی بالا آمد.

جوری نگاهم کرد که حس کردم یک قاضی ست که دارد به متهم ردیف

اول یک پرونده ی جنایی زل می زند.

-دلم نمیخواه چیزى از اون بگم

همین جمله بس بود تا قانعم کند گاهی می شود کنجکاوى را مهار کند.

اگر فقط قدرت بیشتری داشته باشی

و با چشمان یخى ش اشاره به دیگ کرد:

-اب بریز بذار بجوشه

لب هایم را روی هم فشردم و برگشتم.

نفسم پشت گلویم حبس شده بود.

از اتاکان عصبانى می ترسیدم

می شد غریبه ای که هیچ شناختی از او نداشتم.

اب را باز کردم

رشته های پروانه ای بالا و پایین می شدند و میان شرشر اب می

رقصیدند.

از تایم استراحت آن روزم بدون آتاکان استفاده کردم.
کمی از ظهر گذشته بود و بعد از رفتن بقیه خواست از رستوران برود .
موقع رفتن نگاهش به طرفم برگشت.
نه از آن سرما خبری بود نه رگه های عصبانیت دیده می شد.
خیلی زودتر از تصور من می توانست قالبش را عوض کند.
کاش من هم به اندازه ی او قدرت داشتم تلخی ها را پشت سر بگذارم.
-یک ساعت قبل از باز شدن رستوران میام تا باهم بریم خرید
و لبخند دوستانه ش را به رخم کشید:
-نگران هزینه م نباش. یه جا یادداشت می کنم تا بدهی ت فراموش
نشه
وقتی رفت من هم لپ تاب و بسته های سی دی آموزشی را به دست
گرفتم و به اتاق رفتم.
روی هر کدام از سی دی ها شماره گذاری شده بود و می توانستم متوجه
شوم اول از کدام سی دی استفاده کنم.

یک ساعتی را با کمک هدفون توی گوشم به مکالمات پیش افتاده ی انگلیسی گوش دادم و از شنیده هایم یادداشت برداری کردم. سعی می کردم درست و بدون لهجه با خودم تکرار کنم . دلم می خواست بتوانم زودتر با اطرافیانم ارتباط بگیرم و مجبور نباشم مانند ادم های گیج فقط به دهانشان زل بزنم . اتاکان گفته بود از چند روز آینده خودش هم به زبان انگلیسی با من حرف می زند تا کم کم گوشم به شنیدن این کلمات عادت کند. از یادگیری خسته شدم و احساس کردم ذهنم کمی به استراحت نیاز دارد.

هرچند دوست داشتم از همان چای صبح کمی بنوشم اما رغبتی به پایین رفتم نداشتم.

نت لپ تاپ وصل بود و من هم از فرصت استفاده کردم و تعدادی اهنگ وطنی سرچ و دانلود کردم تا مواقع بیکاری م گوش بدهم. می توانستم فیلم هم بگیرم و شب ها که تنها بودم نگاه کنم. از این فکر نیشم شل شد و روی اولین اهنگ پلی کردم. خودم را روی تخت انداختم و گوش به صدای خواننده دادم:

با نگاه گیرات خودتو جا دادی تو قلبم

نمی دونم چی شد که

خدا می دونه منه دیوونه

دلم آروم نمیشه

بینمت یه لحظه اره این حال خوبم

به همه دنیا می ارزه

عاشقم کردی

حال دلو بد کردی

بیخیال اخه دست توئه دیگه

قلق دل وامونده

اخره تو چیکار کردی

آتیشی به پا کردی

می دونی نباشی می گیره

دلی که پیش تو جا مونده

پیشم بمون ابرو کمون

با دل و جون دوستت دارم

خوشم باهات دلم می خواد

سر روی زانوت بذارم

بی قرارتم خودم تکی

حرف دلمو بگم به کی

حس عجیبی وجودم را در بند گرفت.

از تخت پایین امدم و تشک را کنار زدم .

عکس نیل را برداشتم و کمی خیره به ان چشم دوختم.

گوشه ی ذهنم سوالی را پر کرد.

نیل کجاست؟ چقدر سهم در زندگی اتاکان داشت؟

انقدر که او را گوشه گیر و ارام کند.

او را از چیزی که دوست داشت... موسیقی، دور کند و عکسش پشت ان

ساز پنهان بماند.

نیل با اتاکان چکار کرده بود.

لب گزیدم و نفسم شبیه آه درآمد.

نمی فهمیدم چرا دارم خودم را درگیر گذشته ی این پسر جوان دورگه

می کنم.

چرا اتاکان و زندگی سابقش این همه اهمیت دارد؟
از عشق فراموش شده ی او چه چیزی می خواهم بدانم .
سرم از این همه سوال درد می کرد .
صدای باز و بسته شدن در رستوران را شنیدم.
فوری و دستپاچه عکس نیل را سر جای قبلی ش برگرداندم و سمت لپ
تاپ رفتم.
موزیک را قطع کردم و لپ تاپ را بستم .
ایستادم و قبل از آمدن اتاکان جلوی در رفتم.
با دیدنم لبخندی زد و گفت:
-آماده ای؟
دست هایش را در جیب سویی شرت مشکی رنگش فرو برده بود و
پایین پله ها نگاهم می کرد.
از ان بالا دستی تکان دادم و گفتم:
-الان میام
خم شدم و کفش هایم را به پا کردم و سریع از پله ها پایین رفتم.

-یادمون باشه لباس های گرم بخریم. حالا حالاها تو استانبول زمستون و

سرماست

با لبخند تایید کردم و همراه اتاکان از رستوران بیرون زدیم.

سمت اتومبیل سفید رنگی رفت و با دست اشاره کرد سوار شوم.

با ابروهایی بالا رفته دنبالش حرکت کردم و گفتم:

-ماشین خودته؟

در جلو را باز کرد و گفت:

-اره یکم کوچیکه ولی خب، مناسبه واسم

لبخندم پهن شد:

-بنظرم بامزه س

قبل از سوار شدن نگاهی با احتیاط به دور و برم انداختم. ته دلم نگران

بودم.

می ترسیدم ادم های عارف همان نزدیکی باشند.

گوشه ای در کمین به دام انداختن من.

-چرا نمیشینی؟

به چشمان متعجب و منتظر آتاکان زل زدم.

سری به چپ و راست تکان دادم:

-میشینم

و زودتر از او روی صندلی جلو جای گرفتم.

اتاکان نشست و با روشن کردن اتومبیل بخاری ماشین را زد.

-ترسیدی اونا همین جاها باشن

انگار حالم را فهمیده بود.

-اره

نفسش را به آرامی فوت کرد:

-من هستم...نیاز نیست بترسی

لبخندی به رویش زدم و او هم با مکث راه افتاد.

به یک مرکز خرید در همان نزدیکی رفتیم.

چند مغازه را با هم گشتیم و با تاکید ااتاكان سه دست لباس گرم و کلاه و

شال گردن و یک جفت بوت برای خودم خریدم.

دمپایی و لوازم شخصی هم تهیه کردم. ااتاكان فقط همراهی می کرد و با

کارت خریدش هزینه ی خریدهایم را می داد و من هر بار صورتم از

زور خجالت سرخ و سفید می شد.

گونه های قرمز و چشمان دزدیده شده ام را که میدید ارام می خندید و می گفت:

-غصه نخور همشو می زنم به حساب

و من به زور لب هایم را کش می دادم و توی دلم دعا می کردم قرض هایم را بتوانم به او پس بدهم.

از پاساژ که بیرون امدیم نگاهی به ساعتش انداخت. لب گزیدم و گفتم:
-اخ اخ دیر شد نه؟

به حرفم توجه ای نکرد و کنار مغازه ی بیرون پاساژ رفت.

پشت ویتترین ایستاد و به پالتوهای زنانه ی تن پوش مانکن زل زد.
-چرا واستادی؟

برگشت و خیره به من شد.

-پالتو نگرفتی

لب هایم را محکم فشردم و گفتم:

-نه خیلی گرونه. نیاز نیست

ابروهایش درهم رفت:

-مگه میشه؟

-سویی شرت دارم. نمی خواد

گوشه ی لبش بالا رفت:

-همون سویی شرت نازکی که اون شب تنت بود؟

سرم را پایین انداختم و زیر لب جواب دادم:

-اره، من که جایی نمیرم

دستم را کشید و سرم ناخواسته بالا امد.

اشاره به یکی از پالتوها کرد.

رنگش قرمز بود و دور استین هایش چین داشت.

-خوشت میاد از این؟

-اخره من...

اجازه نداد باقی حرفم را بزنم.

همان دستم را دوباره کشید و من را همراه خودش داخل مغازه برد.

به مغازه دار که پسر جوانی بود گفت پالتو را بیاورد.

خداوشکر می توانستم فارسی حرف بزنم و مغازه دار چیزی از مکالمه

ی من و اتاکان نفهمد.

-باور کن نمی خوام

جدی نگاهم کرد:

-استانبول زمستون سردتر میشه. حداقل یه پالتو نیازت میشه

چاره ای نبود جز تسلیم شدن.

فروشنده پالتو را آورد و اتاکان من را تا اتاق پرو همراه خود کشاند.

پالتو را به دستم داد و گفت:

-پیوش ببین اندازه ته

چشم بسته اطمینان داشتمم اندازه ام می شوم اما ان را پوشیدم و جلوی

ایینه ایستادم.

موهایم باز بود و ان را با انگشتان دستم مرتب کردم.

در اتاق را باز کردم و اتاکان را صدا زدم.

جلو آمد و سر تا پایم را برانداز کرد.

اندازه ی پالتو تا روی زانوهایم می آمد و کاملاً مناسب اندام من دوخته

شده بود.

-خیلی بهت میاد

از تعریف اتاکان خوشحال شدم و تشکر کردم.

-رنگش خوبه؟ دوست داری؟

صادقانه گفتم:

-چون تو انتخابش کردی دوشش دارم

چشمانش در نگاهم گره خورد و با مکث برگشت و سمت مغازه دار
رفت. در را بستم و پالتو را دراوردم .

بیرون که رفتم اتاکان پالتو را از دستم گرفت و پولش را با مغازه دار
حساب کرد.

همراه کلی خرید به رستوران برگشتیم.

جز یکی دو نفر از اشپزها بقیه هنوز نیامده بودند.

با خریدهای داخل دستم به طرف پله ها رفتم که اتاکان صدایم زد:
-عسل

اولین بار بود نامم را صدا می زد.

چیزی در دلم تکان خورد.

اب دهانم را قورت دادم و سمتش برگشتم.

-فردا یکشنبه س

ارام سر تکان دادم:

-خب؟

-یکشنبه ها چون تعطیله ما فقط تا ظهر رستوران رو باز می کنیم

چند قدمی پیش امد و گفت:

-بعدازظهر با هم میریم جایی

کنجکاو شدم:

-کجا؟

فقط لبخند زد و گفت:

-تا فردا صبر کن

و اشاره به پله ها کرد:

-لباساتو عوض کن بیا آشپزخونه کلی کار داریم

خودش به آشپزخانه رفت و من را شبیه علامت سوال گذاشت.

چانه بالا انداختم و به اتاق برگشتم. خرید ها را کنار تخت گذاشتم و

حاضر شدم تا برای کار به آشپزخانه برگردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مجبور باشم برای زندگی کردن و پول

درآوردن تن به آشپزی بدهم. کاری که همیشه به عهده ی سوگل بود و

من از ان فرار می کردم.

تقدیر همین است. گاهی غافلگیرت می کند.

گاهی تو را در مسیری می گذارد که حاج و واج می مانی.

در این مدت یاد گرفته بودم دیگر کمتر نسبت به اتفاقات از خودم واکنش نشان دهم.

با کنار آمدن و قبول کردن واقعیت خو گرفته بودم.

با ورودم به آشپزخانه اتاکان اشاره کرد سمتش بروم. لبخندی بر لب نشاندم و به طرفش رفتم. کنار یکی از کانترها ایستاده بود و کاهو خرد می کرد.

با نزدیک شدن من، سر برگرداند و کنار دستم یه بسته فیله ی مرغ گذاشت.

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-می خوام سالاد مخصوص رو یادت بدم

-واقعا؟

-دوست داری؟

خندیدم:

-اره خب، اون روز که آرسان خیلی تعریفش رو می کرد

سری تکان داد و به پشت برگشت. از داخل کابینت دیگی برداشت و گفت:

-فيله ها رو بریز تو دیگ-

کاری را که گفت انجام دادم. خودش هم مشغول آماده کردن مواد شد و من از روی دستش نگاه می کردم تا خوب یاد بگیرم. با دیدن یکی از بسته ها، آن را برداشتم و پرسیدم:

-این چیه پنیره؟

-اره بهش میگن پنیر پارمزان

و بسته را از دستم گرفت:

-میدونی درست کردنش هشت ماه وقت میبره؟

چشمانم گرد شد.

-چاشنی اصلیه.

کمی سمت کانتر خم شدم و دست زیر چانه گذاشتم.

-این سالاد، مخصوص کجاست؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-مکزیک

ابروهایم بالا رفت و بعد در سکوت مشغول کار شدیم.

وقتی آماده شد اجازه داد تستش کنم. تازه مزه ی یک غذای خوب زیر
زبانم رفته بود.

از اینکه در درست کردن یک سالاد هم این همه مهارت داشت حسودی
م شد اما به روی خودم نیاوردم.

-چطوره؟

اعتراف کردم:

-عالی

و اه کشیدم:

-من هرگز نمی تونم اینطوری یاد بگیرم

اخم کرد:

-اینقدر از خودت ضعف نشون نداد

باز داشت جدی و اخمالود می شد.

لبخندی زدم و دست هایم را بالا اوردم:

-باشه استاد ببخشید

برخلاف چند لحظه ی قبل خندید:

-استاد؟ استاد اشپزی؟

سری بالا و پایین کردم و او با لبخند نگاه گرفت و سالاد ها را در ظرف مخصوص سرو کرد.

با تاریک شدن هوا رستوران شلوغ شد و همه به تکاپو افتادند.

با تمام شدن کارم سمت سالن اصلی رفتم که همان موقع آرسان از در شیشه ای داخل آمد و با دیدنم دست تکان داد.

منتظرش ایستادم و او سمتم آمد.

-سلام

سر تکان داد و گفت:

-خوبی؟ سزار کجاست؟

با دست به پشت سرم اشاره کردم:گ

-اونجا

نفسی گرفت و دست هایش را داخل جیب تک کت لیمویی ش فرو برد.

-برادرم فردا میاد. می تونین بیاین باهاش حرف بزنین

نتوانستم خوشحالی م را بروز ندهم:

-خدایا شکرت. یعنی میشه کاری کرد؟

-باهاش حرف زدم. گفته تشکیل پرونده میده و بعد میتونیم اداره ی

پلیس اونو...

با امدن اتاکان حرفش نصفه ماند و دستش را جلو برد:

-چطوری رفیق؟

اتاکان دستش را فشرد و گفت:

-خوبم. خبری شده؟

-اره داشتم به عسل میگفتم. آیهان فردا میرسه. می تونین بیاین باهаш

حرف بزنین

نگاه اتاکان سمت من برگشت و با مکث رو به آرسان گفت:

-فردا شب بگو بیاد اینجا. البته اگه براش مشکلی نیست .

آرسان تایید کرد:

-خوبه. بهترم هست

و کوتاه خندید:

-اون دفعه میگفت خیلی وقته رستوران اتاکان نرفتم

بین حرفش رفتم:

-آتاكان امروز سالاد سزار درست كرده. خيلى خوشمزه شده. بيارم

براتون؟

نگاهش را با تعجب از من گرفت و چشم به آتاكان دوخت:

-الان درست كردى؟

باز جاى آتاكان گفتم:

-اره منم كمكش كردم

اتاكان دستش را گرفت و او را سمت يكي از تخت ها برد.

-بيا بريم اون طرف

وقتى فاصله شان با من زياد شد برگشت و گفت:

-تو مى تونى برى استراحت كنى تا فردا كارى نيست

لحظه اى حس كردم بينشان غريبه هستم و آتاكان دلش نمى خواهد در

جمعشان باشم.

ناراحتى را توى دل خودم نگه داشتم با لبخندى زورى سر تكان دادم.

از پله ها كه بالا مى رفتم با خودم زمزمه كردم.

-نبايد ناراحت بشى عسل. تو يه غريبه اى. يه غريبه كه جفت پا پريده

وسط زندگى تنهاى اتاكان

آخرین دکه ی پالتو را بستم و کلاه کاموایی مشکی ام را روی سرم انداختم .

دستی به به اطراف گونه های سردم کشیدم و از اتاق بیرون امدم .
اتاكان پایین پله ها منتظرم بود .

قبل از اینکه بوت هایم را بپوشم سرش را بالا گرفت و گفت :
-گیتارمو بیار

از حرفش جا خوردم .

یادم بود آخرین بار گفت به زور دوستانش گیتار می زد .
وقتی دید مانند چوب خشک ایستاده ام، دستی به نرده ها گذاشت و
گفت :

-چرا ماتت برده؟ بیار دیگه

تکانی خوردم و گفتم :

-گیتار؟

لبخند زد :

-تو چیز دیگه ای شنیدی؟

-نه...نه الان میارم

دستپاچه شده بودم. برگشتم و سر وقت گیتار رفتم. یعنی رفتن ما به

جایی که اتاکان وعده ش را داده بود به این گیتار مربوط می شد؟

کنجکاوی نکردم و گیتار را برداشتم.

دستی روی آن کشیدم و با لب هایی کش آمده از اتاق بیرون زدم.

-میشه بیای بگیریش؟

اتاکان با صدای من سر چرخاند و از پله ها بالا آمد.

-می خواستم بوت پیوشم ترسیدم بیفته

ارام سر تکان داد و گیتار را گرفت.

-هنوز نمیخواهی بگی کجا میریم؟

نگاهش بالا آمد و در چشمانم نشست:

-بیا می فهمی

لب هایم آویزان شد و دنبالش راه افتادم.

در رستوران را که قفل کرد گفت:

-باید زود برگردیم. فکر کنم قبل از تاریکی آرسان با برادرش بیان

دست هایم را روی هم جمع کردم:

-کاش زودتر از این بلا تکلیفی راحت شم

نگاهی موشکافانه به من انداخت:

-اگه مدارکتو بگیری میری یا می مونی؟

یکبار گفته بودم که می مانم

که دلم می خواهد همین جا در رستورانش بمانم و کار کنم.

-فعلا که هستم

و خندیدم:

-کلی بهت بدهی دارما

اتاکان هم خندید و به ماشینش اشاره کرد:

-بریم بشینیم هوا سرده

داخل ماشین و تا رسیدن به مقصد نه او حرفی زد و نه من چیزی

پرسیدم.

خیابان ها نسبتا خلوت بنظر می رسید .

حدود نیم ساعت طول کشید تا اینکه جلوی در بزرگی در یک خیابان کم

تردد ایستادیم.

به تابلوی بالای در زل زدم و چیزی از نوشته ی روی ان نفهمیدم.

-اینجا کجاست؟

-پیاده شو بریم تو

باز هم جواب نداد.

دلش میخواست کفری م کند .

با حرص پوفی کشیدم و قبل از او پیاده شدم .

گیتارش را از روی صندلی عقب برداشت و بند متصل به ان را روی شانه اش انداخت.

لبخند پهنی زدم و خواستم مزه پرانی گفتم:

-بینم نکنه اینجا کنسرت داری؟

کمی خیره در نگاهم مکث کرد و بعد زیر خنده زد.

-نه... میگم دختر باهوشی هستی

چشمانم را گرد کردم:

-کنسرت داری؟

تن صدایم ناخواسته بالا رفته بود.

کمی به من نزدیک شد. عطر خوبی که روی پالتوی مشکی رنگش زده بود زیر پره ی بینی م پیچید.

نفس که گرفت هرم ان روی صورتم پاشید و من از درون گر گرفتم. چشمان قهوه ایش یک دنیا حرف داشت

حرف های ناخوانده

با حروف هایی که من برای یادگیری ش حاضر بودم تمام سختی ها را به دوش بکشم.

حتی اگر تمام شب های بعدش را کابوس می دیدم.

-یه جورایی مثل کنسرت

-خیلی فضولیم گل کرده

-فضولیت گل می کنه جذاب تر میشی

لب هایم روی هم فشرده شد.

تعریف بود یا تمسخر؟ هرچه بود دل بی جنبه م را داشت بی تاب تر می کرد.

سمت در ورودی راه افتاد و من دنبالش قدم های آهسته و کش دارم را برداشتم.

زنگ زد و مرد میانسالی در را باز کرد.

بنظر آتاكان را می شناخت. با او گرم و صمیمی دست داد و با لبخندی به من چشم دوخت. من هم به نشانه ی سلام سر تكان دادم و همراه اتاكان از حیاط بزرگ انجا گذشتیم.

وارد ساختمان که شدیم اتاكان جلوتر از من راهروی باریک مقابل را

پیمود و من هم بی هیچ حرفی فقط به دنبالش راه می رفتم .

به دومین اتاق که رسید ایستاد و در زد.

داخل رفت و من هم بین چارچوب در ماندم.

خانم جوانی با دیدن اتاكان از پشت میزش بلند شد و با خوشحالی سمت اتاكان آمد.

جلوی چشمانم هردو با هیجان حرف می زدند و من خودم را لعنت

میکردم که چرا ترکی استانبولی بلد نیستم.

اتاكان روی صندلی نشست و ان خانم موطلائی که مدل موهایش هم

پسرانه بود و عینک طبی به چشم داشت پشت میزش برگشت.

اتاكان رو به من کرد:

-بیا بشین

چاره ای نداشتیم. وارد اتاق شدم و روی صندلی کناری ش جای گرفتم .
ان خانم با لبخند نگاهم کرد و بعد از کمی سروکله زدن با لپ تاپ روی
میزش از اتاق بیرون رفت.

-هنوز نمی خوای بگی اینجا کجاست؟

سر اتاقان چرخید و نگاهش سمت من برگشت.

-اینجا یه مرکز بهزیستیه. از بچه های بی سرپرست مراقبت میکنن

-چرا اومدیم اینجا؟

گیتارش را نشانم داد:

-من گاهی یکشنبه ها میام اینجا و براشون موسیقی میزنم. اونام دوست

دارن و خوششون میاد

انتظارش را نداشتیم.

-چه کار خوبی میکنی

لبخندش عمق گرفت:

-ایشون خانم تکین هستن. مسؤل اینجا. رفت بچه ها رو تو سالن اصلی

جمع کنه. اومد ما هم میریم و میتونی بچه ها رو ببینی

نمی دانم چرا اما حس کرد چشمانم تر شده است.

پشت پلک هایم می سوخت .

اشک شوق بود. شوق از دیدن یک کار خیر .

همین دلخوشی های کوچکی که می توانستیم به بچه ها بدهیم و مدتی
هرچند کوتاه شادشان کنیم.

-خیلی خوبه که تو چیزی بلدی تا بتونی با اون یه لبخند کوچیک به لب
بچه های اینجا بیاری

نفسش را اهسته فوت کرد:

-این بچه ها معصوم ترین بچه هایی هستن که سراغ دارم. دلم براشون
زود به زود تنگ میشه.

خانم تکین که به اتاق برگشت راهنمایی کرد به سالن برویم .

این بار قدم هایم مشتاقانه جلو می رفت .

به سالن اصلی رسیدیم.

جایی پر از بچه هایی که با دیدن اتاكان دست زدند و بالا و پایین می
رفتند .

تعدادشان بالای چهل نفر بود. بعضی از ان ها را اتاكان خیلی خوب
میشناخت. بغلشان می کرد و دست نوازش روی صورتشان می کشید.

بعد روی یکی از صندلی ها نشست.

دلم خواست موقع خواندنش در جمع بچه ها باشم. پس بین ان ها جایی
برای خودم باز کردم.

اتاكان لبخندی بر لب نشانده و آماده ی نواختن شد.

خانم تکین هم وارد سالن شد و کنار دیوار ایستاد.

دختر بچه ای را که در نزدیکی م نشسته بود سمت خودم کشاند و دستی
بر موهای بلند خرمایی رنگش کشیدم.

-چه دختر نازی

به فارسی گفته بودم و او هم فقط نگاهم کرد .

با صدای گیتار سر برگرداندم.

اتاكان چشمانش را بسته بود.

انگار اینطوری خیلی بهتر می توانست روی خواندنش مسلط باشد.

صدای گرمش در سالن طنین انداخت.

صدایی که در ته ان همان سوز همیشگی موج می زد.

ایچیمدکی دودمان

بیری واردی چوکتان ایزی

کالدي کالپده

جاميمين داملا سيندا

دوريورموش آوردان سانكي بير دوشمانجاسينا

سومز ميسين آشكي باغلایامازمي

گونلومون باچه سينده

کاناديم کيريلدي باک ياموروم آل يا يوزومه

تو کنديم چوک يارالاري اچان

داغيلمیوريم ايچيمدكي دودمان

سن ايسترسن ياناليم اُ زمان

گل آرتيک يوک يورپی دوکونان

همه دست زدند و من دست هايمن زیر پلک هايمن سر خورد.

پلک هايی که اثر باران روی گونه هايمن جا گذاشته بودند.

غم اتاکان ناراحتم می کرد.

همین را که می توانستم پیش خودم اعتراف کنم.

اگر او هیچ وقت نفهمد هم مهم نیست.

کاش دیگر صدایش سوز نداشته باشد.

نیل و رد پایش در زندگی او چه وقتی پاک می شد؟

ماشین را پارک کرد و گفت:

-امروز خوب بود؟

نفس عمیقی کشیدم:

-عالی...بعد مدت ها حس کردم امروز حالم خیلی خوبه. بازم می ریم؟

-دختر خوبی باش می برمت

ابروهایم توهم رفت:

-من که دختر حرف گوش کنی م

خندید:

-اره...هستی

از اتومبیل پیاده شدیم. گیتار را به دستم داد و کلید را وارد قفل کرد.

کنار کشید و گفت:

-برو تو سرده

-سلام

با صدای اشنایی هردو سر چرخانیدیم.

آرسان بود. اتاکان متعجب پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟

جور بدی به اتاکان نگاه می کرد. یا من داشتم اینطور حس می کردم.

-جایی رفته بودین

سر جنباند:

-اره بهزیستی

ابروهای ارسان بالا رفت:

-خیلی وقت بود نمی رفتی

نیم نگاهی به من کرد:

-خب دیگه یهو دلم خواست. چیزی شده؟

ارسان شانه بالا انداخت:

-قرار بود با آیهان بیایم. گفتم خودم یکم زودتر پیام

دستی به شانه ش زد:

-خوب کردی بیا تو

ارسان جوابی نداد و رو به من کرد. کمی خیره م شد:

-پالتوی نو مبارک

لبخند زدم: انتخاب اتاکانه

دوباره مخاطبش اتاکان بود.

-بریم اول یکم حرف بزنیم

خودم را به داخل رستوران کشاندم.

-من میرم بالا لباس عوض کنم.

کسی حرفی نزد. سمت پله ها رفتم و حواسم بود ارسان داخل شد و

اتاکان را همراه خودش تا ورودی اشپزخانه کشاند.

پاهایم برای رفتن به اتاق سست شد.

حسم می گفت ارسان بابت موضوعی ناراحت است.

با احتیاط به همان سمت رفتم و نرسیده به پیش خوان مخفی شدم.

صدایشان واضح به گوشم می رسید.

گاهی ترکی حرف می زدند و گاهی موقع عصبانیت اتاکان فارسی می

گفت.

یکدفعه دیدم صورت ارسان قرمز شد:

-نکن اتاکان...این دختره گناه داره. اون شبیه نیل نیست. چرا براش پالتوی قرمز خریدی؟ چون نیل دوست داشت...چرا بردیش بهزیستی؟ چون همیشه با نیل میرفتی.. چرا اون سالاد مخصوصت رو یادش دادی؟ چون به نیل هم یاد داده بودی. نکن اتاکان. این دختر رو به خودت وابسته نکن وقتی دوشش نداری.

هر حرفی که از دهان ارسان بیرون می آمد، من بیشتر فرو میریختم. قلبم تند می زد.

دلم می خواست از کنار پیش خوان فاصله بگیرم و به اتاق طبقه ی بالا برگردم.

یک قدمی به عقب برداشتم که جواب آتاکان متوقفم کرد:

-من همچین خیالی ندارم آرسان. توهم زن

خواست فاصله بگیرد که میچ دستش در پنجه های ارسان گرفتار شد.

-فکر کنم یه مدت طولانی می شد که نرفته بودی بهزیستی...اون وقت چرا امروز...

حرفش را قطع کرد:

-قبلا هم همیشه نمی رفتم

پوزخند آرسان بلند شد:

-اون پالتوی قرمز تو تنش چی میگه؟

شانه هایش بی تفاوت بالا رفت:

-یهو چشمم خورد همین

و مچ دستش را با ضرب بیرون کشید.

(beni rahat birak -ولم کن)

آرسان سری به چپ و راست تکان داد:

(onu rahatsiz etme -اونو ناراحت نکن)

این بار وقتی به آرسان چشم دوخت، نگاهش قرمز بود و فکش منقبض شده.

(agzini kapat -دهنتو ببند)

آرسان سکوت کرد و درونم آشوب شد.

می ترسیدم دعوایشان شود.

با دست و پایی که از بحث کوتاه ان ها می لرزید نفسم را آرام بیرون

فرستادم و اهسته سمت پله ها رفتم.

دیگر صدایشان را نمی شنیدم.

بالاخره آرسان کوتاه آمده بود. نمی دانم چرا دلم نمیخواست آتاکان را

ناراحت بینم حتی اگر حق را به آرسان می دادم.

داخل اتاق پالتویم را از تن در آوردم و با حرص روی تخت انداختم.

به سراغ عکس نیل رفتم و آن را برداشتم.

با خشم به چشمان سیاهش زل زدم:

-همش بخاطر توئه

و پوف بلندی کشیدم:

-چرا اونو ناراحت کردی ؟

حتما دیوانه شده بودم که داشتم یا یک عکس حرف می زدم.

دستی به پیشانی ام زدم و موهایم را بالا انداختم.

نفسم حالا به سختی بالا می آمد.

عکس را گوشه ای انداختم و روی تخت نشستم .

حیف که خوشی آن روز تداوم نداشت

حرف های آرسان مدام در گوشم تکرار می شد.

نمی خواستم باور کنم آتاکان من را جای نیل می گذارد.

چند تقه به در اتاق خورد و من بلند شدم.

-بله؟

صدای آرسان را از آن طرف شنیدم:

-برادرم اومد خانم عسل

سمت در رفتم و آن را باز کردم.

از اخم های روی صورتش دیگر خبری نبود.

به رویم لبخندی زد و گفت:

-بریم پایین صحبت کنیم

با لبخندی تشکر کردم و دنبالش راه افتادم.

دست هایم را روی هم جمع کردم. لرزش تنم کم نمی شد.

از ترس نبود. استرس دست از سرم بر نمی داشت.

اب دهانم را قورت دادم و به ساعت روی دیوار خیره شدم.

کنارم نشست. از شب قبل تا آن لحظه کلمه ای با او حرف نزده بودم.

سکوت او هم عجیب بود. شاید می دانست حرف هایش با آرسان را

شنیده ام.

در اتاق روبه رویی باز شد.

آیهان برادر آرسان همراه شخص دیگری بیرون آمد.

به من اشاره زد. بلند شدم و اتاکان هم همراهم آمد.

کمی صحبت کرد و این بار اتاکان سکوتش را برای ترجمه ی حرف او شکست.

-میگه احتمالا یه باندن. تو کار قاچاق دارو...

بین حرفش رفتم:

-قبلا بودن

-تو خبر داری هنوز هستن یا نه؟

بیراه نمی گفت. از عارف بعید نبود با ان همه آدم و مخفی گاهی که

داشت هنوز هم قاچاق کند.

-حالا باید چیکار کنیم؟

همین را به زبان ترکی از آیهان پرسید و او فقط گفت فعلا تشکیل

پرونده داده و میشود از طریق چهره نگاری و ادعای دزدیده شدنم از ان

ها شکایت کنم. به اتاقی رفتم و تا جایی که می توانستم و در خاطر

مانده بود صورتش را چهره نگاری کردیم. اسم و مشخصات سامیار را هم دادم و از کلانتری بیرون آمدیم.

دعا می کردم همه چیز زودتر تمام شود و من از این کابوس خلاصی پیدا کنم.

آیهان پیشنهاد داد به سفارت ایران بروم تا کارهای برگشتم انجام شود اما گفتم می خواهم بمانم

هرچند ممکن بود پیدا شدن مدارکم طول بکشد اما دلم برگشتن را نمی خواست

همانجا با آیهان خداحافظی کردیم و همراه اتاکان به رستوران برگشتم. سر ظهر بود و تا باز شدن دوباره یک ساعتی وقت بود.

قبل از برگشتن به اتاق گفتم:

-من می رم یکم زبان بخونم

چند قدمی نرفته بودم که صدایم زد:

-عسل

با مکث برگشتم و نگاهش کردم.

نگاه خودش هیچی نداشت. هیچی

کمی جلو آمد و گفت:

-از من ناراحتی؟

و گوشه ی لبش بالا رفت:

-حرفای آرسان رو جدی نگیر

-خیلی نیل رو دوست داشتی؟

جا خورد. توقع نداشت اینقدر صریح همچین سوالی را از او بپرسم.

-من عکسش رو دیدم. قشنگ بود

حرفم را خیلی زود تصحیح کرد:

-قشنگ هست

دلم تکان خورد. هنوز نیل را دوست داشت. هنوز... نفسم بالا نیامد.

برگشتم و با قدم هایی تند از پله ها بالا رفتم .

نفس می کشیدم اما قلبم انگار نمی زد.

راه می رفتم اما زانوهایم می لرزید.

داشتم از شدت ناراحتی بغض می کردم. آب دهانم را محکم قورت دادم

تا این مهمان ناخوانده را که به گلویم چسبیده بود، پایین بفرستم.

نه فرصتی برای اشک ریختن داشتم نه می خواستم که ضعیف باشم.

جزوه های زبانم را باز کردم و لپ تاپ را برداشتم .
تمام آن یک ساعت باقی مانده، ذهنم را از نیل و آتاکان و خالی کردم .
مکالماتی را که از طریق لپ تاپ می شنیدم به دقت گوش کردم و از
روی آن ها یادداشت برداشتم .

ان یک ساعت تمام شد و حاضر بودم تا به آشپزخانه برگردم.
چند نفری آمده بودند. اتاکان سرگرم کار خودش بود. از روی منو
دستور پخت یک نوع دسر را برداشتم تا آن را آماده کنم. تقریباً دستم
آمده بود هر موادی را کجا می گذارند و دیگر نیازی نداشتم مدام از
اتاکان پرسم.

سرم پایین بود و ترجیح می دادم با او همکلام نشوم. می خواستم فاصله
ام با او را حفظ کنم و مانند یک ادم عادی در رستورانش باشم .
کمی برنج خیس کردم و دیگ نسبتاً بزرگ را روی گاز گذاشتم تا
بجوشد. روی منو نوشته بود پودینگ برنج. دستورالعملش با شیر برنجی
که سوگل درست می کرد خیلی فرقی نداشت. تنها تفاوتش تخم مرغی
بود که باید زرده ش را در آخر به آن اضافه می کردم. شکر و شیر را
باهم داخل ظرفی ریختم تا خوب مخلوط کنم.

-چیکار می کنی؟

گوشه ی چشمم کمی بالا رفت اما از نگاه کردن مستقیم به او دوری کردم.

-پودینگ درست می کنم

-کمک نمی خوای؟

-نه

و پشتم را به او کردم .

-تو عکس نیل رو برداشتی؟

یک لحظه حس کردم قلبم از تپش ایستاد.

-دیروز که گیتار رو سرجاش می داشتم دیدم نیست. تو خواب بودی و

نشد ازت پیرسم

دست هایم کرخت شده بود .

دست از کار کشیدم و آرام سمتش برگشتم.

اخم کرده بود. ابروهای درهم کشیده ش نبضم را کند می کرد.

-من...

اجازه نداد حرفم را بزنم.

-چرا برش داشتی؟

چه باید می گفتم؟

لب هایم را بهم فشردم و نگاهم را دزدیدم.

-یعنی باید می گفتم به وسایل شخصی اون اتاق دست نزن؟

فقط چند لحظه زمان برد حس گناهم از بین برود. نگاهم تیز بالا آمد.

نه نگران بودم نه می ترسیدم:

-اگه می خواستی ببینیش پشت گیتار قایمش نمی کردی

پوزخند زد .

-و تو به خودت اجازه دادی اونو برداری؟

قصد داشت تحقیرم کند. چیزی که از آن متنفر بودم.

مثل خودش گفتم:

-چرا برای کسی که ولت کرده این همه تب و تاب داری؟ میگی قشنگ

هست وقتی از زندگیت رفته

جلوتر آمد. صورتش را به من نزدیک کرد و نفس های تندش توی

صورت من خورد.

-زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره

کلمه ی زندگی خصوصی مانند پتکی محکم بر فرق سرم فرو آمد.

نگاه ناباورم در چشمان قرمز او چرخ خورد.

چانه ام لرزید و سیبک گلوی او تکان خورد.

نگاهش پایین رفت. نفس کم آورده بودم.

-به کارت برس

و دوباره با پوزخندی برگشت و سر کار خودش رفت .

دستم زیر گلویم کشیدم.

بغض هنوز انجا بود.

هنوز می خواست بترکد و من هنوز دلم نمی خواست ضعیف باشم .

برگشتم و اشک هایم را پس فرستادم.

توی ذهنم نیل هم به خط قرمزهای آتاکان اضافه شد.

حرف زدن از او ممنوع بود.

از نظر آتاکان من در زندگی خصوصی ش دخالت کرده بودم. منی که نه

سر پیاز بودم نه ته آن .

شاید حق داشت

شاید پای من زیادی داشت از گلیمش درازتر می شد .

پودینگ را حاضر کردم و داخل ظرف های مخصوص کشیدم. کارم تمام شده بود و می خواستم به اتاق برگردم.

به خلوت خودم

به جایی که عکس نیل را بردارم و سر جای اولش بگذارم .

تصمیمم را هم گرفته بودم. به محض پیدا شدن مدارکم به ایران برمی گشتم.

بالاخره انجا هم کاری برای من پیدا می شد.

سوگل را راضی می کردم در خانه ی جدا زندگی کنم .

مشغول کار می شدم و خرجم را در می آوردم.

بهتر از این بود در کشوری غریب یک پسر دورگه بخواهد خردم کند.

قبل از رفتنم صدای تند و عصبی آتاکان در گوشم پیچید.

با یکی از آشپزهای مرد در حال بحث بود.

کلافه چنگی به موهایش زد و با عصبانیت کشوهای کابینت را بیرون کشید.

همه با حالتی عصبی و ناراحت چشم به او دوخته بودند.

متعجب سمتش رفتم.

می ترسیدم ترکشش به من اصابت کند اما با این حال دهان باز کردم:

-چی شده؟

پوف بلندی کشید و یکی از کشوها را محکم بست.

-مواد اولیه شام امشب کم اومده

-خب؟

جوری نگاهم کرد که پشت کمرم تیر کشید

صدایش بالاتر رفت اما مخاطبش من بودم:

-یعنی بی نظمی...اینا باید دیروز آماده می شدن

و اشاره به کمک اشپزش کرد:

-یادش رفته بگیره

شانه هایم را بالا انداختم:

-خودم میرم میخرم. من کارم تموم شده. کجا دارن

سری به بالا انداخت:

-تو اینورا رو خوب نمی شناسی

مصرانه گفتم:

-ادرس بده می رم میخرم

نگاه خیره اش را که دیدم ادامه دادم:

-کاری ندارم اینجا

چپ چپ نگاهی به دستیارش کرد و به من اشاره زد دنبالش بروم.

مقداری پول از صندوق به من داد و گفت:

-همین کوچه رو مستقیم برو سر خیابون یه فروشگاه بزرگه اونجا دارن.

بمون یه لحظه

و کاغذ و خودکاری از روی پیش خوان برداشت و لیست مورد نیاز را

نوشت و به دستم داد.

-همینو بده و خودشون آماده می کنن. پولتم کافیه

سر تکان دادم:

-باشه. زود برمی گردم

اول به اتاق رفتم و آماده شدنم پنج دقیقه هم طول نکشید. از رستوران

که بیرون زدم سوزی از سرما به طرف صورتم هجوم آورد.

کمی قدم هایم را تند کردم تا ضربان قلبم بالا برود و گرمم شود.

به فروشگاه که رسیدم لیست خرید را به خانم پشت باجه دادم و او ان را

به دست یکی از همکارانش داد.

منتظر ماندم تا وسایل را بگیرم و برگردم. سرم را تا آن موقع با دیدن خوراکی های فروشگاه گرم کردم. با دیدن یکی از بیسکویت های شکلاتی احساس گرسنگی کردم. آن را هم برداشتم و با اشاره خواستم به خریدم اضافه کند.

پول را پرداختم و از فروشگاه بیرون زدم. در راه بسته ی بیسکویت را باز کردم و مشغول خوردن شدم.

داخل کوچه شدم و فاصله ای خیلی زیادی با رستوران نداشتم . از همان فاصله اتومبیل آرسان را دیدم که جلوی رستوران متوقف شد. به محض دیدنش دستم را بلند کردم. تا آمدم صدایش بزنم دستی دور دهانم پیچید.

فشار دست روی دهانم به حدی بود که نفس کم اوردم. بسته های خرید از دستم افتاد.

فقط یک لحظه دیدم سر آرسان سمتم چرخید. اما درحالی که در بغل شخصی که صورتش را نمی دیدم دست و پا می زدم به عقب کشیده شدم .

قلبم در سینه بالا و پایین می رفت.

از فشار دستی که دور دهانم بود احساس می کردم صورتم هر لحظه ممکن است مچاله شود.

دست و پا زدن و بیرون فرستادن صدایی که بیهوده از حنجره م خارج می شد نفسی برایم باقی نگذاشت.

شخصی که در دستش اسیر بودم قدرت زیادی داشت. باز شدن ماشین و انداختن من روی صندلی عقب به چند ثانیه هم نکشید.

دردی زیر شکم پیچید و در خودم جمع شدم.

فرصت نکردم سرم را بالا بگیرم چون فوری چشم بندی روی چشمانم بسته شد و دنیايم را سیاه و تاریک کرد.

صدایم به زور بالا آمد:

-شما...شما

-خفه شو

تن صدایش آشنا بود. مگر می شد ان کابوس چند روزه را فراموش کرد.

-یه جوری پیچونمت بهم پیچوندن ما یادت بره

وحشتی به جانم نشست.

می دانستم این بار محال است از دست ها کان نجات پیدا کنم.

مرگ را جلوی چشمانم می دیدم.

دوباره صدایش در گوشم پیچید اما مخاطبش من نبودم:

-بله اقا...پیش ماست...داریم میاریمش

تنم به زمهریر زمستان کشیده شد. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و

می توانستم به راحتی بفهمم ماشین با سرعت بیشتری حرکت می کند.

بغض تا گلویم بالا آمده بود و حال نزاری داشتم.

می خواستم حق بزنم و گریه کنم. به صندلی ماشین چسبیده بودم و توان

حرکت نداشتم.

هنوز زیر شکمم بدجور درد می کرد.

تنم کرخت شده بود و شقیقه هایم تیر می کشید.

-فکر کنم دارن تعقیبمون می کنن

با حرف کمال قلبم تکان خورد.

شک نداشتم آرسان است .

او مرا دیده بود. اشک هایم شدت گرفت .

-چیکار کنیم حالا؟

صدایی از هاگان درنیامد. دلشوره گرفتم. خواستم در جایم تکان بخورم

اما دوباره درد شکم نفسم را برید.

-آقا...یکی داره تعقیبمون می کنه...بله مطمئنیم

گوشی را قطع کرد و کمال پرسید:

-چیکار کنیم؟

هاگان با پوزخند جوابش را داد:

-کارشو تموم می کنیم

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با دست چشم بند را پایین کشیدم و روی

صندلی جا به جا شدم.

سرم کامل بالا نیامده بود که هاگان برگشت و با پشت دست محکم توی

دهانم کوبید.

شوری خون دور لبم را پر کرد:

-کی گفت تکون بخوری؟ می خوای بمیری؟

بی توجه به تشر او و ترسی که در وجودم ریشه زده بود ناله کردم:

-تورو خدا کاری با اون نداشته باشین

سر کمال پیش رفت و چشم به آینه ی جلو دوخت:

-انگاری دو نفرن هاکان بیگ

سر هاکان به جلو چرخید و نگاه اشک بار من به عقب.

ماشین آرسان بود و کنارش آتاکان را دیدم .

دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم.

-سرعت ماشین رو کم کن بذار نزدیک تر بشن

وحشت زده برگشتم و التماس کردم:

-تورو خدا...تورو خدا نه

هاکان با عصبانیت و صورتی قرمز از خشم رو به من فریاد زد:

-خفه شو

صدای هقم هقم در اتومبیل پیچید.

-ب خواب رو زمین

سری به چپ و راست تکان دادم و زار زدم:

-نه...تورو خدا

سیلی بعدی هم توی صورتم نشست و کف ماشین افتادم. دردم چند

برابر شد.

با این حال درد اصلی جای دیگری بود .

جایی که ممکن بود جلوی چشمانم آرسان و اتاکان کشته شوند و کاری
از دست من بر نیاید.

-یکم جلوتر یه فرعیه... برو چراغ بزن و بکش کنار
هر چه که هاکان می گفت کمال بی چون و چرا می پذیرفت. از شدت
درد توی شکمم اخی گفتم و سعی کردم دوباره روی صندلی بنشینم.
صورت کبود شده ی ها تاکان سمت من برگشت.
-تو و اون دوتا جوجه امروز به سرنوشت پدرت دچار میشین
قلبم از کوبش ایستاد.

گوشی موبایلش را جلوی چشمم گرفت و دوباره به عارف زنگ زد:
-داریم می بریمشون همونجا...منتظرتونیم
تماسش که تمام شد گوشه ی لبش با تمسخر بالا رفت.
اشک هایم بی صدا پایین می آمدند.
ضعف هایم یکی یکی خودی نشان می دادند.
دیگر نه غرورم مهم بود نه محکم بودنم.
من روی اتاکان ضعف داشتم.
نمی خواستم بلایی به سرش بیاید.

کمی جلوتر ماشین وارد فرعی شد.

جهنم جلوی چشمانم بود. جهنمی که قرار بود هاکان به راه بیاندازد و آتاکان و آرسان در آتشی که به دستان او روشن می شد بسوزند. اتومبیل ارسان همچنان دنبال ماشین می آمد. توی دلم خدا را صدا زدم. کاش برمی گشتند. کاش می رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی کردند.

دوباره به التماس افتادم. تنها کاری که از دستم ساخته بود.

-اونا کاری نکردن. تورو خدا نکششون

هاکان بی اهمیت به حال آشفته ی من خندید و به محض اینکه کمال گوشه ی جاده توقف کرد پیاده شد.

قبل از انکه بلایی سرشان بیاورد در ماشین را باز کردم. خواستم سمت اتومبیل آرسان بدوم که از پشت به عقب کشیده شدم و لوله ی اسلحه ای روی گیجگاهم نشست.

-تکون نخور

تقلا کردم و داد زدم:

-نیاین...تورو خدا برین

هاکان با دست دوباره به صورتم کوبید و من را نقش بر زمین کرد.

-زیاد زر می زنی

به گریه افتادم و به زمین چنگ زدم.

صدای باز و بسته شدن در اتومبیل آرسان را شنیدم. انقدر کتک خورده

بودم که نایی برایم نمانده بود.

صدای فریاد آتاکان بلند شد. به ترکی حرف می زد و من از بین پلک

های نیمه باز و تب دارم دیدم که داشت سمت هاکان هجوم می آورد اما

با بالا آمدن اسلحه ی او پاهایش به زمین میخ شد.

آرسان کنارش ایستاد و دستش را گرفت و خواست او را به عقب براند.

هاکان با خنده گفت:

-خوش اومدین

نگاه آتاکان به طرفم چرخید.

چشمان ناراحتش به دلم ناخن می کشید.

کمال هم به جمعشان اضافه شد و سیگاری به هاکان تعارف کرد.

-ولش کن اونو

هاکان سیگار بر لب گذاشت و با خنده ی چندشش که در گوشم می پیچید گفت:

-میزبان نرسیده. بیاد کار همتون تموم میشه

آتاکان توجه ای به تهدیدش نکرد و دوباره همان حرف را زد:

-اون دختر رو ول کن بره

آتاکان نیم نگاهی به عقب انداخت .

حواس آرسان هم به او بود. برگشت و با تردید یک قدمی جلو آمد.

نگاهش ترس نداشت اما نگرانی چرا. سرش به طرفم چرخید.

چشمانش می گفت دلواپس حال من است.

از گوشه ی چشمانم اشکی پایین افتاد. آنقدر بدنم کوفته بود و درد

داشتم که سرم را هم نمی توانستم بلند کنم.

تکان که خوردم صورتم جمع شد و لحظه ای چشم بستم.

صدای آتاکان عصبی بود:

-این دختر از چیزی خبر نداره

پلک هایم آهسته باز شد.

فک آتاکان منقبض بود و رگ های روی پیشانی اش نشان می داد تا چه
حد خون دارد خورش را می خورد.

-تو چیکاره شی؟

حرفی نزد. دوباره نگاهش سمت من سر خورد.

اشک هایم شدت گرفت. می ترسیدم تیر خشم هاگان گریبان او را
بگیرد.

فکر کشتن اتاکان وحشت به دلم می انداخت و دست و پایم را سر می
کرد.

-گفتم ولش کن بره

هاگان سمتش رفت و بی ملاحظه به او مشتی توی شکمش زد.

آتاکان خم شدم و در خودش پیچید .

آرسان به جلو پرید و خواست تلافی کند و چند فحش هم به هاگان داد
اما با سد شدن کمال و گرفتن اسلحه به سمتش ایستاد و دیگر جلوتر
نیامد.

لب هایم را محکم بهم فشردم. سرمای هوا استخوان هایم را به درد
آورده بود.

باد توی صورتم تازیانه می زد و عضلات صورتم را خشک کرده بود.
آتاکان به زحمت خودش را نگه داشت و هاکان با پوزخندی گفت:
-خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم نکشمت. پس کنار وایستا و دخالت
بیجا نکن

پلکی زد و با نگاه سرخش به من چشم دوخت.
آرسان بازویش را گرفت و او را به عقب کشید.
حس کردم نگاهش به اطراف می چرخد. انگار منتظر کسی بود .
با شنیدن صدای چرخ های ماشینی نگاهم به مسیر جاده ی اصلی چرخ
خورد.

اتومبیل مشکی رنگ ایستاد و خیلی طول نکشید تا خود عارف پیاده
شود.

نگاهش خشمگین تر از بار اول بود.
دندان هایم از ترس روی هم کلید شد.
نگاهی به اتاکان و آرسان انداخت و سپس خودش را به هاکان رساند.
سر جلو برد و کنار گوشش چیزی نگفت .
دست عارف بالا آمد و هاکان اسلحه را توی دستش گذاشت.

نفسم بند آمده بود. وقتی چشمانش جلوی صورتم قرار گرفت حتم

داشت گلوله ی اول سهم من خواهد شد.

کنارم روی زانوهایش نشست.

اتاکان خواست سمتم بدود اما آرسان مانع شد .

-میدونی از سرکار گذاشتن خوشم نمیاد

بغض توی گلویم خفه شد.

ترس که می آمد اشک هایم پس می رفتند.

چانه ام می لرزید و دهانم خشک بود.

-خواستی چی رو ثابت کنی؟ که از من زرنگ تری؟ از عارف؟

دستش روی صورت یخ زده ام نشست.

تنم مور مور شد. نمی دانستم بفهمم چه فکری در سرش دارد.

آتاکان از همان جا که ایستاده بود فریاد زد:

-ولش کن...هوی

هاکان این بار خودش به استقبال او رفت تا مشتش بعدی را توی صورتش

بکوبد.

آرسان که هاکان را هل داد حریف ضربه ی بعدی او نشد.

سوزشی در قلبم نشست.

نگاه پر التماسم بالا رفت. به صورت شاکی عارف زل زدم و لب های

لرزان را با زحمت جنباندم:

-اونا...اونا رو نزن

سرش را پیش آورد:

-چی؟ نشنیدم؟

دروغ می گفت. می خواست التماس کنم.

-تورو خدا... بگو نزنه

اخم کرد و غر زد:

-یکم بلند تر بگو، نمی شنوم

اشک هایم جوشید .

-بگو نزنه

تن صدایم از دورگه شده بود. گلویم حالتی از خفگی داشت. انگار یک

دست محکم آن را می فشرد و دست دیگر استخوان های گردنم را می

شکست .

عارف دستی برای هاکان تکان داد و از لگد پرانی دست کشید.

خوشش می آمد کتک بزند. خوی حیوانی داشت .

حتم داشتم همین ها مقصر مرگ پدرم بودند.

پدر من آدمی نبود از من و مادرم دست بکشد و خودکشی کند. برای ان
ها ادم کشتن کاری نداشت.

مگر خود ها کان نگفت به سرنوشت پدرم دچار می شوم؟ دیگر یقین

پیدا کردم در گذشته اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم .

عارف دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و من را بالا کشید.

درد تا مغز استخوانم را سوزاند.

لبم را محکم با دندان گاز گرفتم. تمام رگ هایم گرفته بود و خون به

بدنم نمی رسید.

-دلارها کجاست؟

نالیدم:

-نمی دونم

اتا کان با صورت زخمی و تنی مشت خورده خودش را روی زمین کشید.

ها کان جلوییش را گرفت تا نتواند تکان بخورد.

نگاه زخمی اش دلم را ریش کرد.

دست عارف این بار زیر چانه ام نشست.

آنقدر محکم بود که حس می کردم فکم خرد می شود.

-دروغگوی خوبی نیستی

و با مکت گفت:

-اما خوشگل چرا

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد.

فکر نیت شومی که داشت قلبم را از تپش انداخت.

صدایم چون موجودی که می خواهد از سیاهچاله ی مرگ خودش را بالا

بکشد و نجات دهد از دهانم خارج شد:

-نه

گوشه ی لبش تکان خورد:

-یا می گی دلارها کجاست یا نه

اتاکان فریاد زد:

-دستت بهش نمی خوره عوضی

ابروهایم عارف درهم کشیده شد.

چند لحظه رهایم کرد و سمت هاکان برگشت.

-اون پسره زیاد چموشه. خفه ش کن

به دست های عارف چسبیدم و گفتم:

-تورو خدا نه...نه. باشه...باشه می گم کجاست

جوری که حرفم را باور نکرده بود چشم به من دوخت. پوزخندی زد و گفت:

-بسه اینقدر دروغ نگو. پدرت به حرف نیومد. اون وقت تو زبون باز می کنی؟

مجبور بود به خاطر نجات جان اتاکان دوباره دروغ بگویم. هیچ چاره ای نبود .

-پولا اینجا نیست...ایرانه

نفسم یکی در میان از بین حرف هایم بالا می آمد.

-یعنی پولا تو ایران مخفی شده؟

دلم کمی آرام گرفت.

داشت باور می کرد.

مطمئن سر تکان دادم:

-اره...اره

-یعنی پدرت اونو پیش شما گذاشته بود؟

تایید کردم:

-اره...اره

با مکث نگاهی به من انداخت و بعد سیلی محکمی توی صورتم زد.

تلو تلو خوران عقب رفتم و روی زمین افتادم.

-عوضی دورغگو

زیر گریه زدم.

-بخدا...من...

-دهنتو ببند...حالت می کنم

چشمانم بسته شد.

تا پایان خط چیزی نمانده بود. یا جانم را می گرفت یا روحم را زخم می زد.

صورتم از اشک خیس بود و انگشتان دستم سرد و یخ.

زیر چشمان پر نفرت عارف نبض گرفته بود.

با برق کینه اش دلم تکان خورد.

نگاهم چند لحظه با نگاه بی تاب آتاکان گره خورد.

تمام دلخوری ام رخت بست و رفت .

نیش زبانش را فراموش کردم. برای نجاتم جان من آمد و سرنوشت

سیاهم او را هم در دام این ادم ها انداخته بود .

-می خوای با من چیکار کنی؟

لبخند تلخی زد:

-بنظرت برای تلافی کردن با دختر محسن چیکار کنم؟ اون همه پول رو

معلوم نیست چیکار کرد. حتی یک کلمه هم نگفت

داغی اشک روی گونه های یخ زده ام حرکت می کرد.

-اون جزاشو دید تو هم می بینی

فقط دو قدم برداشت که صدای آژیر چند ماشین پلیس در فضای زجر

اور انجا پر شد.

چشمانم با ناباوری در اطراف چرخید. نگاه اتاکان رنگ آرامش گرفت.

پس منتظر همین بودند .

زیر کفش هایم رد خون بود. روی سر انگشتان هر دو دستم. سرم را که
چرخاندم جاده پر از خون بود. از توی چشمان عارف هم خون می
چکید.

عقم گرفت و خواستم بالا بیاورم.
تمام محتویات خون بود. آتاکان دستمال گرفت سمتم. دستمال خونی.
چشم بستم و دردم شدید شد.
با استخوان هایی که از هر طرف کشیده می شد ناله زدم و در جای
دیگری بیدار شدم.

رعب و وحشت دست از گریبانم بر نمی داشت.
چشمانم مات زده در اتاق چرخید. نفسم تنگ شده بود. دست زیر
گلویم گذاشتم و دهانم را باز کردم.
شده بودم مانند ماهی کوچکی که در پی آب می گشت.
دستم را بالا آوردم و سوزشی در وجودم پیچید.
زمان اندکی طول کشید تا یادم بیاید در بیمارستان هستم. بدنم کوفته
بود و جای ضربات هاکان و عارف هنوز درد می کرد.

هر طرف را که نگاه می کردم چشمان ان ها جلوی چشمم می آمد. تنها چیزی که در ذهن داشتم دستگیر شدنشان بود .

لب گزیدم و همان موقع در اتاق باز شد.

پرستار جوانی سمتم آمد و با دیدن چشمان بازم لبخندی زد و حالم را پرسید.

آهسته پلک زدم و دوباره با لبخندی از اتاق بیرون رفت. دلم می خواست بدانم اتاکان کجاست.

او هم خیلی از هاکان کتک خورد. شاید مثل خودم در همین بیمارستان بستری شده بود.

دلم در حسرت آغوشی بود که تا گریه های بی صدایم را تقدیمش کنم. آغوشی که نه از ان هراس داشته باشم نه احساس کنم به یکباره زیر پاهایم خالی می شود.

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم.

به خیال اینکه همان پرستار است سرم را برنگرداندم. قدم های آهسته ای سمت تختم برداشت. با مکث و ایستادنش چشمان کنجکاوم در جهت او سر خورد.

آتاكان بود. از دیدنش جا خوردم. زیر چشمش زخم بود و روی لبش اثر
کبودی محوی.

لبخندی روی لب نشانده و گفت:

-خوبی؟

تکائی به خودم دادم تا بتوانم روی تخت بنشینم اما نتوانستم.

-هنوز درد داری؟

صدایم به زحمت شنیده می شد .

-یکم

کنار تختم نشست.

-باید زود خوب بشی. من زیاد مرخصی نمی دم تا از زیر کار در بری

خنده م گرفت و با حس درد فوری ابرو درهم کشیدم.

-دیگر نگران چیزی نباش. اونا گیر افتادن

لب های خشک شده ام را جنباندم:

-چه جوری...چه جوری پلیس اومد اونجا؟

و به سختی نفس کشیدم و گفتم:

-یه کابوس بود. فکر کردم هممون می میریم

سری تکان داد و گفت:

-موقع اومدن آرسان زنگ زد برادرش. شناسایی شده بودن اما مدرکی

علیه شون نبود. تا اینکه روز قبل، ظاهرا پلیس یه مقدار داروی قاچاق

کشف می کنه که داشت از مرز بیرون می بردن. فکر کن کی داشته اون

محموله رو خارج می کرده؟

نگاهم منتظر جواب او بود.

-سامیار

چشمانم از حیرت گرد شد:

-اون؟ پیداش کردن؟

-بعد از دستگیری گفت که با عارف کار می کرده و می خواسته دورش

بزنه. انگار اون داروها رو ازش دزدیده بوده .

و شانه هایش را بالا انداخت:

-خیلی پلیس ما رو در جریان نداشت. فقط بعد از دزدیده شدن ما

تونستیم خبرشون کنیم. عارف می خواست تو رو بکشه که دیگه شاهدی

نمونه. بعدم ما رو

و نفشش را بیرون فرستاد:

-خیلی شانس آوردی دختر

اشکی از گوشه ی چشمم پایین آمد:

-اونا...اونا بابامو کشتن. من مطمئنم

آتاکان حرفی نزد. نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و در سکوت تماشايم کرد.

لب هایم را بهم فشردم و گفتم:

-حتما بابام می خواسته اون پول رو تحویل پلیس بده و فرصتش پیش

نیومده. یعنی نداشتن که...

بغضم گرفت

آتاکان با ملایمت گفت:

-فعلا بهتره استراحت کنی خب؟ اصلا فکرشو نکن. دیگه خیلی مهم

نیست اون پول کجاست. شاید تنها رازی که هیچ وقت برملا نشه همینه.

شاید اون همه پول جایی چاله و همونجا تا ابد می مونه. مهم اینه دست

این ادما نیفتاد

سرم را کمی بالا گرفتم و اشک هایم تا زیر چانه ام رفت.

-من می رم تو یکم بخواب

خواست بلند شود که سر چرخاندم به طرفش:

-آرسان چگونه؟

گوشه ی لبش کشیده شد:

-اون خوبه. از من کم تر کتک خورده ها ولی اخ و ناله ش بیشتره

لب گزیدم:

-همش تقصیر منه

ابروهایش در هم گره خورد:

-چرا هرچیزو میندازی گردن خودت

به آرامی نفسم را بیرون فرستادم:

-ممنونم بابت همه چی. از آرسان هم تشکر کن

-چیزی احتیاج نداری؟

-نه

آتاكان به آرامی راه می رفت. او هم كاملا بهبود پیدا نكرده بود، با این

حال به ملاقاتم آمد تا حالم را بپرسد. وجودش يك دلگرمی بود، برای

ادامه ی راه و تلاش برای زندگی جدید.

دو روز بعد مرخص شدم. همراه اتاکان به رستوران برگشتم و او هم تخت را برایم مرتب کرد و کمک کرد دوباره استراحت کنم. حالم خوب بود و احتیاجی به خوابیدن دوباره نداشتم اما اتاکان اجازه نداد تا یکی دو روز بعد هم کار کنم.

شب ها کمی بیشتر می ماند تا وقتی خوابم بگیرد. ان وقت در رستوران را می بست و می رفت. صبح هم زودتر می آمد و صبحانه ی من را آماده می کرد.

کم کم به روال عادی برگشتم و سر کارم حاضر شدم. هم در آشپزی دستم راه افتاده بود و هم زبان را به خوبی می خواندم و یاد می گرفتم. اتاکان بعد از کار کمی با من مکالمه کار می کرد و تقریبا از سرعت آموزشم راضی بود.

سه هفته گذشت تا اینکه آرسان یک شب همراهم مدارکم به رستوران آمد و ان ها را پیش رویم گذاشت.

اول شناسنامه را برداشتم و صفحاتش را ورق زدم.

-اسم سامیار از شناسنامه ت خط خورد. همه ی کارها رو آیهان انجام داد. ویزاتم گرفتم. دیگه می تونی با خیال راحت برای رفتن و موندن تصمیم بگیری

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم خیلی لطف کردی. از برادرتم تشکر کن

آتاکان با سینی قهوه به سالن آمد و گفت:

-اگه بخوای بمونی باید دنبال ویزای کار باشی

سینی را روی میز چوبی گذاشت و کنار آرسان نشست.

-عسل خیلی پیشرفت کرده. فکر نکنم دلش بخواد بره

و با لبخند رو به من کرد:

-مگه نه؟

تصمیم خودم غیر از این نبود. تایید کردم و آرسان حرفی نزد. فقط قهوه

اش را خورد و کمی بعد رفت. اتاکان هم نیم ساعت بعد به خانه اش

برگشت. قبل از برگشتن به اتاق به سوگل زنگ زدم. ان روزها وقتی با او

حرف می زدم صدایش خسته بنظر می رسید و حس می گفتم بابت

موضوعی ناراحت است و نمی خواهد به رویم بیاورد. من هم در مورد

عارف و پول و جریان پدرم چیزی نگفته بودم. می خواستم هر زمان دیدمش همه چیز را تعریف کنم .

صدایش را که شنیدم لبخندی زدم و گفتم:

-چه خبرا؟ خوبی؟

-خوبم. تو چه خبر؟

چانه ام را بالا انداختم:

-خبر خاصی نیست

-بینم برنامه ی رفتنتون جور نشده هنوز؟

لب پایینی م را به دندان گرفتم. بهتر بود سوگل در جریان بعضی از اتفاقات قرار می گرفت.

-من تصمیم گرفتم ترکیه بمونم

طبق انتظارم جا خورد:

-چرا؟ پس سامیار چی؟

نفسم را فوت کردم:

-من ازش جدا شدم ماما

سکوت کرد و دلم آشوب شد:

-الو؟

عصبی داد زد:

-یعنی چی جدا شدم عسل؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-من و سامیار از اول قرار نبود زن و شوهر باشیم

با حرص خندید و گفت:

-اهان پس نقشه کشیدی برای رفتن. خب پس به آرزوت رسیدی

به آرامی گفتم:

-منو سرزنش نکن مامان

باز تن صدایش بالا رفت:

-یعنی هر غلطی کردی من حق عصبانی شدن ندارم. باشه کاری نداری؟

به دلخوری اش حق می دادم اما حوصله ی منت کشی و عذرخواهی

نداشتم.

-اوضاع تو چگونه؟

-برات مهمه؟

حس کردم طعنه می زند. لب هایم را محکم بهم فشردم و گفتم:

-شادابی کاری کرده؟

-کاری نداری عسل؟

-مامان چرا چیزی نمیگی؟

با مکت گفت:

-بین صدام میکنه من باید برم .

و بدون آنکه خداحافظی من را بشنود تماس را قطع کرد. حس خوبی

نداشتم. نگران بودم شادابی آزارش بدهد و کاری از دستم برنیاید.

باید دفعه ی بعد از زبانش حرف می کشیدم.

روز بعد رستوران شلوغ بود. از صبح تا غروب یکسره روی پا ایستادم و

کار کردم. اتاکان هنوز بالای سرم میاد در تمام مراحل نظارت می کرد.

هرچند گاهی از طرفم چشم غره ای می گرفت اما اهمیت نمی داد. همین

جدیت در کارش را دوست داشتم .

شب قبل از بستن رستوران، صدایم زد. پیشنهاد قهوه داد. قبول کردم و

منتظر ماندم با قهوه های دست سازش برگردد .

باران می بارید. روی تخت نشستم و دست زیر چانه گذاشتم و از پشت

پنجره به این سمفونی آسمانی گوش می کردم.

اتاكان با قهوه امد و فنجان من را جلويم گذاشت. عطرش زير بيني ام
پيچيد و ان وقت دست هايمن را دور فنجان داغ حلقه كردم.

-مي تونم باهات راحت حرف بزنم

نگاهم بالا رفت. چشمان ااتاكان آن شب برق عجيبی داشت .

-چيزی شده؟

چشمانش به پايين سر خورد و نفسي گرفت.

برای دوباره نگاه كردنم ترديد داشت.

دلم به شور افتاد. قبل از انكه دهان باز كنم گفتم:

-من همیشه سعی كردم گذشته رو پشت سر بذارم و بهش فكر نكنم.

گاهی وقت ها نمی شد. انگار به گذشته ميخ شده بودم. سایه ی سنگينش

مدام پشت سرم می اومد و ولم نمی كرد .

انگشت دستش را روی لبه ی فنجانش كشيد و سرش را به آرامی بالا

آورد.

-تو كه اومدی سایه عقب تر رفت. هي فاصله گرفت و كمتر ذهنم

درگير گذشته شد. شايد حق با آرسان بود. شايد می خواستم تورو جای

نیل بذارم تا بینم می تونم اون و هرچی خاطره مربوط بهش میشه رو
راحت کنار بذارم یا نه. اصلا می تونستم با یه زندگی جدید کنار پیام ؟
سیبک گلویش تکان خورد. مانند دلم. دلی که بی تاب شنیدن باقی
حرف های اتاکان بود.

-من...من می خوام...

سکوت کرد. انگار گلویش خشک شده بود که فنجانش را به دست
گرفت و کمی از قهوه اش خورد. باز نفس گرفت و این بار نگاهش به
نگاه دو دو زده ی من دوخته شد.

-می خوام کنارت زندگی جدید رو شروع کنم. می خوام اگه بشه با
کمکت برای همیشه گذشته رو بذارم سر جای خودش بمونه. نه دیگه
من برم سمتش نه سایه ش دنبالم بیاد.

چشمانم روی طرح گل کوچک صورتی فنجان گیر کرد. دلم میان مشتی
فشرده شد. چیزی در گلویم بالا و پایین رفت.

-با من...ازدواج می کنی عسل؟...کنارم می مونی؟

طرح آن گل کوچک صورتی از پشت پرده ی تار چشمانم چه تماشایی
تر بود .

-نمی خوام چیزی بگی؟

پلک زدم و نگاهم بالا رفت. حس می کردم جانی در تنم نمانده است.
به زحمت آب دهانم را قورت دادم و چشمان حیرت زده ام را دزدیدم.
-پیشنهاد خیلی غافلگیرانه بود. نه؟

می خواستم حرف بزنی ولی لب های بهم چسبیده ام اجازه نمی داد.

-بهش به یه پیشنهاد دو سر سود نگاه کن

بهت زده در نگاهش خیره ماندم که گفت:

-ازدواجمون می تونه بهت اجازه بده تو این کشور بمونی و زندگی کنی.
به کارتم دیگه لطمه ای نمی زنه. شاید...شاید منم تونستم به آرامش
برسم .

در سرم کوره ی آتش به پا شده بود. خوب می دانستم اتاکان هیچ علاقه
ای به من ندارد. تمام تلاشش این بود من را داشته باشد تا نیل را
فراموش کند. به چشم یک مانع نگاهم می کرد. مانعی که مثل صخره
بین او و گذشته اش بماند تا فکرش به عقب برنگردد. تا دوباره دنبال
دلش کنار نیل نباشد.

-می تونی چند روز فکر کنی من عجله ای ندارم. فقط یه چیزو می خوام

بدونی

با مکث او به چشمانش زل زدم:

-هر جوابی بدی من بهش احترام می ذارم. چه قبول کنی یا نکنی می

تونی اینجا بمونی. تا هر وقت دلت خواست. منم کمکت می کنم.

داغی تنم هنوز پوستم را می سوزاند. اما قلبم دیگر مچاله نبود .

بلند شد و برعکس حال منقلب شده ی من، لبخندی عمیق تحویل داد:

-من می رم. شبت بخیر

کاپشنش را برداشت و تنش کرد. پشتش به من بود که اجازه دادم اشک

هایم بریزد. می خواستم خودم را خالی کنم .

دست هایم را دور فنجان محکم فشار دادم. خیلی گرم نبود. اتاکان از در

رستوران بیرون زد و هجومی از سوز باد سمت پوست صورتم شلاق زد.

جای خالی اتاکان هم سرما زده ام می کرد.

حق با او بود. این معامله می توانست به نفع هر دوی ما پیش برود. اگر

سوگل هم می فهمید اینجا سر و سامان گرفته ام دلش آرام تر می شد.

فکر برگشت هم به سرم نمی زد .

آتاكان هم شايد با گذشته اش كنار مي امد. شايد هم روزي دلش به دل
من گره مي خورد. شايد...

گره ي پيش بدم را باز كردم و آن را روي جا لباسي گذاشتم. تمام روز
سرم درد مي كرد. مسكن خوردم و بعد از پايان كار چشمانم در حال
بسته شدن بود. آتاكان به غذاهاي آماده سر مي زد و تست شان مي
كرد. بعد از دو روز هنوز جوابي به پيشنهادش نداده بودم.
از آشپزخانه كه بيرون زدم نگاهم سمت در ورودي رستوران كشيده
شد .

آرسان داخل امد و من با ديدنش لبخند زدم .
با اخم هايي درهم به طرفم امد و جلويم ايستاد.
-كجاست؟

مي دانستم منظورش آتاكان است.
-داخله...

دستم را كشيد:

-بیا کارت دارم

از این حرکتش جا خورد.

با هم از پله ها بالا رفتیم. در اتاق را باز کرد و کنار کشید تا اول من داخل بروم.

پشت سرم آمد و در اتاق را بست.

-چی شده آرسان؟

عصبی بود و تند نفس می زد. عضلات فکش منقبض شد و جوری نگاهم کرد که به خیالم مرتکب گناه بزرگی شده بودم.

-نمی خوای بگی چی شده؟

تکیه از در گرفت و سمتم آمد. وسط اتاق بلاتکلیف بودم. خواستم دوباره حرفی بزنم که خودش پیشی گرفت:

-آتاکان ازت خواستگاری کرده؟

با حرص نفسم را بیرون دادم:

-الان ناراحتیت از اینه؟

چشمانش گرد شد:

-تو که قبول نکردی؟

دست هایم را روی هم جمع کردم:

-خودش گفته؟

با سر تایید کرد.

-من جوابی ندادم هنوز

خودش را به من رساند و بازویم را گرفت. من را کنار تخت برد و اشاره کرد بنشینم .

سر از رفتارش در نمی آوردم. برگشت و سمت دیوار رفت. خواست

گیتار آتاکان را بردارد که سریع گفتم:

-چی می خوای؟

برگشت و نگاهم کرد:

-عکس نیل

-پیش منه

و زیر تشک را بالا زدم و عکس را بیرون اوردم. قبل از آنکه سرم کامل بالا بیاید آرسان خیلی سریع عکس را از دستم گرفت و نشان خودم داد.

-خوب اینو ببین. این عشق آتاکانه. میگم عشقشه چون هنوزم

هست...من باور نمی کنم اون نیل رو فراموش کرده باشه

قضاوتش بهم برخورد و اخم کردم:

-نمی فهمم چی می گی؟

نفسش را فوت کرد و دستش را پایین انداخت.

-ازدواجت با اتاکان اشتباهه محضه. اگه زنش بشی گیر می کنی بین اون

و نیل. باید با اسمش رقابت کنی. با خاطره ش. خودش نیست اما یادش

از حضور فیزیکی تو پررنگتره

قلبم تیر کشید .

متاسف برایم سر تکان داد و گفت:

-امروز باهاش حرف می زدم اتفاقی از دهنش بیرون اومد. منم خیلی

جلوی خودمو گرفتم که نیام. خواستم دخالت نکنم نشد.

دلم نمی خواست حرف هایش را باور کنم. آتاکان که مجبورم نکرده

بود. اجازه داد فکر کنم و تصمیم آخر را خودم بگیرم.

-من از گذشته ش خبر دارم. می دونم

آرسان بین حرفم پوزخند زد:

-تو چی می دونی؟

این حقیقتی بود که به صورتم سیلی می زد. آرسان راست می گفت. من
از نیل جز اسم و عکسش چه می دانستم؟

-اومدم اینجا بهت بگم قبول نکنی

دست هایم را دو طرف صورتم گذاشتم. گونه هایم تب داشت.

چطور می توانستم با این کشمکشی که در وجودم راه افتاده بود کنار
بیایم .

از طرفی سایه ی سنگین نیل روی زندگی آتاکان مثل آواری بود که

خرابه هایش کنار نمی رفت و از طرفی دل بی قرار خودم که نمی

توانستم بدون آتاکان و بودنش در کنارم، آرامش کنم.

-آتاکان می خواد تو رو داشته باشه تا اونو فراموش کنه اما فکر کردی

اگه یه بار دیگه نیل رو ببینه ممکنه چی پیش بیاد؟

دلم لرزید و ناباور چشم به آرسان دوختم. تا دهان باز کردم چند تقه به

در اتاق خورد.

سرم به ان طرف چرخید.

-عسل؟

آتاكان بود. نگاهم به سوي آرسان برگشت. كلافه دست در موهايش
انداخت و خودش براي باز كردن در پيش قدم شد .
با ديدنش نه سلام كرد و نه دستي جلو برد. ابروهايش را درهم كشيد و
كنار ديوار ايستاد.
آتاكان از ديدنش تعجب كرد و چند لحظه نگاه مشكوكانه ش بين من و
آرسان چرخيد.
-اتفاقي افتاده؟
تا لب هايمن را تكان دادم آرسان جواب داد:
-اومدم بگم پيشنهادت رو قبول نكنه
و دست روي شانه ي آتاكان گذاشت.
-بخاطر خودت
آتاكان واكنشي نشان نداد. خيلي هم از جواب رفيقش جا نخورد. احتمالا
انتظارش را داشت.
از لبه ي تخت بلند شدم.
آرسان دستش را پايين انداخت و با نيم نگاهی به من برگشت تا برود.
-من مجبورش نکردم

سر آرسان به عقب چرخ خورد.

دندان روی هم سایید:

-نکن آتاکان

و غضب آلود چشم به من دوخت. سرم را پایین انداختم. وقتی با سکوت

و مکث دوباره گردن صاف کردم آرسان رفته بود.

-بهت چی گفت؟

زمزمه کردم:

-هیچی

نفسش را محکم فوت کردم:

-من می خوام عوض بشم. ولی نمی خواد قبول کنه

تکانی به پاهایم دادم و سمتش رفتم.

-این زندگی خودمه

اوقاتش تلخ بود. می خواستم از طرف آرسان دلجویی کنم اما نماند که

دل به دلش بدهم .

تمام احساس بدش را جمع کرد و به طبقه ی پایین برگشت. من ماندم و

قلبی که مچاله شده بود.

پارچه ی تزئینی روی میز را مرتب کردم و مثل هر شب منتظر قهوه ای
بودم که آتاکان درست می کرد. لبه ی تخت نشستم که او با لبخندی بر
لب آمد .

-بد عادت می کردی

لبخندش پر رنگ شد و مقابلم جای گرفت.

-می تونه بیشتر بیدارت نگه داره

خمیازه ای ساختگی کشیدم:

-برای چی؟

خنده اش گرفت:

-خوندن زبان

صورتم با حالتی از خستگی جمع شد:

-وای وای نگو

ابروهایش را بالا انداخت:

-هنوز بدت میاد؟

دست هایم را زیر چانه ام گذاشتم:

-میشه گفت الان بهتر کنار میام

با لبخند سری تکان داد و فنجانش را برداشت:

-زبان شوخی بود. می خوام باهات حرف بزنم

صاف نشستم و تمام شش دانگ حواسم جمع او شد.

-در مورد چی؟

کمی از قهوه اش مزه کرد و مستقیم به من خیره شد.

-اومدن امروز آرسان بهم فهموند تو حق داری از من و گذشته م بیشتر

بدونی

دوست نداشتم کاری علی رغم میل باطنی اش انجام دهد.

-تو مجبور نیستی چیزی بگی

مصمم گفت:

-اما می خوام بگم

فنجانش را روی میز برگرداند و نفس عمیقی کشید:

-فکر کنم بهتره با گفتنش واقعیت رو بپذیرم. خیلی سرنوشت پیچیده

ای نیست اما...همون قدر ساده به دلم زخم زده. زخمش کاری بود.

نتونستم هیچ وقت هضمش کنم

با سکوت من اشاره به فنجانم کرد:

-اول بخور سرد نشه

نمی توانستم ذوقم از شنیدن زندگی اتاکان را پنهان کنم. فنجانم را به دست گرفتم و محتویات قهوه را نوشیدم. مانند همیشه عالی بود. طعم تلخش من را یاد چشمانش می انداخت. وقتی ساکت می شد. وقتی ساعت ها به یک نقطه خیره می ماند و حرفی نمی زد. وقتی دوست نداشت کسی چیزی از خط قرمزهایش بگوید.

آخرین جرعه ی قهوه را خورد و گلویش را صاف کرد.

-من با نیل پنج سال پیش آشنا شدم. تو آموزشگاه موسیقی. من برای آموزش گیتار رفته بودم و اونم هنرجوی همونجا بود.

دختری قد بلند و با چشم ها و موی مشکی که رفته رفته توی قلبم جا باز کرد. خنده هاش...اخماش...حرفاش. من عاشق همه ی چیزهایی شدم که نیل داشت .

یه روز وقتی از آموزشگاه بیرون زدم دیدم همراه دوستاش داره برمی گرده خونه. همیشه می دیدم که پیاده می ره و میاد. راستش می دونستم خیلی وضع مالی خوبی هم ندارن. اما اینا خیلی برای من اهمیت نداشت.

من فقط نیل رو می خواستم. اون روز بی توجه به حضور دوستانش
صدایش زدم و اونم برگشت و نگام کرد.

اشاره زدم سمت بیاد. نگاهی به دوستانش انداخت و با مکث به طرفم
قدم برداشت. بند گیتارم رو روی شونه هام انداختم و به طرفش رفتم .
-با من کار داشتی؟

نگاهم یک لحظه افتاد به گیتار دست دومش. یه بار سر کلاس شنیدم که
داشت به دوست صمیمیش می گفت اونو به زحمت با یه قیمت پایین
خریده.

-آتاکان

صدام که زد دلم هری پایین ریخت. سریع نگاهش کردم و گفتم:
-باید با هم حرف بزنیم نیل. میشه یه جا همو ببینیم؟ برای امروز وقت
داری؟

کنجکاو شد و با نگرانی سوال کرد:

-در مورد چی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-در مورد خودمه. فقط میای؟

یکی از دوستاش همون موقع صداش زد:

-نیل نمیای؟

سرش رو برگردوند و گفت:

-صبر کنین میام

و دوباره رو به من کرد:

-فردا بیا کافه ی ساحلی. همین خیابون پایینی

-فردا دیره...امروز

سرش رو تکون داد:

-امروز وقت ندارم. فردا ساعت چهار

و منتظر مخالفت من نمود و همراه دوستاش رفت .

اون شب تا صبح خواب به چشمم نیومد.

از اینکه در مورد علاقه م حرفی بزنم و نیل قبول نکنه وحشت داشتم.

پدرم سالها پیش از ایران به ترکیه اومد و با مادرم آشنا شد و ازدواج

کرد. اولش یه مغازه ی خیلی کوچیک داشت. کم کم کارش رونق گرفت

و مغازه ی ساندویچ فروشیش شد یه رستوران بزرگ. با چند نفر چند

جای مختلف شراکت کرد و کم کم صاحب چند رستوران و فروشگاه تو

استانبول شد. وضعمون خوب بود و می ترسیدم پدرم هیچ وقت نیل رو به عنوان شریک زندگی من قبول نداشته باشه. تو پونزده سالگی مادرم رو از دست دادم. تازه اونموقعی که داشت کار پدرم خوب پیش می رفت. از دست دادن مادرم باعث نزدیکی من به پدرم شد و برای همین خیلی با بابام رابطه م خوب بود. دلم نمی خواست روزی مجبور بشم بین اون و نیل یکی رو انتخاب کنم.

بالاخره چهار عصر شد و من سر قرار رفتم. موقع اومدن یک کادو هم برای نیل خریدم. نمی دونستم کارم درسته یا نه. زیادی هیجان زده بودم. می خواستم نیل رو خوشحال کنم. حتی با یه هدیه ی کوچیک. اون روز هیچ وقت از یادم نمی ره. پیراهن سبز نخی بلندی پوشیده بود و موهایش موقع وزش باد روی صورتش می ریخت . با دیدنش یه لحظه احساس کردم قلبم نمی زنه. محو تماشای جذابیتش شدم. دختری که بدون آرایش هم زیبا و خواستنی بود.

-آتاکان

وقتی صدام زد لبخندی زدم و سمتش رفتم.

-خوش اومدی نیل

لبخندم رو با لبخند گرم خودش جواب داد و با دست موهای روی پیشونیش رو بالا انداخت.

-چیکارم داشتی؟

و نگاهش روی جعبه ی هدیه ای که توی دستم بود سر خورد.

اشاره به کافه ی کنار ساحل کردم:

-بریم یه چیزی بخوریم

با من و من گفت:

-خیلی...خیلی وقت ندارم آتاکان

سریع گفتم:

-باشه خیلی معطل نمی کنم

سری تکان داد و همراه هم سمت کافه رفتیم. یکی از میزهای خالی رو

انتخاب کردیم و نشستیم. جعبه ی هدیه رو سمتش گرفتم و گفتم:

-این مال توهه

تعجب کرد:

-مال من؟

هول شده بودم. فقط با لبخند تایید کردم:

-فقط عجله ای شد. ببخشید اگه خیلی کمه

هنوز متعجب بود. به جعبه دست نزد و من منو رو برداشتم.

-چی می خوری؟

آرام گفت :

-بستنی

منم مثل خودش بستنی سفارش دادم. وقتی دیدم نسبت به هدیه واکنش

نشون نداد گفتم:

-بازش نمی کنی؟

دوباره که نگاهم کرد بین دو ابروش یه اخم بزرگ بود.

-تا ندونم بخاطر چیه نه

وقتش بود حرف دلم رو بزنم. نمی خواستم وقت کشی کنم. آب دهانم

رو قورت دادم و صادقانه اعتراف کردم:

-من ازت خوشم میاد نیل...یعنی فکر می کنم بهت علاقه دارم

اولش جا خورد و با دهان نیمه باز به چشمام زل زد. دستپاچه شده بودم و

دست هام تند تند عرق می کرد.

تا وقتی که سفارش هامون حاضر بشه ساکت موند. بعد اون کمی
سرجاش تکون خورد و موهاشو پشت گوش انداخت.

-نمی خوای چیزی بگی؟

قاشق رو برداشت و فقط با بستنی ش بازی کرد. دیگه سرشو بالا
نگرفت. می خواستم بیشتر از خودم و احساسم بگم تا بلکه واکنشی از
خودش نشون بده.

-نیل من...

سرش رو بالا آورد و زبانم قفل شد.

-من باید برم دیرم شده

همین جمله از طرف نیل کافی بود تا دلم خالی بشه. بلند که شد خم شدم
و مچ دستشو گرفتم.

-از حرف من ناراحت شدی؟

-ناراحت نشدم

-پس...

بین حرفم اومد:

-فکر نمی کنم ما به درد هم بخوریم آتاکان

مچ دستشو از پنجه هام بیرون کشید و راه افتاد. کلافه بودم. پول بستنی ها رو گذاشتم روی میز و دنبالش رفتم.

-نیل صبر کن

برخلاف تصورم ایستاد و با مکث سمتم برگشت.

-من نامزد دارم آتاکان

و چشماشو از من دزدید. می تونستم حدس بزنم داره به من دروغ میگه. داشت ازم فرار می کرد. دیگه جلوشو نگرفتم. اجازه دادم بره و قلبم رو همراه خودش ببره.

تا چند روز به آموزشگاه نرفتم. سرم بیشتر با رستوران گرم بود. پدرم از دو سال پیش مدیریت اینجا رو به من داده بود. شدم سرآشپز رستورانی که پدرم به نام من کرد. علاقه ی من به آشپزی از شروع عشقم به نیل شروع شد. دلم می خواست بهترین غذاها رو برای نیل درست کنم.

جواب رد نیل، پاهای منو توی رستوران بست. خودم رو تو اتاق طبقه ی بالا حبس می کردم و کمتر به آشپزها سر می زدم. خونه ی پدرم نمی رفتم. تلفن هامو یکی در میون جواب می دادم. حتی دلم نمیخواست از دردم برای آرسان رفیق صمیمی م حرف بزنم. تا اینکه سه روز بعد نیل

اومد و با اومدنش غافلگیرم کرد. ظاهرا با غیبت چند روزه م نگرانم شد
و ادرس منو از آموزشگاه گرفته بود. با دیدنش فکر کردم دارم خواب
می بینم اما لبخندی زد و گفت:

-تعارفم نمی کنی بشینم؟

دوباره دست و پامو گم کردم. در برابر نیل نقطه ضعف داشتم. ضربان
قلبم بالا می رفت و نمی تونستم حرف بزنم.

اشاره کردم سمت یکی از میزها. قدمی سمتم برداشت و خیره به صورت
رنگ و رو رفته ی من شد.

-چرا نمیای کلاس؟

حرف رو عوض کردم:

-چی می خوری؟

-هیچی، اومدم باهات حرف بزنم

یاد حرفش تو ساحل افتادم. گفته بود نامزد دارد. از همون لحظه با خودم

گفتم باید دور نیل رو برای همیشه خط بکشم. اما موفق نشدم .

پشت یکی از میزها نشستیم. اون روز نیل یه بلوز شلوار نخی قرمز تنش

بود. ناخواسته گفتم:

-قرمز بهت میاد

لبخند زد.

-مرسی. خودمم عاشق این رنگم

و یکدفعه لبخندش محو شد.

-آ تا کان... تو منو خوب می شناسی. می دونی از چه خانواده ای هستم.

من با مادر و برادر هفت ساله م زندگی می کنم. پدر من بخاطر بدهی تو

زندانه. خرجمون رو مادرم با کار کردن تو خونه عیونی ها درمیاره.

اوضاع خونه ی ما اشفته س. برادرم مریضه و هر ماه باید بره دکتر.

بیشتر درآمد مادرم، خرج درمان داداشم مته میشه

دلم از شنیدن قصه ی زندگی ش گرفت. اما این حرف ها نمی تونست

دلیلی بشه تا من چشمامو روی خواسته م ببندم. من عاشق نیل بودم .

-پس قضیه نامزد...

سرش رو تکون داد:

-الکی گفتم

با جوابش نفس عمیقی کشیدم.

-ولی این دلیل نمیشه که...

دستمو بالا گرفتم تا ادامه نده. نمی خواستم چیزی برخلاف میلم بشنوم.

-فقط بهم بگو این احساس دو طرفه س یا نه

جواب نیل مثبت بود. نمی تونم توصیف کنم چقدر از این موضوع خوشحال شدم. جوری که اشک تو چشمام حلقه زد. کادوی نیل رو دوباره بهش دادم. ساعت خریده بودم. می خواستم همیشه دستش بندازه و به یادم باشه.

بعد از اون روز، بیشتر ساعت هام کنار نیل می گذشت. گاهی همراه خودم می آوردمش رستوران و با هم غذا درست می کردیم. به پرورشگاه می رفتیم و برای بچه های بی سرپرست موسیقی می زدیم و من می خوندم. شوق و ذوق عجیبی داشتم. خودم رو کنار نیل کامل می دیدم. با حضورش هیچ کمبودی احساس نمی کردم. یک سال زندگی من با نیل گذشت. فقط ارسان خبر داشت که با نیل رابطه دارم. می خواستم موضوع رو به پدرم بگم و همه چی رو رسمی کنم. اواخر سال ۲۰۱۵ بود. تاریخ همون عکسی که تو اتاقم پشت گیتار گذاشتم. اون شب کنار ساحل آتیش روشن کردم و نیل هم پیشم نشسته بود.

از غروب که دنبالش رفتم و سوار ماشینم شد نگران بنظر می رسید. می
دونست می خوام اون رو به پدرم معرفی کنم. برای همین درکش می
کردم استرس داشته باشه. پدرش هنوز زندان بود. می خواستم بدهیش
رو خودم بدم اما نیل قبول نکرد. فقط اجازه می داد گاهی وقت ها هزینه
ی درمان برادرش رو من پرداخت کنم. اونم با کلی غر زدن.
همون شب به پدرم زنگ زدم و خواستم برای روز بعد وقت خالی بزاره
و من بینمزش. تصمیم داشتم نیل رو همراه خودم ببرم... که ای کاش،
هرگز نبرده بودم.

آتاکان ساکت شد و غمی از ناکجا آباد به دلم چنگ زد. نمی خواستم با
ادامه دادن قصه ی زندگی ش مغموم تر شود. زبان دور لبم کشیدم و
گفتم:

-اگه گفتنش اذیت می کنه نگو آتاکان

سیبک گلویش تکانی خورد و چشمان طوفان زده اش به من دوخته شد.
چشمانی که درونش یک دریا با امواجی متلاطم دیده می شد. رگ
گردنش باد کرده بود و روی پیشانی اش عرق نشست
سرش را آرام تکان داد:

-نه بذار بگم تا همه چی تموم بشه

نفسش سخت بیرون می آمد .

دستی پشت گردنش کشید و بی اعتنا به صورت سرخ و حال پریشانش
ادامه داد:

-اون روز همراه نیل به یکی از رستوران های پدرم رفتیم. در ظاهر

ملاقات خوبی بود. پدرم از نیل خوشش اومد و از حسن سلیقه ی من

تعریف کرد. از شرایط و خانواده ی نیل گفتیم. می خواستم از اول

صادقانه جلو برم و چیزی رو از پدرم پنهون نکنم. بابا حرفی نزد. گفت

مهم نظر خودمه. هم من، و هم نیل خیلی خوشحال بودیم. می خواستم

داد بزنم تا همه بفهمن چقدر خوشبختم. اما چند روز بعد همه چیز

برعکس شد. نیل به تلفنام جواب نمی داد. چند بار براش پیغام گذاشتم

اما اهمیت نداد. دم در خونشون رفتم ولی کسی در رو باز نکرد. آشفته

بودم و نمی دونستم کجا باید دنبالش بگردم. رفتم سراغ دوستاش. اما

اونا هم از نیل خبری نداشتن. داشتم دیوونه می شدم. تموم بیمارستان ها

رو گشتم. حتی یه بار جرات کردم و رفتم پزشکی قانونی اما خبری از

نیل نبود. فقط خداروشکر میکردم اتفاق بدی براش نیفتاده اما نمی

دونستم کابوس بزرگتری هم هست

یه شب تو رستوران بودم و طبق معمول داشتم شماره ی نیل رو می
گرفتم. گوشیش روی پیغامگیر بود. گفتم نیل کجایی؟ دارم از نگرانی و
دلشوره می میرم. اما باز هم جواب نداد.

به سرم زد برم و از پدرم کمک بگیرم. بالاخره ادم زیاد دور و برش
داشت و می تونست کمکم کنه نیل رو پیدا کنم. باهاش تماس گرفتم و
رفتم خونه ی پدرم.

اما فقط اون منتظرم نبود. کنارش نیل رو دیدم.

شوکه شدم و ناباور نگاش کردم:

-نیل تو اینجا چیکار میکنی؟

پدرم با خونسردی گفت:

-بیا بشین

به زحمت جلو رفتم. نگام هنوز به نیل بود که سعی می کرد چشماش به
من نیفته.

-آ تا کان بشین

با حرف پدرم، سر برگردوندم و درست روبه روشن نشستم.
چشمام دوباره سر خورد به طرف نیل. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.
می خواستم برم سمتش و بغلش کنم. سرش داد بزنم کجا بوده تو این
چند وقت؟ چرا باهام تماس نگرفته؟ اما نیل خیال نداشت سرشو بلند
کنه. انگار بابت چیزی می ترسید... یا خجالت می کشید.

-اتاکان

پدرم صدام زد و حواسم از نیل پرت شد.

-نیل تو این مدت پیش من بود.

به گوش هام اعتماد نکردم. چشمام گرد شد و گفتم:

-پیش شما چرا؟

نیم نگاهی به نیل انداخت و گلوش رو صاف کرد.

-باور کن همه چی یهو پیش اومد. خب نیل خیلی به کمک احتیاج

داشت. تو هم که همیشه دلت می خواسته رو پاهای خودت واستی و از

من کمک نگیری. تا بررسی به من کلی راه داشتی. خودتم بهتر می دونی

نیل خیلی تو تنگنا بود.

سر از حرفاش در نمی آوردم. حسم می گفت داره با کلمات بازی می کنه تا من قانع بشم.

-نمی فهمم بابا

و با نگرانی پرسیدم:

-نیل برات اتفاقی افتاده

به جای نیل، پدرم جواب داد:

-آره...اما اتفاق بد یا هولناکی نه

باز هم پرسیدم:

-برای پدرت مشکلی پیش اومده؟ نکنه مته...

پدرم اجازه نداد جمله ام کامل بشه. بین حرفم اومد و گفت:

-نیل به کسی احتیاج داشت تکیه گاه محکمی برای اون و خانواده ش

باشه .

از درون داشتم داغون می شدم و پدرم برای گفتن اصل مطلب مردد

بود.

-بابا چرا راحت حرفتو نمی زنی؟ تو می دونی تو این چند روز به من چی

گذشته؟

سرم رو سمت نیل برگردوندم و برای اولین بار سرش داد زدم:

-چرا حرف نمی زنی نیل؟

برخلاف قبل، سرش رو بلند کرد. تو چشمای درشت مشکی ش حلقه های اشک نشسته بود .

-من با نیل ازدواج کردم پسرم

جمله ی بعدی پدرم اصل مطلب بود و حکم تیر خلاص به قلب زنجیره شده ی من .

تا حالا شده جایی نشسته باشی و حس کنی از روی یک بلندی سقوط کردی .

-خواستم حامی ش باشم. نیل به یکی مثل من احتیاج داشت. امیدوارم درکمون کنی

یا پدرم خیلی روشن فکر بود که بی پروا اون کلمات نحسو روی زبونش می چرخوند یا غیرت من زیادی بالا زد که نفسم چند لحظه رفت و چشمام جز تاریکی هیچ جایی رو ندید .

شانه های آتاکان بدون گریه می لرزید. پنجه هایش مشت می شد و نگاهم به رگ های پیشانی اش می رسید. چشم برنداشتم از چشم هایی

که دو دو می زد و مردمک هایی که به سیاهی می رفت. بلند که شد و تن مسخ شده اش را بالا کشید چیزی در دلم تکان خورد. انگار با او سقوط کردم و زانوهایم زخم شد. خون آمد و راه رفتنم را برید. نفسم پشت گلویم تاب نیاورد و قلبم در همان نزدیکی کوبش گرفت. پلک زد و اشک هایش داغ گذاشت بر همان دلی که نفسی برایش نمانده بود. پشت کرد و من به شانه هایش چشم دوختم. دستش روی دستگیره نشست و لب هایم بهم چفت شد. پشت سرش گریه می کردم و او بی صدا قدم برداشت. کلاه کاپشنش را روی سرش کشید. باران هنوزم می بارید. سرش را بالا گرفت. قطره ها صورتش را طواف می کردند. دستم بی اراده روی قفسه ی سینه ام چسبید. آتاکان زیر باران به راه افتاد. سوار ماشینش نشد. قصد داشت تمام دلتنگی اش را همان شب زیر باران بشوید و تمامش کند.

در همان حال بلند شدم. قدم هایم دست خودم نبود. قدم هایی که من را تا اتاق خواب کشاند. تا کنار تخت. دستم پایین آمد و عکس نیل را برداشتم. دختری که قصه اش رو به اتمام بود. نه فکر کردم نه ذهنم را به بازی گرفتم. خودم نیل و خاطراتش را برای همیشه دفن می کردم.

پله ها را پایین آمدم. کنار شومینه ی روشن کنج سالن پذیرایی نشستم.
آتاكان هر شب قبل از رفتن خاموشش می کرد. آن شب یادش رفت
انگار. فراموشی به موقعی بود. دستم همراه عکس جلو رفت. مكث
كوتاهی كردم و عكس نیل را میان شعله های روشن شومینه انداختم.
تیره شد...چشمان نیل داخل آتش پور شد...از بین رفت. دیگر نه عكسی
ماند نه خاطره ای. دلم بودن کنار آتاكان را می خواست. جایی كه بتوانم
مرهم غصه هایش باشم. دستم روی سینه مشت شد.. قلبم درد گرفت.

كت شیرى رنگم را روی دامن بلند ساتن تور دوزى شده ای به همان
رنگ پوشیدم و گل سرى به رنگ سفید گوشه ی موهایم سنجاق كردم.
آرایشم به اندازه بود. لبخندى بر گوشه ی لبم نشاندم و با نفس عمیقى
به طبقه ی اول برگشتم. مهمت و دنیز چند میز جلویی را خالی کرده
بودند تا با ریشه های رنگی و بادكنك تزیین كنند. دنیز با دیدنم لبخند
زد و مهمت دست تكان داد. قرار بود نارین و مراد هم بیایند. سر
چرخاندم و دنبال آتاكان گشتم اما پیدایش نكردم. با كفش های پاشنه

دار سفیدم قدمی برداشتم و سمت راهرویی که به آشپزخانه می رسید
گردن کشیدم.

-دنبال سزار می گردی؟

با صدای آرسان سر برگرداندم. در شیشه ای رستوران را که ان روز
بخاطر جشن عقد ما تعطیل بود بست و سمتم آمد.

-اره، کجاست؟

لبخندی کوتاه زد و گفت:

-هنوز نیومده از ارایشگاه

نفسی کشیدم و با اشاره ی ارسان پشت یکی از میزها نشستیم. دنیز چند
تا شاخه گل رز صورتی هم داخل گلدان های باریک کریستالی گذاشت و
وسط میزها قرار داد.

-فکرشم نمی کردم یه روز آتاکان اینجوری ازدواج کنه .

نگاهم به ارسان دوخته شد و با توجه من ادامه داد:

-فکرشو نمی کردم نیل رو فراموش کنه

به پشت تخت تکیه دادم و معنادار گفتم:

-چرا؟ نیل دیگه برای آتاکان یه میوه ی ممنوعه س. اون همه چی رو

واسم تعریف کرده

چشمانش را تنگ کرد و با مکث گفت:

-پس گفت

سر تکان دادم:

-آره

مهمت و دنیز سرگرم کار بودند و توجه ای به صحبت های من و ارسان
نداشتند.

با این حال سعی می کردم آرام صحبت کنم و تن صدایم بالا نرود.

-من به آتاکان نگفتم اما به تو میگم

نگاهم بالا امد:

-چی رو؟

گوشه ی لبش را تکان خورد:

-سر و کله ش پیدا شده. یه مدتی به پا پیچ من شده باهاش حرف بزنه.

من نداشتم. اجازه هم ندادم بفهمه

چیزی مانند بغض در گلویم نشست.

-مگه می تونه؟ یعنی چی؟ خب چرا به پدرش نمی گین؟

-پدر کی؟

-خب معلومه اتاکان. بگید بیاد جلوی زنش رو بگیره. مگه نیل نمیدونه

نمی تونه دیگه با اتاکان رابطه ای داشته باشه. اونا برای هم دیگه حلال

نیستن

آرسان خونسرد پوزخندی زد و گفت:

-مشکل دقیقا همینه. اتاکان چند سال گول خورد .

مات و مبهوت منتظر ماندم تا جمله اش را تمام کند.

دست هایم لرزیدن گرفت و ناخواسته چنگی به پارچه ی روی میز زدم

تا رعشه ای که به جانم افتاده بود را کنترل کنم.

-حالت خوبه؟

به زحمت سر تکان دادم و گفتم:

-میشه واضح بگی جریان چیه؟

با نگرانی سر چرخاند و چشم به در دوخت. انگار می ترسید آتاکان

برسد و چیزی از حرف هایش بشنود.

-گوش کن. من خیلی جلوی نیل رو گرفتم که نیاد. یه شیش ماهی میشه
که سر و کله ش پیدا شده. یاد اتاکان افتاده و...

وسط حرفش گفتم:

-خب اون که نمی تونه...

با نگاه خیره ی ارسان حرف در دهانم ماسید. مانند کوهی شده بودم که
با تمام عظمتش ریزش گرفته است.

اتاکان کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-نیل هیچ وقت با پدر اتاکان ازدواج نکرده. اون همش یه بازی بود
چشمانم تا آخرین حد خود درشت شد.

-نیل خودش منو دید و گفت. واسه همین حرص می خوردم این کار رو
نکنی. چون معلوم نیست چی پیش بیاد

ان جسم پیچیده در گلویم مدام بالا می آمد. انقدر که چیزی نمانده بود
عقش بزنم.

واقعا نیل و پدر آتاکان چطور آدم هایی بودند؟ چطور دلشان آمده با او و
زندگی اش بازی کنند. مگر دل ادم ها به همین راحتی بازیچه ی دست
می شود ؟

-پدرش از نیل خوشش نمیاد چون اون رو هم سطح پسرش نمی دونه.
نیل می گه تهدیدم کرده. البته جز تهدید پول خوبی م بهش داده که الان
با خانواده ش تو یه خونه ی بزرگ زندگی میکنه. فقط ادعا کرده زن
پدرش شده تا پدر اتاکان دست از سرش برداره. حالا بعد چهارسال
یادش اومده یکی هست که یه زمانی دیوانه وار دوشش داشته. من نمی
تونم بذارم نیل بهش نزدیک بشه. از طرفی هم نمی خواستم پای تو به
زندگی اینا باز شه ولی حالا که شده نذار آتاکان برگرده سما اون دختره.
نیل فقط یه خاطره ی تلخه همین.

آرام لب زدم:

-چطور ممکنه؟

و از گوشه ی چشمم قطره ی اشکی پایین آمد.

-خودتو جمع و جور کن. الان پیداش میشه فکر میکنه چه خبر شده
سریع با دستم جلوی پایین آمدن اشکم را گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
می خواستم فکرم را از تنش بیرون کنم.

-می دونه داره امروز ازدواج می کنه؟

-معلومه که نه

نفس هایم به شمارش افتاده بود. نمی توانستم کاری کنم ضربان قلبم به حالت نرمال برگردد. در پستوهای تاریکی دست و پا می زدم. حس می کردم مالک چیزی شده ام که می دانم به زودی از دستش خواهم داد. چطور...چطور اتاکان نفهمید این همه مدت؟

لبخند تلخی کنج لب ارسان جا خوش کرد و گفت:

-چون دیدن نیل تو خونه ی پدرش و شنیدن اون حرفا ضربه فنی ش کرد. دیگه م هیچ وقت نخواست اونا رو ببینه .

و سمت میز خم شد و گفت:

-می دونی پدر اتاکان مریضه؟ چند بار بهش پیغام داده و اون بی توجهی کرده. حتی این اواخر بهش زنگ زده تا حقیقتو بگه اما جوابشو نداده. اصلا دیگه هیچی براش مهم نیست .

گر گرفتم و تنم در کوره ای از آتش می سوخت.

-من...من نمی دارم. اجازه...اجازه نمی دم به نیل

ارسان لبخندی زد و گفت:

-دوشش داری نه؟

چشمانم چرخ می خورد و مبهوت در نگاه ارسان نشستم.

-کاش اتاکان بفهمه اینو

دست های لرزانم را روی هم گذاشتم که صدای باز شدن در را شنیدم.
اتاکان با کت و شلوار جدیدش و صورت و مویی اصلاح شده داخل آمد.
قلبم با دیدنش تپیدن یادش رفت.

در فکرم نمی گنجید کنار بایستم و یک روز نیل بخواهد بیاید و
تصاحبش کند. ان هم مردی که من در کنارش به عشق و دوست داشتن
واقعی رسیده بودم.

آتاکان با لبخند ستمم آمد. عطر خوش تنش بین هرم نفس های من گره
خورد.

-حاضری؟

سر تکان دادم که با لبخند زمزمه کرد:

-خوشگل شدی

می گفت و بی تاب ترم می کرد.

قلبم از فرش زمین به عرش آسمان رسید.

دست را جلو آورد و دستم را گرفت. دستی که دیگر نمی لرزید. یاد
گرفته بود دل بدهد به گرمای حضور آتاکان.

همان موقع نارین و مراد هم آمدند. همگی به همراه ارسان از رستوران بیرون زدیم. اتاکان در جلوی ماشینش را برایم باز کرد. روی صندلی شاخه گلی زیبا از قبل گذاشته شده بود. پر از گل های سرخ با رایحه ای که بی شک کم از بوهای خوش بهشت نداشت.

دسته گل را برداشتم و ان را با همه ی وجودم بوییدم.

-بشین که محضر دیر شد

قلبم تکانی خورد و نگاهم را به اتاکان دوختم.

-باورم نمیشه

-چی؟

-واقعا داریم ازدواج می کنیم؟

به خودش و من نگاه کرد و با لبخند عمیق تری گفت:

-فکر میکنم همینطور باشه

خنده ام گرفت و با تمام تلاشی که می کردم تا حرف های ارسان از یادم

برود سوار ماشین شدم. اتاکان در را بست و کمی بعد پشت فرمان

نشست.

-عسل

چشمانم تب دارم سمتش سر خورد. کمی نگاهش را به صورتم دوخت و
سرش را پیش کشید.

-ممنون که به من اعتماد کردی

ارام پلک زدم و گفتم:

-من کاری رو کردم که دلم گفت

دوباره لبخند زد. از همان لبخند هایی که می توانستم تا ساعت ها بعدش
در خلسه ای شیرین فرو بروم.

-عسل

باز نگاهش کردم.

-سنی سویوروم (دوستت دارم)

-چی؟

خندید:

-به وقتش متوجه میشی

با اصرار گفتم:

-بگو دیگه چی گفتم؟

سریع حرف را عوض کرد:

-اوه اوه دیر شد

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. پشت سر ما هم بقیه هم سوار بر
اتومبیل شان حرکت کردند .

نفسم می رفت و برمی گشت.

وارد سالنی شدیم که دور تا دورش صندلی های مخمل قرمز چیده شده
بود.

دو مرد پشت میزی انتظار ما را می کشیدند. اتاکان سمتشان رفت و
مدارک من و خودش را تحویل ان ها داد.

ان وقت با لبخند رو به من چرخید و دستم را گرفت. ارسان و دوستانش
روی همان صندلی های مخمل نشستند و من و اتاکان کنار میز ان دو مرد
رو به جمع مهمانان اندک مان جای گرفتیم.
قلبم تند می زد و دست هایم عرق کرده بود.

از طرفی با خوشحالی تمام نبضم محکم می کوبید و از طرفی فکر نیل
استرس به جانم می انداخت و نیش به قلبم می زد. با تمام بدجنسی پیش
خودم فکر کردم کاش او واقعا همسر پدر آتاکان شده بود.
مردی که مدارکمان را پیشش گذاشته بودیم خطبه ی عقد را خواند.
دست هایم را درهم چفت کرد و چند نفس عمیق اما آرام کشیدم. لحظه
ای سر چرخاندم و با آتاکان که کنارم نشسته بود چشم تو چشم شدم. به
رویم لبخندی زد و در جواب آن مرد پاسخ بله دادم. همه دست زدند و
لبخندی محو به لب های خشکیده ام جان بخشید. خطبه برای اتاکان
خوانده شد و او هم با مکثی کوتاه بله گفت و همه چیز به سرعت تمام
شد. نفسم این بار با خیالی راحت بالا آمد.
از آن لحظه به بعد آتاکان متعلق به من بود. نه نیل و نه هیچ کس دیگری
اجازه نداشت او را صاحب دل خودش بداند .
از صندلی هایمان بلند شدیم و روبه روی هم ایستادیم. لبخند که زدم
آتاکان دست هایش را دو طرف بازوهایم گذاشت و سرش را جلو آورد.
-خوشحالم که دیگه تنها نیستم

از جمله اش دلم گرفت اما حرفی نزدیم. چشمانش را بست و بوسه ای گرم روی پیشانی ام نشانید.

همان بوسه به قلبم التیام داد...دلگرمی داد. انگار اتاکان دست نوازش بر همه ی وجودم کشید.

نوبت به حلقه هایمان رسید. اتاکان با سلیقه ی خودش خریده بود. می گفت می خواهد غافلگیرم کند و من هم مخالفتی نکردم .

حلقه را میان انگشتم انداخت. برق نگینش خیره کننده بود. انگشتی که اتاکان خریده بود حالا در انگشت من جای داشت. فکر نبودنش قلبم را فشرد و ناخواسته اشک در چشمانم حلقه بست. لب گزیدم تا به خودم مسلط شوم. نباید نگرانش می کردم

-حلقه ی منو نمیندازی؟

با سوالش به خودم ادمم و سریع لبخند زدم. حلقه را داخل انگشتش انداختم و بعد دستم را در دست مردانه اش فشرد. ارسان و بقیه جلو آمدند و به ما تبریک گفتند.

از انجا مستقیم به رستوران برگشتیم. دو نفر از اشپزها زودتر آمده بودند و غذای مخصوصی تهیه کردند و حتی کیک هم پختند.

ارسان چند موزیک شاد ترکی هم گذاشت و با دوستانش رقصیدند. بعد هم من و اتاکان را بین خودشان کشیدند و برایمان دست زدند تا برقصیم. با لبخندی به هم چشم دوختیم و با هورای دوستانمان آرام در کنار هم رقص کردیم. تا آخر شب با بزن و بکوب و شادی گذشت .
از شام و کیک ان شب زیاد خوردم. نمی دانستم چرا اشتهایم تا ان اندازه باز شده بود. حتی پیش اتاکان اعتراف کردم:

-کیکش خیلی خوشمزه س

کنار گوشم زمزمه کرد:

-کیک شکلاتی دوست داری؟

سر تکان دادم و برشی دیگر توی دهانم گذاشتم.

-خیلی...خیلی زیاد

یکدفعه پرسید:

-منو چی؟

نفسم چند لحظه بند امد .

با برقی که در چشمانم حس می کردم گفتم:

-تو رو؟...خیلی زیاد

دستش دور بازویم نشست.

-نگفته بودی

با چشمان دو دو زده ام چهره ی تب دارش را از نظر گذراندم.

-می دونی من روی چیزی که خیلی دوست دارم خودخواهم

ابروهایش درهم گره خورد:

-خودخواهی؟

تیکه ی اخر کیک مانده در دهانم را قورت دادم و سر تایید جنباندم.

-نمی دارم کسی تو رو ازم بگیره

لب هایش کش آمد:

-مگه قراره کسی منو بگیره؟

نچ کردم و گفتم:

-نه، نمی تونه

زیر چشمانش چین افتاد و گفتم:

-دستشو قلم میکنم

آهسته خندید:

-چیکار میکنی؟

لب هایم را بهم فشردم و واضح تر گفتم:

-دستشو می شکونم

بقیه با خوردن و حرف زدن مشغول بودند و کوچکترین توجه ای به ما نداشتند. آ تاکان با نیم نگاهی به ان ها از این موقعیت استفاده کرد و صورتش را جلو تر کشید.

-مگه بلدی خشن بشی

لبخند زدم:

-می تونی ببینی که میشم

نگاهش پایین رفت و به لب هایم رسید. تنم داغ شد و خواستم فاصله بگیرم اما اجازه نداد.

-فرار نکن

لب گزیدم:

-یکی می بینه

-کسی حواسش نیست

دیگر تکان نخوردم. مسخ نگاهی شدم که گیرایی اش تنم را به تسخیر
در می آورد.

بوسه های گرمش لب هایم را به بازی گرفت و من برای مدتی در این
عشق بازی کوتاه غرق شدم .

فاصله کمی گرفت و نفس هایش توی صورتم خورد. دستم را پیش بردم
و روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

-میشه من...صاحب همیشگی اینجا باشم؟

و نگاه پر اشکم را بالا کشاندم و به چشمان خیره ی او زل زدم.

ارام نامم را صدا زد

-عسل

بغضم در گلویم نشسته بود. می خواستم شاه نشین قلب شکسته اش
باشم. تنها خودم و برای همیشه. مرهم تمام زخم هایش. تمام تنهایی
هایش را پر کنم و اجازه ندهم کسی به روح و جسمش آسیب بزند. همان
طور که او، وقتی من در کوچه های استانبول از ترس می دویدم و سر
پناهی نداشتم جایی گرم و سقفی امن برای شب هایم هدیه داد.

آخر شب وقتی همه از مهمانی و جشن و رقص خسته شدند و رفتند من و
اتاكان هم حاضر شدیم تا به خانه اش برویم. جایی که به قول خودش از
ان لحظه، خانه ی من هم به حساب می آمد.

دل توی دلم نبود. دلم می خواست در چنین شبی سوگل هم کنارم بود و
می دید من تا چه اندازه شاد و خوشبختم. ان هم بعد از تمام سالهایی که
غریبانه زندگی کردیم و فقط بار دلتنگی روی دوش هایمان کشیدیم .
در رستوران را قفل کرد و با هم سمت اتومبیلش رفتیم. روی صندلی
نشستم و دست هایم را در هم پیچیدم:

-سردته؟

سر تکان دادم و بخاری را روشن کردم.

-از اینجا تا خونه م زیاد راه نیست

با لبخند سمتش برگشتم:

-دلم می خواد اونجا رو ببینم

لبخندم را با لبخندی محو جواب داد و راه افتاد. تا رسیدن، پخش را زد و
به آهنگ ملایمی گوش کردیم. برعکس موزیک های شاد و تند پخش
شده در رستوران.

جلوی ساختمان خانه ی ویلایی رسیدیم و اتاکان ماشین را داخل حیاط کوچک و نقلی اش پارک کرد. چند گلدان جلوی پله های ورودی دیده می شد. در را باز کردم و چشم به اطراف دوختم. جز ان چند گلدان تنها یک درخت گوشه ی حیاط بود که زیرش میز و چند صندلی چوبی قرار داشت.

همراه اتاکان از پله ها بالا رفتیم و او در را باز کرد. کنار ایستاد و اول من داخل رفتم. سالن خانه حدود چهل متر بود. با چند دست مبل راحتی رنگی سفید و نارنجی من را سمت راهرویی هدایت کرد که مقابلش، ان طرف سالن اشپزخانه ی کوچکی بود با کابینت هایی به رنگ لیمویی که فضا را روشن و دلپذار نشان می داد.

اتاکان دستم را گرفت و سمت راهرو برد. کنار اولین در اتاق ایستاد و آن را باز کرد. سر چرخاند و چشم به انجا دوختم . تخت خوابی دو نفره در اتاق بود و یک کمد بزرگ به همراه میز آرایش و ابژوری که روی عسلی بود و نور کم جانش را در اتاق می تاباند.

خیلی طول نکشید که هر دو لباس هایمان را عوض کردیم. خیلی خسته بودم و زودتر از اتاکان روی تخت دراز کشیدم. خودش اما ترجیح داد اول دوش بگیرد .

سرم را روی بالش نرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. اتاق خوابی که آتاکان آماده کرده بود هم بوی خوبی می داد .

قبل از آمدن اتاکان نیم خیز شدم و دنبال ساعت گشتم. هنوز یازده نشده بود. دلم می خواست به سوگل زنگ بزنم و خبر ازدوایم را بدهم اما فوری صرف نظر کردم. نگران بودم واکنش تندى نشان بدهد و شب اول ازدواج را به کامم زهر کند.

دوباره دراز کشیدم و مدتی بعد اتاکان آمد. لباس راحتی پوشیده بود. نگاهم را به او دوختم که جلوی آینه ی میز ایستاد و موهایش را سشوار کشید .

کارش که تمام شد روی تخت نشست و چشمانش را نگاه خیره ی من را نشانه گرفت.

-از اینجا خوشت اومد؟

صادقانه گفتم:

-خیلی. نمی دونستم تو چیدن و دیزاین خونه خوش سلیقه ای

لبخندی زد و کنارم دراز کشید.

نگاهمان به هم قفل بود که دستش را جلو آورد و با موهایم بازی کرد.

-میگم...می خوای دیگه نیا رستوران

-چرا؟

-واسه راحتی خودت

مخالفت کردم:

-نه می خوام پیام...دوست دارم پیشت باشم و کار کنم.

لب هایش کش آمد:

-فکر کنم نمی خوای از پیشم جم بخوری

چشمک زدم:

-دقیقا

و زیر خنده زدم.

-اتاکان

ملایم جوابم را داد:

-جانم؟

فکرش همان لحظه به سرم زده بود.

-می خوام بازم برم پیش بچه های پرورشگاه. دوست دارم این دفعه

براشون کیک بپزم و ببرم. منو می بری؟

از حرفم استقبال کرد:

-حتما...چرا که نه

خوشحال شدم و حس کردم چشمانم برق می زند. دست اتاکان از روی

موهایم پایین رفت و روی بازویم سر خورد.

-امشب حس می کنم حالم از همیشه بهتره

دلم می خواست همان اندک نگرانی را از دلش پاک کنم.

-من همیشه پیشت می مونم. دلم می خواد باورم کنی. شاید تو...

گفتنش هم سخت بود. اینکه پیش خودت اعتراف کنی مردی که

دوستش داری دلش هنوز جای دیگری گیر باشد.

دستش پشت کتفم نشست و من را سمت خودش کشید:

-نگو عسل...می خوام از این به بعد دلمو بدم به تو. پس دیگه حرفشم

نزن

سرش توی گودی گردنم فرو رفت و بوسه ای زد و من چشمانم بسته شد.

سرش بالا آمد و نفس های تب دارش به صورتم خورد. انگشت روی لب هایم کشید و من دست هایم را پشت گردنش حلقه زدم .
فکر گذشته ی اتاکان و حرف های ارسان را در پستوهای ذهنم مخفی کردم و دل به هم آغوشی مرد زندگی ام دادم.

ظرف کره و مربا را هم روی میز گذاشتم و زیر شیر جوش را خاموش کردم.

دو فنجان برداشتم و قبل از برداشتن شیرجوش اتاکان پیدایش شد.
لبخندی تحویلش دادم و صبح بخیر گفتم.

-سلام عزیزم...چه زود بیدار شدی؟

فنجان ها را از شیر داغ پر کردم و ان ها را روی میز گذاشتم.

-نکنه می خواستی صبحونه نخورده بری رستوران؟

با مهربانی نگاهم کرد و بوسه ای به گونه ام نشانده.

-خب تو هم خسته بودی

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم.

-تو بخور زودتر برو. منم یکم دیرتر میام امروز

و با شیطنت گفتم:

-اشکالی نداره قربان؟

خندید و سری تکان داد:

-نه چه اشکالی. برای شما همیشه پارتی بازی می کنیم خانم

اولین صبحانه در کنار اتاکان چسبید و او زودتر حاضر شد تا به رستوران
برود.

کاپشنش را که پوشید و از اتاق بیرون زد رو به من کرد:

-یکم بمون زبان بخون بعد بیا

گردن کج کردم و خودم را به مظلومیت زد:

-حالا روز اولی زبان خوندن چیه

اخم مصلحتی کرد:

-لوس نشو. مگه قراره کوه جا به جا کنی؟

لبی برچیدم و تا بیرون در همراهیش کردم.

-برو تو سرده

نچی کردم و ابرو بالا انداختم:

-می خوام رفتنت رو ببینم

-ای بابا...قراره ظهر بیای دیگه

دست هایم را روی هم جمع کردم و گفتم:

-می خوام شوهرم رو بدرقه کنم .

نرم خندید و این بار بوسه اش روی پیشانی ام نشست. بعد در چشمان

من زل زد و با دو انگشت بینی ام را فشرد.

-نمی خوام سرما بخوری مجبورم شم بمونم خونه پرستاریتو بکنم

با دست روی بازویش زدم و گفتم:

-خیلی بدجنسی

با خنده گفت:

-حرص می خوری خوشم میاد. برو به زبانت برس. شب اومدیم ازت می

پرسما

پوف کشیدم:

-وای شانس آوردیم تو معلم نشدی

-مطمئن باش از نمره و فرجه خبری نبود

-بله مشخصه

بعد از رفتن آتاکان ظرف ها را شستم و به اتاق برگشتم. لپ تاپ و سی

دی های آموزشی را برداشتم تا موقع ظهر کمی روی زبانم کار کنم .

دو ساعتی مشغول یادگیری بودم که احساس گرسنگی کردم. به

آشپزخانه رفتم و کمی میوه خوردم. می خواستم زیاد سیر نشوم و ناهار

را کنار اتاکان در رستوران باشم.

نزدیک ظهر حاضر شدم. قبل از خروج تلفن خانه زنگ خورد. جواب

که دادم صدای اتاکان در گوشم پیچید:

-راه که نیفتادی ؟

یک لنگه ابرویم بالا رفت.

-بنظرت اگه تو راه بودم می تونستم تلفنو جواب بدم ؟

خندید و گفت:

-برو اتاق تو کشوی اول کمد یه موبایل هست. اونو بردار نیازت میشه

-گوشی همراه؟

-اره. قبلا ارزش استفاده می کردم. فقط خاموشه. روشنش کن، رمزم نمی

خواد

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-باشه مرسی

-اینو فعلا داشته باش تا بعد یکی برات بخرم

اتاكان خداحافظی كرد و من به اتاق رفتم. همان كشویی را كه گفت باز

كردم و موبایل كوچك با قابی مشكی بیرون اوردم و در جیب پالتویم

انداختم .

از خانه كه بیرون زدم كنار خیابان اصلی تاكسی گرفتم و آدرس

رستوران را به راننده دادم.

هوا سرد بود و گلوله های كوچك برف داشت در تمام سطح خیابان را

می نشست و سفید پوشش می كرد.

از داخل کیفم مقداری پول بیرون كشیدم كه صبح ااتاكان برایم گذاشته

بود. ان را به راننده دادم و او وارد كوچه ای شد كه تهش به رستوران می

رسید .

زنگ نا آشنای موبایلی در فضای ماشین پخش شد. حدس زدم گوشی
قبلی اتاکان باشد. ان را از جیبم بیرون اوردم و به صفحه اش زل زدم.
شماره ی اتاکان بود.

فوری جواب دادم:

-نزدیکم آتا...

قبل از اتمام حرفم گفتم:

-عسل، عزیزم. میشه از سوپر مارکت سر کوچه یکم پنیر بخری.

متاسفانه تموم شد و تا شب نیاز داریم

سریع گفتم:

-اره اره حتما

و به راننده گفتم ماشین را نگه دارد.

اتاکان با خنده گفتم:

-مواظب باش مثل اون دفعه ندزدنت.

با اخمی مصلحتی گفتم:

-بی مزه

از راننده تشکر کردم و پیاده شدم. خودم هم بعد از رفتن به همان
فروشگاه یاد آن روزی افتادم که دوباره هاکان گیرم انداخت و قصد
کشتنم را داشت.

نفسم را فوت کردم و با خریدن مقداری پنیر از فروشگاه بیرون ادم .
به پاهایم سرعت دادم. بخاطر سردی هوا می خواستم زودتر به رستوران
برسم.

یک دستم را جلوی دهنم گرفتم و ها کردم. گردن به پایین کج کردم تا
بسته ی پنیر را محکم تر بگیرم و از دستم لیز نخورد.
تا سرم بالا بیاید محکم به شانه ی دختر جوانی خوردم که با سرعت از
روبه رو می آمد.

دهان باز کردم معذرت خواهی کنم که خودش اخمی کرد و با دست
کنارم زد و غرغری تحویل داد. اما من بدون آنکه به رویم بیاورم یک
دستم را بالا آوردم و گفتم:

-I m really sorry

واقعا متاسفم

دخترک هنوز اخم داشت. با این حال دیگر حرفی نزد و از کنارم رد شد.
شانه بالا انداختم تا من به راهم ادامه دهم اما پاهایم کرخت شد و با قلبی
که هر لحظه داشت پشت دهانم می آمد به زمین چسبیدم.
چطور او را نشناختم؟ مگر بارها عکسش را ندیده بودم .
برگشتم و چشمانم با وحشت مسیر رفتن او را کاوید. با همان عجله در
خم کوچه ناپدید شد.

نیل تا نزدیک رستوران اتاکان هم آمده بود. بسته ی پنیر را بین دو
دستم فشردم و ناباورانه به رفتنم ادامه دادم .
تا یک ساعت بعد از آن برخورد قلبم هنوز تند می زد. خوب می دانستم
اتاکان از آمدن او خبر ندارد .

اتاکان با نگرانی نگاهم می کرد و مدام حالم را می پرسید. انگار فهمیده
بود شوک بزرگی را پشت سر گذاشته ام که رنگ صورتم مانند گچ
دیوار شده است و چانه ام می لرزد.

موقع آماده کردن دسر آن شب چند باری قاشق از دستم افتاد و احساس
کردم سرم گیج می رود.
اتاکان کنارم آمد و دستم را گرفت.

-عسل خوبی؟

پلکی زدم و سعی کردم با لبخندی تصنعی اشوب و تنش را از وجودم دور کنم.

-خوبم

دستش روی گونه ام نشست:

-من اینطور فکر نمی کنم عزیزم. می خوام برگردی خونه؟
محکم و سریع گفتم:

-نه

از رفتارم تعجب کرد و من بی اعتنا گفتم:

-می خوام پیشش بمونم

با مکت نگاهش را گرفت و به گوشه ای اشاره کرد:

-پس نمی خواد کار کنی. برو یکم استراحت کن

-نه من خوبم. تو به کار خودت برس

وقتی دید اصرارهایش بی فایده است حرفی نزد و مشغول کارش شد.

نفسی بیرون فرستادم و دوباره در افکار پریشانم دست و پا زدم.

نیل از زنگ زدن به ارسان شروع کرده بود و پایش تا نزدیک رستوران هم باز شد. حتما یک روز می آمد و با اتاکان هم رو به رو می شد. ان وقت حقیقت را اشکار می کرد و اتاکان را از من می گرفت. نفسم گرفت و بغض به گلویم شلاق زد.

دستم بالای گلویم رفت. تمام اشپزخانه دور سرم می چرخید. ادمم از کنار میز رد شوم و به گوشه ای خلوت پناه ببرم. به همان اتاق طبقه ی دوم. باید فکری می کردم. شاید به ارسان زنگ می زدم و می گفتم که امروز نیل را نزدیک رستوران دیده ام. ان وقت او می توانست جلوییش را بگیرد.

تپش قلبم بالا رفت. یک قدم که برداشتم کف بوم سر خورد و تعادلم بهم ریخت. یک دستم را به لبه ی میز گرفتم تا سقوط نکنم اما بی فایده بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم. افتادم و گوشه ی پیشانی ام به میز برخورد و اخ بلندی گفتم.

با سوزشی که در همان قسمت سرم پیچید دستم را بالا بردم و روی آن فشردم. اتاکان با عجله بالای سرم آمد و بازوهایم را گرفت.

-چیکار می کنی عسل؟

بغض اجازه ی حرف زدن به من نمی داد.

-دردت گرفت؟

بقیه ی آشپزها با کنجکاوی و کمی نگرانی خیره ی ما شدند.

اشکم از زیر پلکم جوشید و اتاکان دست دور کمرم انداخت و از روی

زمین بلندم کرد.

-هیچ معلوم هست چت شده تو؟

من را گوشه ای کشاند و کمک کرد روی یکی از صندلی های خالی

بنشینم.

نگاهش با اخم و نگرانی روی پیشانی ام دوخته شد.

خواست دست بزند که فوری گفتم:

-نه. دست نزن

مایع خیس خون تنم را مور مور می کرد.

نگاه اتاکان با عصبانیت در چشمانم میخ شد.

-چه بلایی داری سر خودت میاری تو

و بلند شد و سمت کابینت ها رفت و یکی از کشوها را زیر و رو کرد.

مقداری چسب زخم و باند و بتادین بیرون آورد و دوباره پیشم برگشت.

دست زیر پلکم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم.

اتاکان یکی صندلی برای خودش جلو کشید و روبه رویم نشست. دست

زیر چانه ام انداخت و سرم را بالا گرفت.

-دختر خوبی باش بذار پانسمانش کنم تا بعد بریم درمانگاه

لب زدم:

-درمانگاه چرا؟

کلافه گفت:

-شاید عمیق باشه بخیه بخواد

از اینکه نگرانش کردم پیش خودم شرمنده شدم.

-من خوبم

عادی حرف می زدم اما بغض دست از سرم برنمی داشت.

مایع بتادین را به گاز استریل زد و ان را روی پیشانی ام گذاشت.

سوزشش بیشتر شد و با درد چشمانم بسته شد.

-می سوزه؟

با تکان آرام سر تایید کردم و اتاکان روی گاز را با چسب زخم بست.

-یکم بمونه بهتر میشی

پلک های متورم باز شد و اتاکان گوشه ی دیگر پیشانی ام را بوسید.
-خداروشکر اتفاق بدتری نیفتاد عزیزم. یکم بیشتر مواظب خودت باش
دختر

بغض لعنتی را فرو خوردم و سرم را پایین انداختم.
-می خوای بری اتاق یکم استراحت کنی
موافق بودم. به این تنهایی احتیاج داشتم.
باشه ی ارامی گفتم و اتاکان تا کنار پله ها همراهم آمد .

-خودم می رم
-ممکنه سرت گیج بره باز
لبخندی کوتاه زدم و گفتم:
-خوبم

تا از پله ها بالا بروم و وارد اتاق شوم پایین پله ها ایستاد و نگاهم کرد.
در را که بستم اشک هایی که پشت پلک هایم سد بسته بودند روی گونه
هایم فرو ریختند. خودم را به تخت رساندم و روی ان نشستم. به سختی
نفس می زدم و دست و پاهایم می لرزیدند.

نمی دانستم چکار کنم اما فکر کردم اگر به ارسان خبر بدهم بتواند کاری برایم انجام دهد. گوشی را موقعی که رسیدم داخل جیب شلوارم گذاشته بودم. ان را برداشتم و در لیست مخاطب ها دنبال شماره اش گشتم. از انجایی که موبایل متعلق به اتاکان بود اطمینان داشتم شماره اش هنوز در گوشی ذخیره باشد.

از شانسم شماره را پیدا کردم و با ان تماس گرفتم.
چند دفعه بوق خورد تا صدایش را شنیدم:
-سزار!

فکر کرد اتاکان است. گلویم را صاف کردم و گفتم:
-من عسلم

مکث کرد و متعجب اسمم را صدا کرد:
-عسل؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-اتاکان موبایلشو داده به من.

-اهان

و خندید و گفت:

-مبارکه

بی مقدمه و بدون آنکه تشکر کنم گفتم:

-یه اتفاق بد افتاده

نگران شد:

-چی شده؟

لب هایم را بهم فشردم و گفتم:

-من نیل رو دیدم. نزدیک رستوران بود...من می ترسم. آگه

بخواد...بخواد اتاكان رو ببینه چی؟

سکوت آن طرف خط بیشتر کلافه ام کرد.

-ارسان

-مطمئنی خودش بود؟

-اره

پوفی کشید و تن صدایش کمی بالا رفت:

-من خودم می دونم چیکار کنم. تو نگران نباش

مگر می شد نگران زندگی ام نباشم. ان هم وقتی بیست و چهار ساعت هم از شروعش نمی گذشت که اینطور ناغافل نیل سر راهم قرار گرفته بود.

شب همراه اتاکان به خانه برگشتیم. اشتهایی برای خوردن شام نداشتم. اتاکان خیال می کرد درد دارم. خواست به درمانگاه پیش پزشک برویم که ممانعت کردم و فقط گفتم خوابم می آید.

حرفم را باور کرد و راه خانه را در پیش گرفت.

قبل از رفتن به اتاق خواب دستم را کشید و گفت:

-یه چیزی بخور بعد بخواب

-گرسنه نیستم. باور کن

و به اتاق رفتم تا لباس هایم را عوض کنم. با احساس خستگی و

سردرگمی خودم را روی تخت انداختم و لحاف را تا زیر گلویم بالا

کشیدم. خیلی طول نکشید که آتاکان هم آمد و کنارم دراز کشید. دستش

با نوازش روی گونه هایم نشست و لبخندی به رویم زد.

-عسل جان، بهتری عزیزم؟

زمزمه کردم:

-خوبم

دروغ می گفتم. دروغی که خودم را زجر می داد. چطور می توانستم
رقیبم را ببینم و خوب باشم؟ رقیبی که یک زمان جایگاه محکمی در قلب
اتاکان داشت.

-شب بخیر عزیزم

اتاکان صورتم را بوسید و زودتر از من به خواب رفت. سعی کردم
بخوابم و دیگر به نیل فکر کنم. ارسان حتما کاری برایم می کرد.
به زحمت خوابم برد و کابوسی وحشتناک تر از زمان بیداری به سراغم
آمد. در خواب نیل را دیدم که دست اتاکان را در دست داشت به روی
من می خندید. بعد با خشم سمت امد و سرم داد زد که از زندگی ان ها
بیرون بروم.

جیغی زدم و وحشت زده از خواب پریدم. تمام صورتم پر از عرق بود و
تنم مانند کوره می سوخت. از فریاد من اتاکان هم بلند شد و من را
سمت خودش کشید:

-عسل جان

دیگر نتوانستم خوددار باشم. زیر گریه زدم و اتاکان نگران تر از قبل شد.

-برای چی داری گریه می کنی؟

سرم را روی سینه اش چسباندم و با ناله گفتم:

-تو رو خدا منو ول نکن اتاکان

پارچه ی نم دار خیس را روی پیشانی ام گذاشت و بالای سرم، کنار تخت نشست. از لای پلک های نیمه باز داغم تماشایش کردم. نگران و کلافه بود. دلم می خواست حرف بزنم اما نمی توانستم. در اتاق که باز شد صدای قدم هایی را شنیدم.

-حالش چطوره؟

در جواب ارسان که زمزمه کرد:

-بد نیست

نفس هایم آرام بالا و پایین می رفت.

از همان موقع که بخاطر کابوس بیدار شدم و دست های اتاکان پشت
کمرم حلقه شد فقط گفت تب داری. بعد با عجله بلند شده بود تا دکتر
خبر کند.

دکتر آمد و معاینه ام کرد. به دستم سرم زد و کمی دارو در نسخه
نوشت و اتاکان بعد از رفتن او، برای خریدش بیرون رفت و خیلی زود
هم برگشت. یادم نمی آمد چه وقت به ارسان زنگ زد.

-امروز نمی رم رستوران. می مونم پیشش

سرم به ارامی به سمت چپ چرخید. جایی که اتاکان نشسته بود .

-امروزم سرش خورد به میز

خم شد و دستم را گرفت .

-مادربزرگم اینطور وقت ها می گفت چشم زدن .

و رو به ارسان کرد و گوشه ی لبش بالا رفت:

-تو شنیدی؟

-چی هست؟

سرش را پایین انداخت و نگاهش با مکث سمت من چرخید.

-از مادر بزرگ پدری م شنیدم . بچه که بودم هر وقت می خوردم زمین
یا مریض می شدم به مادرم می گفتم این بچه چشم خورده. مادرم فقط با
تعجب نگاهش می کرد. اما خودش بلند می شد و برام یه چیزی دود می
کرد. می گفتم اسپنده

ارسان نفسی گرفت و کنار اتان آمد.

-بابات مریضه می دونی؟

-به من چه

سوزش پشت پلک هایم داشت کم می شد.

-نمی خوامی بری ببینش

-نه

ارسان نگاهم کرد. کاش چشمان نیمه باز و ملتسمم انقدر شفاف باشد که

حرف دلم را از لای ان بخواند .

اما خیلی هم دعایم تاثیر گذار نبود.

-می خواد باهات حرف بزنه

اتاكان اعتنایی نکرد.

-من حرفی باهات ندارم

دستش روی شانه ی او نشست.

-یه بار فقط...

سرش به تندی سمت ارسان برگشت.

-میشه دخالت نکنی؟

دست ارسان پایین افتاد.

-حالش خیلی بده ها. بعد پشیمون نشی

پوزخند زد:

-زنش هست. اون بلده خوب ازش مراقبت کنه.

ارسان دیگری حرفی نزد .

نگاهش دوباره به من دوخته شد اما مخاطبش اتاکان بود.

-خدا سلامتی بده

سر تکان داد:

-ممنون

از اتاق که بیرون رفت تکانی به خودم دادم. می خواستم اتاکان را متوجه

ی هوشیاری ام کنم. سرش به طرفم چرخید و لبخندی کوتاه روی لبش

نشست.

-بهتری عزیزم؟

زبان دور لبم کشیدم. کلمات به زحمت از دهانم خارج شد.

-آب می خوام

-الان میارم

اتاكان تمام ان روز را پیشم ماند. با اینکه بهتر بودم و اصرار کردم به رستوران بروم اما قبول نکرد. فردای ان روز از من خواست خانه بمانم و استراحت کنم تا بهتر شوم. مخالفتی نکردم و موقع رفتن سفارش کرد داروهایم را بخورم.

تا جلوی در همراهش رفتم و به محض اینکه از خانه خارج شد موبایلم را برداشتم و به ارسان زنگ زدم.

با دو بوق جواب داد:

-چطوری عسل؟

خودم را به مبل راحتی سالن رساندم و روی ان نشستم.

-با نیل حرف زدی؟

پوفی کشید و گفت:

-واسه همون تب کرده بودی

سوالم را بی توجه به ناراحتی اش تکرار کردم:

-حرف زدی؟

اهسته جواب داد:

-اره

-خب؟

نفسش را فوت کرد:

-گفتم اتاکان ازدواج کرده و بره پی کارش

قلبم تکان خورد و همان استرس همیشگی به دلم خنج کشید.

-چی گفت؟

-شوکه شد... حرفی نزدی

آب دهانم را قورت دادم و طلبکار شدم:

-چرا به اتاکان گفתי بره پیش پدرش

تعجب کرد:

-نباید می گفتم؟ هر چی باشه پدرشه.

عصبی شدم:

-ولی می فهمه نیل زن پدرش نیست

-خب بفهمه...اتاكان ديگه همسرتة عسل. برای چی نگرانی ؟

-تو نیستی؟

سکوت کرد و همین سکوت گویای همه چیز بود.

-تو خودت بیشتر نگران این ازدواج بودی

-درسته

پوزخند زدم:

-پس چرا می خوای اتاكانو بکشونی خونه ی پدرش تا همه چیزو بفهمه

-چون مریضه. می دونم بمیره خودش پشیمون میشه نرفته دیدنش. اما

یه چیزم خوب می دونم

بین حرفش رفتم:

-چی رو؟

با مکث گفت:

-اون تو رو دوست داره عسل. شاید یه زمانی نیل قلبش رو تصاحب

کرده بود اما اینو اون شبی که مریض شدی و اتاكان بهم زنگ زد که پیام

حس کردم که تو خیلی براش ارزش داری. من به نیل گفتم بره و شرش رو کم کنه. اما فکر نمی کنم بودنش بخواد دل اتاکان رو بلرزونه .
حرف های ارسان مانند آب خنکی بود که بر آتش برافروخته ی دلم پاشیده شد.

با این حال خیلی هم مطمئن نبودم و این شک لعنتی داشت از درون خردم می کرد.

-اما من نمی تونم خوشبین باشم ارسان. من از اسم نیل هم می ترسم
چه برسه به خودش

-فکر می کردم قوی تر از این حرفا باشی

دوست نداشتم ضعف را به رویم بیاورد. خودم می دانستم بیش از اندازه روی اتاکان حساس هستم و همین علاقه ی زیاد منطقم را زیر سوال می برد و داشت ضعیفم می کرد. انگار قدرت تصمیم گیری و فکر درست را نداشتم. نباید اجازه می دادم پیش چشم ارسان یک بازنده بنظر بیام.
-بنظر من رو راستی و حقیقت می تونه هر آدمی رو از برزخ نجات بده
تلخندی روی لب هایم نشست.

-اره، اما نه در مورد من

بعد از تماس با ارسان تصمیم گرفتم به سوگل زنگ بزنم. دلم گرفته بود
و از طرفی باید او را در جریان ازدواجم قرار می دادم.

همان طور که انتظارش را داشتم عصبانی شد و سرم فریاد زد:

-اون قدر برات ارزش نداشتم که منو در جریان بذاری عسل. طلاق می

گیری، دوباره عروسی می کنی. منم که این سر دنیا هیچ به حساب میام .
لب گزیدم و گفتم:

-باور کن یهویی شد

عصبی خندید و همچنان تن صدایش بالا بود.

-هر غلطی می خوام می کنی بعد می گی یهویی شد.

-من دوشش دارم

با جواب صریح و رک من ساکت شد.

با مکث آه کشید و گفت:

-کیه؟ چیکاره س؟

-صاحب همون رستورانی که کار می کنم. یه جوون سی ساله که پدرش

ایرانیه. راستی این شماره ی موبایل منه. بعد برات عکسشو می فرستم

ارام تر از قبل شده بود.

-خوشبخت بشی

لبخند به لبم برگشت.

-ممنون. اتاكان خيلي خوبه مامان. اين بار واقعا ازدواجمون از روی علاقه

و دوست داشتن بود

اين بار كه حرف زد حس كردم بغض به صدایش چسبید.

-پس بچسب به زندگيت و قدر خودت و جوونيت رو بدون

نگرانش شدم.

-مامان از چیزی ناراحتی

نفس عمیقی کشید.

-نه، چیزی نیست

قانع نشدم.

-اون دفعه م سكوت كردی مامان

باز اه کشید.

-من مشکلی ندارم اما خب...

اخمی كردم و با حرص گفتم:

-اون مرتيكه اذيتت می كنه ؟

اجازه ندادم جوابی بدهد و سریع گفتم:

-مامان می خوای تو هم بیا اینجا. من مطمئنم اتاکانم با بودند مخالفتی
نداره. از شادابی جدا شو و بیا اینجا. من می دونم اذیتت می کنه
ریز خندید و گفت:

-واسه خودت می بری و می دوزی دختر؟

ابروهایم هنوز در هم گره خورده بود.

-چون می دونم با اون مرتیکه خوشبخت نمیشی

-خیلی کم میاد. شاید هفته ای یه روز. میاد یکم پول می ده بهم و میره.

نمی تونم دیگه این زندگی رو ول کنم عسل. بهم خونه داده. پول خوب

میده. سخته دل ببرم و برگردم به زندگی قبلی

حرف هایش دلم را ریش می کرد .

-دو تا دیگه زن صیغه ای داره. چسبیده به اونا، خیلی نمیاد پیشم. منم

اینطوری راحت ترم .

بغض به گلویم چسبید و حالم از تعریف هایش بهم خورد. اگر شادابی

جلویم بود تمام این حس حقارت و پوچی را که از حرف های سوگل به

تک تک سلول هایم سرایت کرده بود توی صورتش بالا می آوردم.

-مامان، این چه زندگیه اخه؟

زهرخندی زد و گفت:

-من بعد از بابات تنها شدم غسل. دیگه عادت کردم

ته معده م می سوخت. نمی خواستم ادامه بدهم اما حالا که حرف پدرم

شد تصمیم گرفتم همه ی واقعیت را بگویم.

-مامان

-جانم؟

جانم به لبم امد تا گفتم:

-بابا خودکشی نکرده بود. بابا رو کشتن

با سکوتش فهمیدم بهتش برده است.

-من اینجا همه چیزو فهمیدم

با من و من گفت:

-چی...چی می گی...غسل

نفسم را با آه بیرون دادم و شروع به تعریف ماجرای سامیار و دزدیده

شدنم توسط عارف کردم.

مدت زیادی گذشته بود و من دیگر نیل را اطراف رستوران ندیدم.
امیدوار بودم با شنیدن خبر ازدواج اتاکان، کنار کشیده باشد و نخواهد
دوباره ارامشم را بهم بریزد. با این وجود دلم خیال ارام گرفتن نداشت.
از طرفی دلم برای سوگل می سوخت. یک شب برای اتاکان درد دل
کردم و او با مهربانی موهایم را نوازش کرد و گفت:
- اجازه بده مادرت خودش، برای زندگی ش تصمیم بگیره. غصه خوردن
تو که دردی رو دوا نمی کنه. فقط چشمای خوشگلتو الکی بارونی می
کنی .

حرفی نزدم و او با لبخند روی گونه م بوسه نشاند .
ساعات پایانی کار بود و حاضر می شدیم که به خانه برگردیم.
اتاکان قهوه جوش را خاموش کرد و با لبخند سرش را سمت من
چرخاند:

-قبل از رفتن یکم قهوه بخوریم
جلو رفتم و خواستم پاسخ مثبت بدهم اما با بوی قهوه که زیر بینی ام
پیچید معده ام پیچ خورد و حالت تهوع به من دست داد. سریع دست

روی دهانم گذاشتم و با عجله سمت سرویس بهداشتی دویدم. هر چه
بالا می آوردم مایع خالی بود .

دست روی دلم گذاشتم و شیر آب را باز کردم.
چند تقه به در دستشویی خورد.

-عسل جان چی شده؟ خوبی؟ در رو باز کن
به صورتم کمی اب پاشیدم و دهانم را شستم.
با چند برگ دستمال کاغذی صورتم را پاک کردم و بعد دستگیره در را
پایین کشیدم.

اتاکان کمی گردن کج کرد و ابرو درهم کشید.
-چی شده؟

دستمال کاغذی های مچاله شده را داخل سطل زباله انداختم و صاف
ایستادم

معدة ام هنوز سوزش داشت اما چیزی به روی اتاکان نیاوردم.

-نمی دونم. یهو بوی قهوه بهم خورد حالم بد شد
دستم را گرفت و من را از داخل سرویس بیرون کشید.
-شاید چیزی خوردی اذیت کرده

سر تکان دادم:

-احتمالا

دست دور کمرم انداخت و گفت:

-بیا ببرمت دکتر

مخالفت کردم:

-نه الان خوبم. نیاز نیست

کلافه پوف کشید و مردد پرسید:

-خوبی واقعا؟

لبخندی زدم تا رنگ پریدگی صورتم زیاد به چشم نیاید.

-طوری نیست

اتاکان هم از خوردن قهوه منصرف شد و با هم به خانه برگشتیم. حالت های تهوع تا سه روز بعد هم ادامه داشت و بیشتر صبح ها به محض بلند شدن از خواب برایم به سراغم می آمد.

روز سوم اتاکان کفری شد و از من خواست پیش پزشک بروم و من هم دیگر ساز مخالف نزدم. فقط دلم نمی آمد او بی جهت از کارش در

رستوران بزند. ادرس گرفتم تا به تنهایی بروم. در این مدت هم زبانم
بهتر از قبل شده بود و می توانستم با اطرافیان ارتباط بگیرم
اتاكان موقع رفتن مدام رفتن به پزشك را یادآوری كرد و من هم قول
دادم زود بروم .

تنها كه شدم سر وقت تقویم رفت تا روزهای رفته را نگاه كنم. فكري به
سرم زده بود و تقریباً می دانستم حدسم درست است. لبخندی كنج لبم
نشست. حتی تصورش هم لذت بخش و شیرین بود.
سریع لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

نیم ساعت بعد مطب دكتر بودم. پزشك معاینه م كرد و همان طور كه
انتظار داشتم برایم سونوگرافی نوشت.

با لبی خندان از مطب بیرون امدم و به طبقه ی سوم همان ساختمان رفتم.
از شانس خوبم سونوگرافی در همان ساختمان قرار داشت و اینطوری
كارهایم سریع پیش می رفت.

نوبت گرفتم و منتظر ماندم. دل توی دلم نبود. دعا می كردم همه چیز
طبیعی باشد. ااتاكان يك بار زنگ زد و تنها گفتم پزشك برایم آزمایش

نوشته و جوابش فردا مشخص می شود. دلم می خواست وقتی این خبر را
به او می دهم پیشم باشد و عکس العملش را ببینم
اسمم را که صدا زدند انگار در دلم قند می ساییدند. روی تخت دراز
کشیدم و دکتر سونو کنار تختم نشست و مایع سردی روی شکمم
ریخت و با گذاشتن دستگاه روی ان، چشم به ال سی دی کوچک مقابلش
دوخت.

کمی بعد با لبخند رو به من کرد:

-تبریک می گفتم. تو هفته ی چهارم هستی عزیزم
از خوشحالی زیاد اشک در چشمانم حلقه زد .
باور کردنی نبود .

من داشتم مادر می شدم. با ذوق دست روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزدم.
جواب سونو را گرفتم و از ساختمان بیرون امدم. قبل از گرفتن تاکسی به
یک قنادی رفتم تا مقداری شیرینی بخرم و شب که اتاکان می آمد
خوشحالی ام را با او قسمت کنم.

او هم اگر می فهمید به همین زودی پدر می شود حتما به اندازه ی من
ذوق زده می شد.

شیرینی خریدم و به خانه برگشتم.

برای شب شام پختم و به اتاکان پیام دادم شب در رستوران چیزی
نخورد .

ان روز فقط شاد بودم و به هر بهانه ای می خندیدم. یک نفر از وجود
اتاکان در وجود من داشت جان می گرفت.

چه لذتی بالاتر از این؟

شب که شد میز شام را چیدم و چای گذاشتم. شیرینی ها را هم در ظرفی
چیدم و نگاهم را به ساعت دوختم. از ده گذشته بود و می دانستم دیر یا
زود اتاکان می رسد.

پشت میز نشستم و منتظرش ماندم. نیم ساعتی گذشت و خبری نشد.
دلم به شور افتاد.

بلند شدم و سراغ موبایلم رفتم. شماره ی اتاکان را گرفتم اما روی پیغام
گیر بود.

با بوقی که خورد گفتم:

-کجایی اتاکان؟ من منتظرم. کی می رسی؟

جوابی نیامد. کلافه نوچی کردم و دوباره زنگ زدم. این بار موبایلش خاموش شده بود.

نگرانی به دلم هجوم آورد. اتاکان عادت نداشت تماس های من را بدون پاسخ بگذارد.

از شدت دلواپسی به ارسان زنگ زدم.

-سلام...خبری از اتاکان نداری؟

دهانش پر بود. انگار داشت شام می خورد.

-دو ساعت پیش دیدمش. گفت داره برای شام میاد خونه

وا رفتم.

-نیومده

-بهش زنگ زدی؟

حس کردم در گلویم سرب ریخته اند .

ساعت دوازده شد و اتاکان نیامد. چند بار دیگر با او تماس گرفتم و هر

بار همان پیغام را می گرفتم.

خاموش است.

چیزی نمانده بود زیر گریه بزنم. خواستم دوباره به ارسان زنگ بزنم و کمک بخواهم که صدای چرخش کلید را توی قفل در شنیدم.
شتاب زده جلوی در رفتم و با دیدنش مات و مبهوت سر جایم ماندم.
اتاکان صبح نبود.

نگاه پریشان. صورت خیس از عرق و چشمانی قرمز و موهایی که روی
ان دانه های برف به چشم می خورد.

-کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ نگرانت شدم

خواستم در آغوشش بگیرم که دستش را بالا آورد و با صدایی خش دار و
دورگه گفت:

-خسته م...من...می رم بخواهم

از حرکتش جا خوردم

-اتاکان

حرفی نزد و نگاهش را دزدید

می دانستم باید اتفاق مهمی افتاده باشد. اتاکان زمین تا آسمان با شب
قبل و ان روز صبح، فرق کرده بود .
حتی یادش نبود از رفتنم پیش دکتر بپرسد.

راهش را سمت اتاق خواب کج کرد و من همان طور گیج و منگ سر

جايم ماندم

دستمال سومی بود که برمی داشتم. با مکث بین انگشتان دستم گرفتم و

ریز ریزش کردم.

نگاهم بالا رفت. نگاه دردمندم.

به عقربه های ساعت چشم دوختم.

از سه صبح گذشته بود.

وقتی اتاکان به اتاق رفت و در را بست، سراغم نیامد.

برگشتم و پشت میزی که بساط شام را با آن همه اشتیاق چیده بودم

نشستم.

دمغ و عصبی .

هیچ اثری از خوشحالی آن روزم در من نمانده بود .

آه کشیدم. چند آه پشت سر هم.

دستم برای برداشتن یک دستمال کاغذی دیگر جلو رفت ولی روی جعبه

ی کلنیکس متوقف شد.

بغض داشتم و گریه م نمی امد.

دستم را عقب کشیدم و بلند شدم.

داخل سالن راه رفتم. بین مبل ها. سمت راهرو چرخیدم .

قدم زدم و کنار در اتاق رسیدم. دستم روی دستگیره رفت.

عقب کشیدم.

بازش نکردم. منصرف شده بودم .

دلم نمی خواست اتاکان را ببینم. اتاکانی که او را ان شب نمی شناختم.

غریبه شده بود.

شاید غریبه اش کرده بودند .

با من...با عسل. با زنی که همسرش بود. همسری که از او قرار بود

صاحب بچه شود و خودش نمی دانست.

دست روی لب هایم گذاشتم. پشت کردم به در و همان جا روی زمین

نشستم.

بین من و اتاکان یک در بسته فاصله بود. نه او امد سراغم نه من کنارش

رفتم.

از درون پوچ بودم و خالی .

تهی شدم از تمام حس خوبی که از صبح تجربه کرده بودم.
نگاهم تا پشت پرده ی سالن رفت .
چشمانم کدر شد. مات ماند در همان نقطه.
پلک هایم سنگین شد. انگار تمام رمقم را از من گرفته بودند.
چشم بستم...خوابم برد.
بوی نیل را احساس می کردم.
حتما آمده بود. بالاخره خودش را نشان داد.
با اتاکان حرف زد و واقعیت را گفت.
دلش را لرزاند.
کابوسی دوباره به سراغ خواب من فرستاد.
همان قهقهه ی ترسناک و دستی که در دست اتاکان قفل شده بود. و
مردی که من دوستش داشتم و به من نگاه نمی کرد.
صدایش می زدم و او نمی شنید .
بعد خودش هم اسمم را گفت. تن صدایش بالاتر بود. انقدر که صدای
خودم در صدای او گم شد.
-عسل...عسل

تکانی خوردم و با هینی از ترس چشمانم را باز کردم.

گردنم درد می کرد و به زحمت سر چرخاندم.

چشمانم به اتاکان افتاد.

بالای سرم ایستاده بود.

اخم کرد و با دست بازویم را کشید:

-برای چی اینجا خوابیدی؟

یاد شب قبل افتادم.

لب هایم را با حرص روی هم فشردم و بازویم را از دستش بیرون

کشیدم.

نگاهم را گرفتم و خواستم بی جواب به اتاق برگردم.

-عسل با تو بودم

دندان هایم از روی خشم بهم کلید شده بودند.

نگاه تندی سمتش انداختم و گفتم:

-برات مهمه؟

از عصبانیت من جا خورده بود.

پوزخندی زدم و داخل اتاق رفتم.

به خیالم برایش مهم نیست و پیگیر نمی شود اما دنبالم امد و در اتاق را محکم بست.

از واکنش عصبی اش جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم. روی تخت دراز کشیدم و خواست سرم لحاف ببندازم که جلو امد و با دست مانع شد.

-مگه نمیای رستوران؟

چشم غره ای تحویلش دادم و سعی کردم لحاف را از بین دستش بیرون بکشم.

-نه. تمام دیشب رو نخوابیدم

نیشخند زد:

-من حالم خوب نبود، تو چرا نخوابیدی؟

طلبکارانه نگاهش کردم:

-چون حال منم بد کردی

زیر چشمانش چین افتاد:

-واسه همین پشت در خوابیدی؟

طعنه ام را تکرار کردم:

-برات مهمه؟

صدایش را بالا برد:

-مگه من چیکار کردم؟

کفرم بالا زد. عصبی لحاف را ول کردم و از روی تخت بلند شدم.

وقتی جلوییش ایستادم نفس نفس می زدم:

-دیشب چند بار زنگ زدم جواب ندادی. بعد موبایلتو خاموش کردی.

وقتی برگشتی جواب منو ندادی. بی محلی کردی بهم. واسه خواب

نیومدم اتاق برات مهم نبود بیای پرسی چرا موندم اون بیرون. بازم

بگم؟

فکش منقبض شده بود و از حالت نگاهش می خواندم فشار عصبی زیادی

را دارد تحمل می کند.

چشم بست و لبه ی تخت نشست.

از دست دلخور بودم. اما اتاكان شده بود قلب دوم من .

وقتی ناراحت می دیدمش دلم مچاله می شد و خون در تمام تنم یخ می

بست.

با مکت جلو رفتم و کنارش نشستم. دستم را روی دستش گذاشتم.

سرد بود و این سرما به جان من هم نفوذ کرد.

-آ تا کان...چیزی شده؟

چشمانش را باز نکرد.

دلم نگاهش را می خواست .

از همان نگاه های پر محبت .

دوست داشتم مثل همیشه به رویم لبخند بزند و دلم را قرص کند .

از سکوت و نگاه نکردنش می ترسیدم.

از اینکه روزی به من لبخند نزند و نیل بیاید و او را دوباره وابسته ی

خودش کند واهمه داشتم.

-می خوای امروز نری رستوران؟ زنگ بزنم بگم نمیای؟

این بار سرش را بالا گرفت.

سیبک گلویش تکان خورد.

پلکی زد و نگاهش به طرفم چرخ خورد .

چشمانش قرمز بود و غمگینی نگاهش جانم را می لرزاند .

تا دهان باز کردم گفت:

-دیروز نیل اومده بود

دهانم بسته شد. واژه ها گم شدند. سرم گیج رفت و قبل از اینکه کار

دستم بدهد چشمانم را بستم.

-باورت میشه بازی م داده؟

حرفی نزددم. میخواستم خاموش بمانم و او خودش را خالی کند.

-اصلا با بابام ازدواج نکرده بود

پس فهمیده بود. نیل امد و حقیقت را برایش رو کرد.

-براش خونه خریده...باباشو از زندان آورده بیرون و یه کار خوب بهش

داده. فقط بخاطر اینکه دور و بر من نباشه. چون با پول متقاعدش کرده

و پوزخند تلخ زد.

-همش بخاطر پول

افسوسی که در کلامش بود تا مغز استخوانم را می سوزاند .

همان اندازه که از حسرت توی کلامش دلم گرفت حرف بعدی اش

غافلگیرم کرد:

-باورت نمیشه غسل، وقتی دیدمش...فهمیدم دیگه اون ارزش قبل رو

برام نداره

نگاهم با حیرت سمتش برگشت.

-پس...

بین حرفم آمد.

-حال بد دیشبم رو بذار به حساب شوکی که بهم وارد شد. اون موقع

فکر می کردم بهم خیانت کرده و حالا فهمیدم بازی خوردم .

برای گفتن حرفی مردد بودم اما دل به دریا زدم:

-دیگه...دوسش نداری؟

کامل ستمم چرخید و با دست هایش دو طرف صورتم را قاب گرفت.

-الان، فقط تو رو دوست دارم

چشمانش صداقت داشت .

به خودم گفتم اگر قصد داشت سرم شیره بمالد هرگز از آمدن نیل هم

نمی گفت.

دستانش را پایین انداخت و با مکث سرش را جلو کشید.

بوسه ای داغ به صورتم نشانده و بعد پیشانی اش را به پیشانی من

چسبانده.

-می خوام فقط با تو باشم عسل. تو که پشت منو خالی نمی کنی

چشمان اشکبارم مستقیم به نگاه تب دارش دوخته شده بود.

-بی معرفتی اگه اینطوری فکر کنی

سرش را عقب کشید و لبخندی بر لب نشانده.

-دیشب فکر کردم از دستت دادم

دست روی گونه ام نشانده.

-اینقدر بد شده بودم

با بغض لب زدم:

-بد نه، غریبه شده بودی

دستش پشت گردنم نشست و سرم را به سینه اش چسبانده.

-من تجربه ی تلخ شکست رو دارم. دلم شکسته. خودت که بهتر می

دونی. اونایی که دوستشون داشتم. اونایی که بهشون اعتماد کردم و در

برابرشون صداقت داشتم بدترین بلا رو سرم اوردم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-ارسان می گفت بابات می خواد ببیندت

چشمانش به پایین سر خورد. به نگاه خیره ی من.

-نمی خوام ببینمش

می دانستم حرفم تلخ است اما به زبان اوردم:

-اگه نری یعنی هنوز به نیل فکر می کنی
همان طور که انتظار داشتم صورتش منقبض شد و ابروهایش درهم گره
خورد.

-این دوتا موضوع هیچ ربطی بهم نداره

-برو ببینش اتاکان

مخالفت کرد:

-دلم نمی خواد

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

-می دونی من زود پدرم رو از دست دادم. اگه یه پدر بد هم داشته باشی

از نداشتنش بهتره

پوزخند زد:

-اینو می گی قانعم کنی

-اینو میگم تا ازت مطمئن شم

من را کنار زد و اخم کرد:

-یعنی بهم شک داری؟

سری به چپ و راست تکان دادم:

-می خوام وقتی یه شب دیر کردی و موبایلم خاموش بود دلم نلرزه که

دلت یه جا دیگه مونده

و نفسم محکم از سینه بیرون زد.

سریع حرف را عوض کرد:

-با من میای رستوران؟

سر تایید تکان دادم.

دلم می خواست همراهش باشم. همراه با مردی که واژه به واژه ی

عاشقی را یادم داده بود.

صبحانه مختصری خوردیم و همراهم بیرون رفتیم.

-شام دیشب رو امشب می خوریم

-می خوای رستوران رو زود تعطیل کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت.

-فردا یکشنبه س. شلوغ میشه اما خب، من می خوام یه شام دو نفره ی

تنها داشته باشم

و با دست گونه ام را نوازش کرد.

-با همسر خودم

لبخندی بر لبم نشست که گفت:

-بابت دیشب...

حرفش را قطع کردم:

-نیازی نیست کشش بدیم اتاکان. من همه چیزو می دونستم که

همسرت شدم. منم تند رفتم. باید صبر می کردم تا کنار بیای. من درکت

می کنم

لبخندش پر رنگ شد و بدون توجه به سردی هوا وسط حیاط به لب هایم

بوسه ای زد و دست پشت کمرم انداخت.

-بریم که دیر نشده

چند قدمی برداشتیم که یکدفعه ایستادم و دستش را کشیدم.

-آ تاکان

برگشت نگاهم کرد.

-جانم؟

با صداقت گفتم:

-ممنون که همه چی رو گفتی

لبخند دیگری تحویل داد و خواستم برویم که این بار او مانع شد.

متعجب نگاهش کردم.

-نمی ریم.

انگار چیز مهمی یادش آمده بود.

-تو مگه قرار نبود امروز بری دنبال آزمایشات

حس کردم در آن هوای سرد گونه هایم از دو طرف قرمز شده است.

-بینم مشکلی که نیست؟

سریع گفتم:

-نه فقط...

با مکث و به زحمت گفتم:

-قرار بود دیشب موقع شام بگم

نگران شد.

-چی رو؟

دست هایم را پشت کمرش حلقه زدم و نگاهم را به نگاه بی تاب و

منتظرش دوختم:

-ما داریم بچه دار میشیم آ تا کان

چند لحظه خیره نگاهم کرد و واکنشی نشان نداد.

حتی پلک هم نمی زند.

ترسیدم از شنیدن این خبر ناراحت شده باشد.

دست هایم شل شد و لبخند از لب هایم رخت بست.

-ناراحت...شدی؟

تکانی خورد و پلک زد.

ناباور دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت

-اینو...راست می گی؟

با باز و بسته شدن پلکم تایید کردم.

چهره اش باز شد و چشمانش برق زد:

-واقعا...عسل...باورم نمیشه

-خوشحال شدی؟

بلند خندید و طولی نکشید در آغوشش فرو رفتم.

-معلومه که خوشحال شدم عسل. تو...این بچه تموم زندگی من هستین.

دیگه...دیگه هیچی نمی تونه منو به عقب برگردونه.

ماشین را نزدیک رستوران پارک کرد.

نگاهم به رو به رو بود و سر آتاکان سمت چرخید.

چشمانم ناخواسته در جهت نگاه او برگشت.

لبخندی به رویم زد و گفت:

-دیگه نمی خواد بیای رستوران

جا خوردم.

-چرا؟

-با شرایطی که داری من صلاح میدونم به خودت فشاری نیاری

اخمی کردم و گفتم:

-فعلا جا داره تا سنگین شدنم

و با ذوق ادامه دادم:

-می خوام امشب که برگشتیم به مامانم زنگ بزنم بگم. اونم حتما

خوشحال میشه

و آه کشیدم:

-شاید موقع به دنیا اومدن این بچه بیاد اینجا. یکم از اون مرتیکه فاصله

بگیره

آتاكان دستى به موهاى روى پيشانى ام كه از زير كلاه بيرون آمده بود
كشيد و گفت:

-تو ديگه بايد با نوع زندگى مادرت كنار بياي

چانه بالا انداختم:

-كنار او مدنش سخته

سر تكان داد:

-مى دونم ولى...

بين حرفش گفتم:

-تو تونستى كنار بياي ؟

كمى نگاهم كرد و حرفى نزد. از سوالم پشيمان شدم. شرايط او با من

فرقش زمين تا آسمان بود.

اما سكوتش را شكست و گفت:

-مى خوام كنار بيام

متعجب پلكى زدم و مردد پرسيدم:

-مى رى ديدنش؟

-ديدن كى؟

زمزمه کردم:

-بابات

نفس عمیقی کشید و سرش به مقابل برگشت:

-اگه برم...تو با من میای؟

خودم را جلو کشیدم و با دست هایم بازویش را بغل کردم:

-من تنهات نمی دارم آتاکان. تو هنوز اینو نمی دونی؟

سرش را به طرفم برگرداند. چشمانم در جهت بالا چرخید و صاف در نگاه او نشست.

آرام خندید و گفت:

-اینو می دونم. اونی م که روز عروسیمون گفتی یادمه

کنجکاو نگاهش کردم:

-کدوم؟

لبخند زد.

-همون شکوندن و قلم کردن

زیر خنده زدم و خودم را عقب کشیدم.

-خوب یادت مونده ها

-من حافظه م خوب کار می کنه

خنده ام را خوردم و چشمانم را تنگ کردم:

-بهتره بریم تو سر آشپز. دیر شد

با لبخندی سر تکان داد و همراهش از ماشین بیرون امد. سمت امد و
دستم را در دست خودش فشرد. با هم به طرف در رستوران راه افتادیم
که صدایی از پشت سر خطابش کرد:

-آتاکان

همزمان ایستادیم و من حس کردم کوهی از یخ بر سرم اوار شده است.
دستم ناخداگاه لرزید.

همان دستی که در پنجه ی اتاکان قفل شده بود و او بعد از شنیدن آن
صدا تلاش کرد دستم را محکم تر نگه دارد.
نگاهم ناباور به نیم رخش دوخته شد.

انگار بین دو راه مانده بود و با خودش می جنگید تا مسیر درست تر را
انتخاب کند.

سر به عقب برگرداند و من رد نگاهش را دنبال کردم.
همان دختر بود .

همان نگاه

همان چشم و مو مشکی. خود نیل بود .

نگاهش پایین رفت.

به دست وصل شده ی من و اتاکان رسید .

این بار چشمانش با حیرت بالا آمد. من را نمی دید. به حساب هم نمی

آورد. مردمک های دو دو زده اش فقط به دنبال اتاکان و نگاه او تکان

می خورد.

-چرا اومدی اینجا؟

صدای دورگه اش در گوشم پیچید. دستم را بیشتر فشرد.

-مگه نگفتم دیگه نیا

چند قدمی برداشت. یک لحظه نگاهم کرد.

پر غضب و با حرص

نگاه ملایمش فقط برای اتاکان بود.

-بیا حرف بزنیم

-حرفی نمونده نیل

دوباره به دست های ما زل زد.

این بار رو به من کرد:

-واقعا زنشی؟

اتاکان جلوتر از من جواب داد:

-زنمه

و نگاهش مستقیمش در چشمان بغض آلود نیل نشست.

-دوسش دارم نیل

باور نکرد.

نگاه ماتش به اتاکان کش آمد.

دهان باز کردم چیزی بگویم اما هیچ چیزی به ذهنم نمی آمد.

پوزخندی زد و سری به چپ و راست تکان داد:

-من همه چیو بهت گفتم اتاکان

سیبک گلویش تکان خورد.

می دانستم تحمل حرف های نیل و برخورد با او را ندارد.

-شنیدم چه جوری بازیم دادی. خب دیگه برو منم بخشیدمت

جسارت به خرج داد و دست دیگر اتاکان را گرفت:

-بیا بریم یه جا با هم حرف بزنیم

نفسم در سینه حبس شد. اتاکان دستش را بیرون کشید و کلافه گفت:

-دیگه حرفی نمونده نیل. تو به خواسته ت رسیدی و منم با شرایطم کنار

اومدم و الانم زندگی خوبی دارم .

گوشه ی لب نیل تکانی خورد و با حالتی عصبی گفت:

-همش تقصیر بابات بود

-دیروز حرفاتو شنیدم

-با پول بهم وعده داد بعد یه مدت همه چی رو درست می کنه

اتاکان چشم بست.

-دیروز به اندازه ی کافی گفתי نیل

چشمان عصبانی اش سمت من برگشت.

-اینقدر این دختره برات مهمه؟

نفسم به شمارش افتاد بود و پره های بینی نیل با خشم تکان می خورد.

-برای همه چی دیر شده نیل. دیگه لطفا اینجا نیا

اتاکان دستم را کشید. خواست همراهش داخل بروم

صدای نیل را دوباره شنیدم:

-اگه هنوز برات ارزش دارم امشب ساعت ده بیا همون کافه ی
ساحلی...همونجا که اولین بار عشقتو بهم اعتراف کردی. یادت میاد؟
اتاکان ایستاد.

داشت با احساساتش بازی می کرد .
می خواست او را یاد گذشته بیاندازد. دلش نمی امد او را به من ببازد. این
را از نگاه طلب کارانه اش می خواندم.
-من اونجا منتظرت می مونم اتاکان. اگه اومدی که...اگه نیومدی...
و بین بغضش خندید:

-می بینی گفتن جفتش برام سخته. پس اول به حرف دلت گوش کن
اتاکان

توقع داشتم همان لحظه جواب رد بدهد. بگوید نمی رود و بیخود
منتظرش نماند.
دهان باز کند و از حقیقتی که صبح به او گفتم حرف بزند. از بچه دار
شدنش

جوابی به نیل نداد و او با لبخند پرننگی گفت:
-امشب می بینمت

و راهش را کشید و رفت.

من ماندم و نگاهی با بهت که به اتاکان دوخته بودم.

داخل رستوران رفتیم. هنوز کسی نیامده بود و من به این خلوت احتیاج داشتم.

-چرا بهش نگفتی که نمی ری؟

-چی؟

هوش و حواسش انجا نبود.

طعنه زدم:

-برات خاطراتتو زنده کرد نه؟

تازه متوجه ی مفهوم حرفم شد.

-مزخرف نگو عسل

و بدون توضیح اضافه تری به اتاقت کنار اشپزخانه رفت تا لباس هایش را تعویض کند.

-اصلا براش مهم نیست زن داری

اهمیتی نداد.

-برای منم اون مهم نیست

نمی توانستم باور کنم. حس زنانه ام تحریک شده بود.

-تو لباس تو عوض نمی کنی؟

سوالم را تکرار کردم:

-چرا نگفتی که نمی ری؟

از اتاق بیرون آمد:

-چون کوچیکترین اهمیتی برای من نداشت

پوزخند زدم و او با اخم به آشپزخانه برگشت.

تا نزدیک ظهر کنارش ماندم و دسر آن روز را تهیه کردم. در این مدت

نه نگاهش کردم نه کلامی با او حرف زدم.

روی دنده ی لج افتاده بودم.

هرچند صبح آن روز عشقش را به من ثابت کرده بود اما با دیدن نیل و

حرف هایش و در آخر سکوت اتاقان در برابر دعوت او، تمامش از دلم

پرکشید.

همان حس بار اضافی بودن به سراغم آمد.

موقع ناهار برایم غذا آورد اما ظرف را کنار زدم و با صدایی دورگه و

عصبی گفتم:

-نمی خورم

ابرو درهم کشید و گفت:

-انگار متوجه ی وضعیت نیستی

نیشخندی تحویلش دادم:

-اتفاقا من خوب حالیمه که دور و برم چه خبره

بازویم را محکم گرفت و من را سمت خودش کشید. کنار شقیقه هایش
از شدت حرص و عصبانیت می لرزید.

-نیل برای من تموم شده س. نمی خوام تمومش کنی؟

لب هایم را بهم فشردم تا حرفی نزنم که از این بیشتر کفری شود.

چرا شک داشتم. چرا دیدن نیل ان همه بهم ریخته بود .

دلم از رفتن اتاکان و مرور خاطراتش زیر و رو شد.

نمی خواستم کم بیاورم اما طاقتم را داشت از دست می دادم.

بین رفتن و نرفتن اتاکان و تصمیمش یک دنیا شک بود که مانند خوره

قصد داشت جانم را بخورد و مرا به نابودی بکشاند.

بازویم را رها کرد و من از فرصت استفاده کردم تا به خانه برگردم.

از اشپزخانه بیرون زدم. داخل اتاقک رفتم تا پالتویم را بردارم. پالتویی که چند روز پیش خودش برایم خریده بود. شکلاتی رنگ بود. دیگر نمی خواست رنگی را بپوشم که نیل دوست داشت. یک بار هم پیش بچه های پرورشگاه رفته بودم. کیک پختم و از اتاکان خواستم من را ببرد. دیگر خودش اصرار به رفتن نکرد. با دل خودم رفته بودم. خودم خواستم اتاکان برایشان گیتار بزند و بخواند. به خواست من قبول کرده بود.

دیگر ردی از نیل نبود تا شب پیش.

انگار طوفان به زندگی ام زد.

همه چیز داشت در زندگی اتاکان رنگ و بوی تازه می گرفت اگر نیل می گذاشت.

پالتویم را پوشیدم و برگشتم. اتاکان کنار در ایستاده بود و تماشایم می کرد.

-می خوای بری خونه؟

لحنش ملایم تر از قبل شده بود.

مثل خودش جواب دادم:

-می رم که راحت تر تصمیم بگیری

سرزنش وار نگاهم کرد:

-عسل

بغضم گرفته بود اما حرفم را زدم:

-نمی خوام بودنم تصمیم گرفتن رو برات سخت کنه

از کنارش رد شدم که دستم را گرفت.

-بودن یا نبودت رو تصمیم من تاثیری نداره...چون از قبل می دونم می

خوام چیکار کنم

لب هایم را روی هم فشردم.

نمی خواستم بپرسم. ترسیدم جوابی را بدهد که از ان وحشت داشتم.

دستم را رها کرد و فقط گفت:

-با تاکسی برو...مواظب خودت باش

و برگشت و من وسط سالن رستوران ماندم. نگاهی به اطرافم انداختم.

مشتري ها مشغول خوردن بودند و من اشکی را که از گوشه ی چشمم

پایین امده بود سریع با نوک انگشتم پاک کردم و از رستوران بیرون

زدم.

هوای باز بیرون هم نفسم را به حالت عادی برنگرداند. دور گلویم انگار
هر لحظه تنگ تر از قبل می شد.

در مسیر برفی قدم می زدم و رد پاهایم را پشت سرم جا می گذاشتم.
مانند دلم...ان هم جا مانده بود. کنار تکیه گاهی که امشب یا سرم را در
آغوش می گرفت و تا ابد کنار صاحب اصلی ش پیوند می خورد یا شب
را به تنهایی به صبح می رساند و از روزهای بعد تبدیل به غمکده می شد
و در لاک تنهایی همیشگی فرو می رفت.

غذاها را گرم کرده بودم.
داخل گلدان چند شاخه رز صورتی گذاشتم.
رزهایی که در مسیر راه خریده بودم.
لای پنجره را باز گذاشتم. دلم می خواست از سردی هوا به داخل بوزد و
وجود پر التهابم آرام بگیرد.
روی مبل نشستم و نگاهم را به ساعت دوختم.
چیزی به ده نمانده بود.

به آمدنش و خوردن شام دو نفره

گاهی ذهنم سمت کافه ی ساحلی پر می کشید. به اینکه قرارش با نیل
مهم تر از خوردن شام در کنار من باشد. هر دو یک زمان بود. ساعت

ده

دستی به موهای مرتبم کشیدم .

نگاهم بین خانه ی خالی و ساعت روی دیوار در گردش بود.

عقربه ها امشب روی دور تند افتاده بودند.

جای خالی ش قلبم را می فشرد.

گاهی دستم سمت گوشی ام می رفت.

زنگ بزنم و بپرسم کجاست؟ کی برمی گردد.

اما به سرعت جلوی خودم را می گرفتم.

من تصمیم اخر را به عهده ی خودش گذاشته بودم. گل های رز داخل

گلدان هنوز سر زنده بودند. هنوز وقت بود تا بیاید و یکی از آن ها را

بردارد و بو کند.

دست های سردم را روی هم چفت کردم. از بیرون باد سرد می آمد. نمی

خواستم پنجره را بندم. در خودم جمع شدم.

صدایی از بیرون شنیدم.

چیزی شبیه قدم زدن روی برف

به خیالم اشتباه شنیده ام. دلم پر و خالی شد.

کلید در قفل چرخید.

در کنار رفت. با دیدن قامتش برق اشک در چشمانم جمع شد. به او شک

کرده بودم؟

پرده تکان خورد. باد دوباره وزید. دیگر وجودم التهاب نداشت. نگاهش

به من افتاد.

لبخند داشت

لب های من هم...

پایان

۱۳۹۸/۱۰/۴

@Rooman_nazy1400